جزءِ سوم تاریخ بَلعَمی
موسوم به تاریخ نامهٔ طبری
{نوشتهٔ سال ۳۴۱ خورشیدی}
{زیر نظرِ ابوعلی بَلعَمیِ وزیر}

زندگی نامهٔ پیامبر

به کوششِ امیر حسین خُنجی
(سال ۱۳۸۱ خورشیدی)

نشر الکترونیک: وبگاهِ ایران تاریخ
www.irantarikh.com

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر انساب پیغامبر تا آدم
(صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین)

نَسَبِ پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به نزدیک خداوندان علم انساب معروف است در پدر تا آدم علیهما السلام. و بدین کتاب اندر اختلاف است، و آن نسبتی که درست است و راست است زی علما، و اندر کتاب انساب درست است این است:

محمّد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قُصَی بن کِلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤَی بن غالب بن فهر بن مالک بن النّضر بن کنانة بن خُزَیمة بن مدرکة بن الیاس بن مُضَر بن نزار بن مَعَد بن عدنان بن ادّ بن ادد بن الهمیسع بن یعرب بن یسحب بن حمل بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن ساروع بن فالع بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن برد بن مهلاییل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم.

بعضی روایت کرده‌اند که از معدّ بن عدنان تا به اسماعیل بن ابراهیم علیهما السّلام جایی شش پدر گویند و جایی پنج و جایی ده پدر. و هیچ اختلافی به کار نیست که این نسبتی مشهور است، و این نسبت که ما یاد کردیم درست‌تر است، و راست‌تر این است نسبت پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ تا اسماعیل و ابراهیم و نوح و آدم علیهم السّلام.

پس اکنون هر یکی از پدران پیغامبر بگوییم که هر وقتی به وقت خویش بوده‌اند معروف چندین نام ظاهر، و با این نام ظاهر او را نیز لقب بوده است به هر کاری که کرده است و مردی‌ای که از وی پدید آمده است، و هر یکی را از این خبری و قصه‌ای است نیکو از نزار که پسر معدّ بن عدنان بود که پدر پیغامبر ما بود. اما نزار بن معدّ بن عدنان، کنیت او ابوربیعه و ابوایاد، از بهر آنکه او را چهار پسر بود: آنکه مهتر بود ربیعة بن نزار بود، و یکی ایاد بن نزار و سیم مضر بن نزار و چهارم انمار بن نزار. و از ایشان این مضر پدر پیغامبر ما بود.

و مسکن نزار به بادیه بودی به جای معدّ بن عدنان. و از آنجا به مکه آمد و نشست آنجا کرد. و گاه به مکه بودی و گاه به بادیه. و این قبیله مضر را «مضر الحمرا» خواندندی به لقب، از بهر آنکه چون نزار بمرد او را چهار پسر بماند و خواسته بسیار بماند از وی، و هر چیزی را

وصیّت کرد. و خیمه‌ای داشت از ادیم سرخ، مضر را داد، و از این سبب او را مضر الحمراء خواندندی. و اسبی داشت سیاه، بارگیر نزار بود، آن مر ربیعه را داد، و خادمی داشت مرا یاد را داد، و مجلسی فرش بودش از نمد سیاه، مرا نمار را داد. پس گفت این خواسته که از من بماند بدین ترتیب قسمت کنید، و اگر در میان شما اختلافی افتد، به زمین نجران یکی کاهن است استاد و عالم از بنی‌جرهم، نام وی افعی، به نزدیک او شوید تا او این خواسته به میان شما قسمت کند.

و این نزار خود کاهن بود و اندر فال و زَجَر و کهانت بدانستی، و همه پسرانش هرکسی از این کهانت چیزی بدانستندی. پس چون او بمرد، هرکسی را آنچه داده بود برگرفتند، و باز دیگر اختلاف افتاد اندر میان ایشان. پس برخاستند و به زمین نجران رفتند، هر یکی بر شتری نشسته، و سوی آن کاهن همی شدند تا آن خواسته اندر میان ایشان قسمت کند، و به حکم او بپسندند.

پس به راه اندر که همی رفتند زمینی پدید آمد اندر وی گیاه بسیار، لختی خورده و لختی مانده. مضر گفت: شتر که این گیاه خورده است یک چشم بوده است و چشم راستش نبوده است. ربیعه گفت: به دست راست لنگ بوده است. ایاد گفت: آن شتر ذنب بریده بوده است. انمار گفت: آن اشتر از خداوند رمیده بوده است.

چون پیشتر شدند مردی را دیدند بر شتری نشسته که می‌آمد. او را گفتند: تو کیستی؟ گفت: من مردی‌ام از فلان قبیله و شتری از آن من برمیده است و به طلب آن می‌روم. مضر گفت: آن شتر تو یک چشم بود، به چشم راست کور بود؟ گفت: آری. ربیعه گفت: از دست راست لنگیده بود؟ گفت: آری. ایاد گفت: ذنب بریده بود؟ گفت: آری. مرد گفت: این شتر من کجا است؟ ایشان گفتند ما ندیدیم. گفت اگر شما ندیدید این همه صفت او از کجا دانستید؟ و در ایشان سخت شد. گفت البته شتر من شما دارید لا محاله، باز دهید. گفتند ما نداریم. گفت شما کجا می‌روید؟ گفتند به زمین نجران می‌رویم سوی افعی کاهن تا میان ما اندر حکم کند به داوری‌ای که ما را افتاده است. و آن مرد یک تن بود و ایشان چهار تن بودند و با ایشان نه بس بود. و همی رفت با ایشان تا به زمین نجران سوی آن کاهن. چون کاهن ایشان را بدید نشناخت ولیکن ایشان را فرود آورد و برّ و لطف کرد. پس گفت به چه حاجت آمدید؟ گفتند ما را پدر مرده است و به قسمت میراث میان ما اختلاف است و آمدیم تا به میان ما چهار برادر تو حکم کنی که به حکم تو راضی شده‌ایم.

پس خداوندِ شتر گفت: نخست داوری شتر من با ایشان راست کن که مرا شتری گم شده

است و ایشان دارند. گفت: تو چه دانی که ایشان دارند؟ گفت از بهر آنکه علامت شتر من همه باز گفتند. اگر ندیده بودند از چه دانستند؟ مضر گفت: من از آن دانستم که آن شتر یک چشم بوده است که از یک جانب گیاه خورده است و از یک جانب نخورده است، و از آن سوی که نخورده بود گیاه بهتر بود، بدان سبب دانستم که یک چشم بوده است. ربیعه گفت: من دست راستش دیدم بر زمین اثر کرده و بر زمین فشرده، و بر دست دیگر اثر ندیدم، دانستم که از دست راست لنگیده است. ایاد گفت: من سرگین او دیدم افگنده بر یک جای چون سرگین گاو و نپراگنده بود، و شتر سرگین به ذنب پراگند. دانستم که از آن سبب نپراگنده است که دنبش نبوده است. انمار گفت: من نگاه کردم گیاه نه بر یک جای خورده بود، از هر جایی یک دهان خورده بود، دانستم که آن شتر رمیده است.

کاهن را عجب آمد از نیکویی علم و عقل آن چهار برادر، و این باب را اندر کهانت باب الترکین خوانند، و این نوعی است از انواع علم. پس کاهن مر خداوند شتر را گفت: اشتر تو ایشان ندارند، باری باز گرد.

پس از ایشان بپرسید که شما کیستید. گفتند ما پسران نزار بن معدّ بن عدنان‌ایم.

کاهن گفت معذور دارید که نشناختم، و پدر شما را با من صحبت و دوستی بوده است. امروز و امشب مهمان من باشید تا فردا حکم شما بکنم. ایشان اجابت کردند. و پدران این کاهن مهتران نجران بودند. پس بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند و بره‌ای بریان کردند و خیکی می بیاوردند و ایشان را آن روز طعام و شراب دادند. پس چون می به سر ایشان اندر بگشت، مضر گفت: من هرگز شراب از این خوشتر نخوردم، ولیکن این انگور از درختی بوده است که از گور مردی بررسته است. ربیعه گفت: من هرگز گوشت بره از این خوشتر نخورده‌ام، ولیکن این بره را به شیر سگ پرورده‌اند. انمار گفت: نان گندم وی در گورستان کشته بوده است که ما خوردیم. ایاد گفت: این میزبان مردی نیک است ولیکن حرام زاده است و نه از پشت پدرش آمده است، ولیکن از پشت مردی دیگر است و مادر او را از حرام آورده است.

این کاهن گفتار ایشان بشنید و سخن نگفت. چون شب اندر آمد و ایشان بخفتند، وکیل را بخواند و بپرسید که این می از کدام انگور بود. گفت: بر گور پدر تو درخت انگور رسته است و بزرگ شده، و من آنجا رَزی کرده‌ام، و این می از آن انگور است. پس شبان را بخواند و گفت: حال این بره مرا بگوی. گفت: این بره چون از مادر بیامد سخت نیکو بود و مادرش بمرد و اندر آن وقت هیچ گوسپند نزاده بود و یکی سگ زاده بود، این بره را بر آن سگ بربستم تا بزرگ شد. اکنون که بره خواستی، هیچ بره از آن نیکوتر نبود، بیاوردم. پس برزیگر

را بخواند و حال گندم پرسید. گفت: در پهلوی این زمین ما گورستان است. امسال پاره‌ای از آن گورستان در زمین آوردم و این گندم که به تو آوردم از آن زمین بود. کاهن چون این بشنود، عجب داشت. گفتا اکنون پیش مادر باید شدن. سوی مادر شد و گفت: قصّه من با من راست بگوی و اگر نه تو را بکشم. گفت: پدر تو ایدر مهترِ قوم بود. مال بسیار داشت، و مرا از وی فرزند نمی‌آمد. ترسیدم که او بمیرد و این خواسته دیگران برگیرند و این مهتری به کسی دیگر شود. او را از عرب مهمانی آمده بود نیکو روی. من آن شب خویشتن را به وی دادم و از وی بار گرفتم، و تو از پشت وی آمدی، و من پدرت را گفتم که این پسر از پشت تو است.

کاهن روز دیگر این سخنها از ایشان بپرسید. گفت: خواهم که مرا بگویید تا این سخن که گفتید از چه دانستید. ایشان جواب دادند. اول مضرّ گفت: من بدان دانستم که انگور از گور برآمده است که چون ما همی خوردیم، دلهای ما مرده شد و شادی از ما برمید و گونهٔ ما زرد شد و فعل می جز این است دانستم که حال این می چیست. دیگری گفت: حال بره از آن دانستم که هرگز گوشت از آن خوشتر نخورده بودیم، و اندر جهان از شیر سگ خوشتر هیچ چیزی نیست. بدین سبب بدانستم که حال این بره چیست. دیگری گفت که عرب مهمان را عزیز دارند، و چون طعام پیش ایشان بنهند خود بنشینند و با ایشان طعام خورند، و تو طعام بنهادی و خود برفتی و به گوش کردن ما بایستادی، حال تو بدان بدانستم که با تو حمیّت عرب نبود. دیگری گفت از آن دانستم که هر گندم که در گورستان کشته بود، نان وی طعام خاک کند، و آن نان را چنین یافتم.

پس آن کاهن گفت: شما از من داناترید و شما را به حکم من حاجت نیست که بسیار از من داناترید و بهتر دانید. گفتند چون به میان ما دو تن حکمی افتد، دیگری باید که داوری کند، اگر دانا بود و اگر نادان. ما را پدر وصیّت کرده است که اگر به قسمت میراث ما را اختلافی افتاد، به حکم تو راضی شویم و بپسندیم. کاهن گفت: راست بگویید تا پدر هرکه را چه داد، و از پدرتان چه مانده است؟ گفتند: از پدر ما درم و دینار و اسپ و گوسپند و فرش و اوانی از هر چیزی فراوان مانده است. و نیز بگفتند که پدر هرکسی را چه داد. کاهن گفت: هرچه پدرتان را دینار و شتر و ادیم بود، مضر را دهید از دینار سرخ و ادیم سرخ، و هرچه اسپ و بندگان است، ربیعه را دهید. و هرچه اشتر و گوسپند است، ایاد را دهید و انمار را با وی انباز کنید. ایشان به حکم او راضی شدند و بپسندیدند و بازگشتند.

پس مهتری همه فرزندان نزار و آل معدّ بن عدنان به مُضَر آمد، آنکه پدر پیغامبر بود. و فرزندان نزار بسیار شدند، و نسل عدنان بزرگ شد، و اهل بیت معدّ چندان شد که عدد آن

پدید نبود از بسیاری که بودند. و مضر بر همه قبایل عرب مهتر بود، و او را پسری آمد الیاس نام کرد و مهتری به وی آمد. و الیاس را دو پسر آمد: یکی مدرکه، یکی طابخه. و مدرکه از پدران پیغامبر بود، و این هر دو نام ایشان را لقب بود، و این مدرکه عمرو نام بود و طابخه عامر. و چون هر دو بزرگ شدند، روزی با پدر به نزد شتران بودند و دیگ همی پختند. شترشان برمید. الیاس عمرو را گفت: خیز و شتر را گرد کن، و عامر را گفت: تو دیگ بپز. و آن روز عمرو را مدرکه نام کرد و عامر را طابخه، و چون دیگ پخته شد، این لقب بر ایشان بماند. و الیاس بر همهٔ اولاد ربیعه و مضر و انمار و ایاد مهتری گرفت، و مهتر همهٔ قبیله نزار او بود. و ایشان گاه به بادیه بودندی و گاه به مکه. و مهتری مکه ایشان را نبود که مهتری مکه به دست بنی‌خزاعه بود، زیرا که معدّ و عدنان و فرزندان اسماعیل اندر مکه بودند و خیلی بسیار بودند. و آن روز که ابراهیم اسماعیل را به مکه آورد، آنجا به مکه یکی قبیله بود از جُرهُم، و مهتری مر ایشان را بود. چون باز قبیلهٔ خزاعه بیامد جرهم را غلبه کردند و به آنجا بنشستند و خلقی را از ایشان بکشتند.

و خزاعه قبیله‌ای است از قبایل عرب؛ چون شهر سبا غرقه شد و خراب گشت، و به آب غرقه شدند و هلاک گشتند، ایشان بعضی به جهان اندر بپراگندند. خزاعه به مکه افتاد و طی به بادیه، و اوس و خزرج به یثرب. و عرب اندر همه جهان بپراگند، چنانکه خدای تعالیٰ گفت: وَ مَزَّقْناهُمْ کُلَّ مُمَزَّقٍ {۳۴: ۱۹}.

و عرب دو گروه‌اند: یکی معدّیان، و یکی قحطانیان. سبا و اهل یمن قحطانیان‌اند، و عرب بادیه معدّیان‌اند. و حدیث جرهم اندر حدیث اسماعیل بن ابراهیم علیهما السّلام گفته آمده است. و اسماعیل از جرهم زنی کرده بود و او را از وی فرزندان آمدند، و فرزندان اسماعیل اندر بادیه بپراگندند. و این معدّ و عدنان خاصّه اندر بادیه بنشستند و ایشان را فرزندان آمدند. و نزار و مضر همچنین، و الیاس همچنین. و به مکه همی آمدند و همی شدند. و چون بسیار شدند لختی به مکه آمدند و بنشستند، و لختی اندر کوهها بودند. ولیکن مهتری مکه خزاعه را بود. و مهتری مکه به دو چیز بود: یکی حجابه، و دیگر سقایه. و عرب ایدون گفتند به مفخر انساب: «هَذا حِجَابة البَیْتِ و هَذا سقَایة الحاجّ». و فرزندان اسماعیل هنوز به بادیه بودند و بعضی به مکه.

و چون الیاس بمرد، مهتری همه عرب به مدرکه آمد، و بعد از مدرکه به پسرش آمد خزیمه، و بعد از او به پسرش کنانه و باز به پسرش النضر. و این نضر نشست خویش به مکه کرد و مهتر همه اهل بیت نزار گشت. و نام او قیس بود، و او را نضر از بهر نضاره روی خواندندی

که رویش سخت نیکو بود و تابان. و او خواست که مهتری مکه بگیرد و حجابه و سقایه از بنی‌خزاعه بستاند نتوانست، و از آنکه خزاعه بسیار بودند. و خویشان و قوم نضر از فرزندان کنانه و خزیمه و مدرکه با فرزندان مضر همه اندر بادیه و اندر کوهها پراگنده بودند، و نضر نتوانست خزاعه را غلبه کردن. ایشان را گفت: این سقایه مرا دهید، و حجابه و کلید خانه کعبه و مهتری مکه همه شما را. ایشان سقایه به وی دادند.

پس این مهتری از وی به پسرش آمد مالک، و از وی به پسرش فهر، و از پس او به پسرش آمد غالب، و از پس او به پسرش آمد لؤی، و باز به پسرش کعب، و باز به پسرش آمد مرّه، و باز به پسرش کلاب.

و این همه را که نام بردیم پدران پیغامبر بودند و همه مهتران عرب بودند اندر اهل بیت و قبیله نزار تا وقت قصی بن کلاب.

خبرِ قُصَی بن کِلاب و قبیلهٔ قریش

چون کلاب بمرد، پسرش قصی خرد بود و شیرخواره. آن مهتری و سقایه به خزاعه باز شد. و نام این قصی زید بود، و قصی مر او را لقب بود از آنکه به اقصای حد العرب افتاده بود و او را لقب قصی کردند. و سبب آن بود که او از پدر خرد و شیرخواره بازمانده بود، و برادری بود وی را زهره نام، و هر دو پسران کلاب بودند. و مادر ایشان فاطمه بنت سعد بود از بنی‌خثعم. چون کلاب بمرد، مادرشان مردی را از بنی‌قضاعه شوی کرد. و آن مرد به مکه آمده بود به حجّ، و نام وی ربیعة بن حرام القضاعی بود. و آن مرد او را برگرفت و به حی بنی‌قضاعه برد از مکه دور به حدّ یمن. و این زهره مردی بزرگ بود، و قصی شیرخواره بود. مادر مر زهره را به مکه فرزندان آمده بودند و ده سال بزیست و بمرد. و آن سقایه به دست بنی‌خزاعه باز رسید بیکبارگی. و از فرزندان کلاب بن مرّه کس نماند. و مادر قصی را از آن مرد پسری آمد او را رزاح بن ربیعه القضاعی نام کردند، و قصی نیز بزرگ شد. و این ربیعه مهتر قضاعه بود و بمرد، و پسرش به مهتری بنشست. قصی او را گفت: پدر تو مهتر بود اندر بنی‌قضاعه، و مهتری او به تو آمد، پدر من نیز اندر مکه مهتر بود در قبایل نزار و فرزندان اسماعیل. من نیز بروم و مهتری خویش طلب کنم. رزاح گفت: شو و طلب کن، و اگر تو را حرب افتد و به مدد حاجت باشدت، مرا خبر ده تا تو را یاری دهم.

قصی به مکه آمد. مهتری حجابه و سقایه به دست خزاعه یافت. و ایشان را مهتری بود نام او حُلَیل بن حبشِیّة الخزاعی، و بنوخزاعه او را مهتر کرده بودند.

قصی نگاه کرد و خویشان خود را، از بنی‌فهر و بنی‌مرّه و بنی‌النّضر و بنی‌کنانه و فرزندان لؤی بن غالب، همه را پراگنده یافت به کوههای مکه و بادیه اندر، و دانست که با خزاعه بس نبود. هم آنجا به مکه ببود و سقایه را طلب نکرد. پس خویشان و یاران وی بر وی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند و بر خویشتن مهتر کردند. و چون سالی چند برآمد و کار او بالا گرفت، او دختر این مهتر خزاعه بخواست. و بدادش از بهر آنکه او به نسب بزرگ بود و مهتر قبیلهٔ خویش بود و پدرش کلاب مهتر همهٔ عرب بود. چون سالی چند برآمد حلیل بمرد. و مردی بود از بنی‌خزاعه و نام وی سلیمان بن عمرو و کنیتش ابوغبشان، و مردی بود فراخ دل و خورنده، و پدرش عمرو او را نیکو داشتی. حلیل او را وصیّت کرد و حجابه و سقایه به دست او نهاد و خود بمرد.

قصی با این بوغبشان دوستی گرفت. و این بوغبشان را همّت ریاست و مهتری نبود، به قصی فروخت به یک خیک می. و قصی آن می بدو داد و آن مهتری بگرفت به مکه. و کلید خانه از وی بستند و آن مهتری حجابه و سقایه بگرفت.

خزاعه گرد آمدند و خواستند که با قصی حرب کنند. قصی آن خویشان و برادران و برادرزادگان لؤی بن غالب و فهر و کنانه و خزیمه و مدرکه و الیاس و مضر و معدّ و عدنان، این دوازده قبیله را بر خویشتن گرد کرد و با خزاعه حرب کرد. و خزاعه قوی‌تر آمد و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و از مکه بیرون آمدند. و قصی برفت پیش مهتر قضاعه، رزاح، که برادر وی بود از مادر، و او را به یاری خواند. پس رزاح برادرش که مهتر قضاعه بود، با لشکر بیامد، و آن خویشان قصی که اندر مکه بودند و اندر کوهها پراگنده شده، و آن جماعت که از خزاعه به هزیمت رفته بودند، همه بر قصی گرد آمدند و جملگی جمع شدند و حربی عظیم با خزاعه بکردند، و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و خزاعه را هزیمت کردند.

و قصی غلبه گرفت و حجابه و سقایه و کلید خانه بگرفت و کار بروی راست شد.

و رزاح برادرش به حَیِّ خویش باز شد. و قصی همه خویشان را و قرابتان را و قبیله معدّ بن عدنان را با خویشتن یار کرد به مکه، و آنچه خزاعه را بود بدیشان داد و خویشان را جمله گرد کرد به مکه، و ایشان را قریش نام کرد یعنی: تَقَرَّشَ. گویند: «تَقَرَّشَ القَوم» اذا اجتَمَعوا.

پس چون خزاعه از قریش بگریختند اندر بادیه نتوانستند بودن، به مکه باز به زنهار آمدند. و پیش از او کس قریش نام نکرده بود، و از آن روز باز آل قصی را قریش خواند، و اصل قریش به زبان عرب جماعت بود، از این سبب گویند: «تقرّش القوم» اذا اجتمعوا.

پس چون ایشان به زینهار آمدند، قصی ایشان را زینهار داد ولیکن اندر مکه رها نکرد،

بدان کوههای مکه فرود آوردشان. مهتری ایشان و آنِ قریش همی کرد، و مهتری مکه بیکبارگی بدو شد. و خلق را نیکو همی داشت و درویشان را نگرش همی کرد و به حال درویشان رسیدی و روزگار همه را باز دیدی و بدانستی و معلوم کردی و درویشان را چیز دادی. و او را خواسته بسیار نبود، و از بهر آنکه درویشان را نیکو داشتی، خواستهٔ او ببرکات‌تر بودی از دیگران. و نیز از توانگران بستندی و به درویشان دادی، و درویشان را پایمردی کردی.

و خزاعه اندر حلف ایشان ببودند و اندر زینهار قصی بودند.

و آن مردمانِ قصی خویشتن را قریش نام کردند از آن روز باز که قصی ایشان را گرد کرد، و امروز بیشتر از نسل ایشان‌اند.

و گروهی گویند که قریش تفتیش بود که قصی از حال خویشان و غربا و درویشان و حاجیان که هر سالی به حج اندر آمدندی تفتیش کردی و بجستی و بر رسیدی، و هرکه را حال بد بودی نظر کردی و هزینه کردی تا بازگشتندی. و کسانی که به حج بماندندی او را اجرا فرمودی. و هر سال بر قبایل عرب توزیع کردی و نفقات دادی. و نیز از آن خویش خرما در شیر افگندی یا به شیر بیامیختی، و عرب آن را حیس خوانند. و نیز شتران بکشتی و طعام بسیار بساختی، و پِست و خرما به یک جای بیامیختی بسیار. و چون حجّاج حجّ بکردندی و از عرفات به مکه بازآمدندی، آن همه خلق را، و اگر صد هزار بودندی و اگر بیشتر، همه را به بطحا بنشاندی و نطعهای ادیم بیفگندی و همه را طعام بدادی، و درویش و توانگر را مهمان کردی. و باز از حال مردمان تفتیش کردی و بر رسیدی. اگر کسی را نفقه و زاد نبودی، او را از آن پِست و خرما و کَعک و هر چیزی بدادی تا همه خلق را از موسم هر سالی سیر بازگردانیدی، از بهر آنکه بسیار تفتیش قوم کردی، او را قریش نام کردند.

و دیگر گروه گویند قریش نام اسپی است اندر دریابار، و آن اسب بر خلق دریا جملگی غلبه دارد از ماهی و جز ماهی. و چون قصی و اهل بیت بر همه خزاعه غلبه گرفتند، ایشان را قریش نام کردند و اضافت بدان اسب کردند. و عبدالله بن عبّاس رضی الله عنه بیتی شعر گفته است در این معنی. شعر:

و قریش هی الّتی یسکن البحر   بها سمّیت قریش قریشا

پس قصی آن مهتری مکه همی راند بر قریش و غیر ایشان. و پس از وی آن مهتری به فرزندان وی آمد از فرزند به فرزند. اول به پسرش آمد عبد مناف، و از وی به پسرش آمد هاشم، و از هاشم به پسرش آمد عبدالمطلب، و از عبدالمطلب به پسرش بوطالب، و نام بوطالب، عبد مناف بود. و آن فضل قریش بر همه عرب بماند تا امروز. و آن مر بنی‌خزاعه را

مهتری که بود بر حجابه و بر سقایه، و چون مهتری به قصی آمد چهار چیز بیفزود: یکی رفاده، و دیگر نیران، و سدیگر لوا، و چهارم ندوه. و هرکه این شش چیز او را بودی او مهتر مکه بودی.

اما این «رفاده» طعام دادن است که گفتیم که قصی هر سال حجّاج را، توانگر و درویش، دو شب طعام دادی: یک شب به مُزدَلِفَه و یک شب به مکه. زیرا که از عرفات روز عرفه حج کنند و بازگردند و همه روز به عرفات ایستاده باشند. چون آفتاب فرو شود و همه روز بر سر کوه دعا می‌کنند و کس بدان نپردازد که آن شب طعام سازد، و چون آفتاب فرو شود بازگردند، نماز شام و نماز خفتن به مزدلفه بکنند و تا بدانجا نرسند نیاسایند. و آن آخرشان که برسندی بهری نیک از شب گذشته باشد. پس قصی آن طعام به مزدلفه بساختی روز عرفه، حجّاج را همه شبانگاه گرد کردی و بجملگی طعام دادی و سیر کردی تا همه سیر بخفتندی. و باز چون حج سپری شدی و به مکه طواف کردندی، همچنان همه را بنشاندی و طعام دادی، و هرکه درویش بودی زاد بدادی بدان مقدار که او را بس بودی. و این طعام دادن را «رفاده» خوانند، و معنی این از رَفَدَ بود از معونت کردن. و امروز نیز آن رسم مانده است که سلطان طعامی کند به مزدلفه، و کسانی که درویش باشند از حاجیان، ایشان را طعام دهند. و خیزران مادر هارون الرّشید هر سالی آن طعام بدادی. و از پس او زبیده زن هارون الرّشید همی دادی. و از پس او شعب مادر مقتدر همی دادی.

و اما «نیران» آن است که آن شب که مردمان از عرفات بازگردند به تاریکی شب آن روشنایی بدهند تا از ره مزدلفه گم نشوند.

و امّا «لوا» آن است که هر گه که قصی از مکه سپاهی فرستادی به حرب کسی، آن سپاه را مهتری به پای کردی و یکی لوا بستی او را به دست خویش یکی پرنیان بستر او را و بر سر نیزه ببستی و آن را پیش آن مهتر درهمی بردندی. و آن علامت مهتری بودی و آن لوا قصی به دست خویش ببستی. و آن رسم از قصی بماند اندر فرزندان او. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این رسم لوا بستن بر پای داشتی، و هرگاه که امیری به جایی فرستادی به شهری، به دست خویش لوا ببستی.

و امّا «نَدوَه» مشورت بُوَد، و این رسم هم قصی آورده است. کاری که بخواستی کردن، مردمان قریش را و مهتران را بخواندی و با ایشان مشورت کردی و هر کاری که به تدبیر مردم شهر بودی و هر تدبیر که کردندی از مهتران کس را زهره نبودی که جز به خانه قصی آن مشورت کردی، و آنجا گرد آمدندی. و مشورت ندوه خوانند.

و قصی هم پهلوی مِزگِت مکه سرایی بخرید و آن را دار النّدوه نام کرد. و آن سرای به دست قریش بود و آن رسم مانده بود تا بدان وقت که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ فتح مکه بکرد آن روز که فتح کرد و در مکه شد و رسمهای جاهلی بیفگند از مکه، این دار النّدوه را نیز برگرفت.

پس قصی را این شش چیز بود از رسوم مهتری: حجابه و سقایه و رفاده و لوا و نیران و ندوه.

و قصی را چهار پسر آمد: یکی عبد قصی، و دیگر عبد الدّار، و یکی عبد العزّی، و یکی عبد مناف. و این عبد مناف خردتر بود و پدر پیغامبر ما بود.

و قصی او را از همه پسران دوستتر داشتی، و او را به لقب «قمر» خواندندی از نیکویی روی که او را بود، و او را نام مغیره بود ولیکن مادرش او را پیش مناف برد، و آن بتی بود اندر کعبه نام او مناف، و او را پیش آن برد و به پای کرد و گفت: «هٰذا عبد مناف». و این نام بر وی بماند و غلبه شد بر نامهای دیگر.

و چون قصی بمرد، آن مهتری حجابه و سقایه و نیران و لوا و رفاده و ندوه عبد مناف را وصیّت کرد و گفت: ای پسر، به هر چیزی که تقصیر کنی آسان‌تر از رفاده، در آن تقصیر مکن، یعنی طعام دادن حجّاج، که شما باشندگان خانه خدایید و ایشان مهمانان خدای‌اند و شما حقّ ترید به مهمان داشتن از کسهای دیگر. و عبد مناف همان رسم نگاه داشت و مهتری مکه و همه حجاز او را شد و آن همه عرب. و مهتری او را بیشتر بود که از آن پدرش قصی، از بهر آنکه قصی را خواسته بسیار نبود و همّتی عظیم داشت و آن خواسته که می‌بود او را کفایت نبود، و هر سالی به وقت طعام لختی از آن خویش و لختی از آن قریش خواستی. و چون سال به سرآمدی مبلغی وام کرده بودی. و عبد مناف را مال بسیار بود و هر سالی آن طعام از خواستهٔ خویش کردی و از قریش نخواستی. و بیرون از وقت حجاج نیز شتر کشتی و به درویشان دادی، و با باد شمال نبرد کردی به سخاوت. و روزی که باد شمال بَزیدی، او شتر بکشتی و بدادی. و اگر آن باد ده روز می‌آمدی او آن شتر همی کشتی و با باد شمال نبرد همی کردی. و اندر طعام رفاده رسم پالوده نبود و عبد مناف رسم پالوده بنهاد. و چندان پالوده بکردی از عسل صافی که همه حجّاج بخوردندی.

خبرِ هاشم بن عبد مناف

و عبد مناف را چهار پسر آمد: مهتر ایشان عبد شّمس بود و دیگر هاشم و سدیگر مطّلب و چهارم نوفل. و عبد مناف هاشم را دوستتر از همه داشتی و او را نام عمرو بود، و هاشم او را از

پس پدر نام کردند. چه رسم ثرید در طعام رفاده او آورد.

و چون عبد مناف بمرد، آن مال او را قسمت کردند و هاشم به جای پدر بنشاندند، و او به مرتبه از پدر افزونتر بود هم به مال و هم به هیبت. و اندرمیان خلق او را عَمرو العُلیٰ خواندندی از هیبت او. و همه رسوم مهتری بر پای همی داشت.

و آن رسم ثرید که هاشم آورد مردمان را خوش آمد، که رسم چنان بود که هر مردی را چهار نان و غضارهٔ خوردنی و یک لخت گوشت بدادندی، و عبد مناف ثرید بیفزود تا نان بیشتر شد، و او را بدین سبب هاشم نام کردند، لأَنَّهُ هَشَمَ الثَّریدَ لُهم. او نیز بیرون از این طعام دادنْ شتر کشتی و به صدقه دادی. و یک سال اندر مکه قحط افتاد به روزگار هاشم. و هاشم به فلسطین رفت و به خواسته خویش طعام خرید و بیاورد و همه مَکّیان را طعام داد. و هر روزی به قاعده هرکسی را کاسه‌ای ثرید پیش بنهادی تا بخوردندی تا آن قحط و سختی بگذشت.

و آن نام هاشم بر وی بماند. و در این معنی شاعری بیتی گفته است:

عَمرو العُلیٰ هشم الثّرید لقومه　　　و رجال مکة مسنتون عجاف

و اندر آن وقت قحط هاشم را به وقت آمدن حجّاج طعام نبود. به تن خویش به شام رفت و آرد آورد و نان پخت و رفاده را تمام بداد بهتر و نیکوتر از سالهای دیگر. و آن قحط سه سال بماند و هاشم هر سال دو بار به شام رفتی و گردآوردی، یکبار به زمستان و یکبار به تابستان. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَ الصَّیْفِ {۱۰۶: ۲}. و این رسم به قریش اندر او آورد. و چون سال قحط بشد همچنان هر سال دو بار به شام رفتی به بازرگانی کردن و طعام آوردن. و آن دیگر پسران عبد شمس و نوفل و عبدالمطلب بدین قحط سالها اندر، مردم مکه را از مال خویش همی دادند و بنگذاشتند که کسی از گرسنگی بمیرد. و این رفاده طعام حجّاج دادن به هاشم باز گذاشته بودند از بهر مردی او را. و اگر در آن قحط مکه هاشم نبودی همه هلاک شدندی، ولیکن ایشان از بهر طعام به هر شهری شدندی به شام و یمن و حبشه و عراق. و از ملوک زمین عهد بستدند اهل مکه را تا طعام همی آوردندی و به بازرگانی همی شدندی، کس ایشان را منع نکردی. و هاشم عهد ملوک شام داشت، و عبد شّمس ملوک حبشه، و مطّلب از ملوک یمن، و نوفل از ملوک عراق. و از هر چهار سوی همی رفتند و طعام به مَکّیان همی آوردند. و مطرود بن کعب خزاعی مدحی گفته است ایشان را و هاشم را مخصوص کرده است.

پس همچنین فرزندان عبد مناف، هر چهار، بر این حال سادات قریش بودند و مهتران قریش مر هاشم را بر خویشتن مهتر داشتندی.

پس عبد شمس بمرد و او را پسری آمد نام او امیّه. و گروهی گویند نام او هاشم بود و امیّه

او را لقب بود. و هاشم او را گرامی داشتی. و خواستهٔ بسیار از پدرش رسیده بود. پس یک سال بدان وقت که هاشم حجّاج را رفاده خواست دادنْ امیّه شفاعت کرد و گفت: «مرا دستوری ده تا این یک طعام رفاده من بدهم». هاشم بکراهیتْ او را اجابت کرد. چون امیّه آن طعام بساخت، همه مال امیّه در آن صرف شد و رفاده تمام نبود. هاشم تافته شد، و سبک پنجاه شتر بکشت از آن خویشتن و به اضافتِ آن طعام کرد تا تمام شد. پس بر امیّه خشم گرفت و گفت: «چرا کودکی نکنی». و او را نفی کرد از مکه.

امیّه از مکه به شام رفت و ده سال آنجا ببود و باز مکه نیارست آمدن. پس چون هاشم بمرد، او باز آمد.

و هاشم را فرزندان بسیار بود.

و امیّه را پسری آمد حرب بن امیّه پدر بوسفیان. و پسر بزرگتر او بود، و دیگر فرزندانش آمدند. و میان بنی‌هاشم و بنی‌امیّه این عداوت بماند و میراث گشت، تا آنگه که بوسفیان با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چندان عداوتها پیدا کرد و لشکر آورد به تاختن مدینه و حرب اُحُد، و چندان صحابه را بکشت، و حمزه را بکشتند. و چون در روز فتح مکه مسلمان شد و پیغامبر از غنیمت غزو حُنَین صد اشتر به بوسفیان بخشید به تألف و دوستی را، و هم سودی نداشت.

و آن عداوت میان بنی‌هاشم و بنی‌امیّه اندر بماند. و از همه بنی‌امیّه بجز عثمان رضی الله عنه کس پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دوست نداشت.

و به میان علی بن ابی‌طالب و عثمان آن ناخوشی که بود هم از این معنی بود.

و همچنان این عداوت بماند میان امیر المؤمنین علی و میان معاویه. و چندان کارها که برفت، و هفتده حرب که ایشان را با یک دیگر برفت، و چهل هزار مسلمان که در حرب صفین از هر دو سوی کشته شد، و معاویه زهر فرمود دادن مر حسن بن علی را ـ علیهما السلام ـ، و یزید بن معاویه آنچه کرد به حسین بن علی علیهما السلام، بعضی از آن گفته شود.

هم این عداوت میان بنی‌هاشم و بنی‌امیّه بمانده است.

و چون هاشم بمرد، او را فرزندانِ خرد ماندند، مهتری را نشایستند. برادرش عبد شمس مرده بود. پس برادر خویش را، مطّلب را، وصیّت کرد. و مطّلب از پسِ وی مهتری همی کرد و آن رفاده و هر شش چیز همی داشت. و فرزندان هاشم را می‌پرورد. و عبدالمطلب بن هاشم خرد بود به مدینه بود و نام او شیبه بود. و آن چنان بود که یک سال هاشم به مدینه شده بود و به زمین شام به تجارت می‌رفت و به مدینه به خانهٔ مردی فرود آمد مهتر بنی‌خزرج، نام او عمرو بن زید بن لبید. و او را دختری بود نیکو روی، نام وی سُلمیٰ. هاشم آن دختر را به زنی از وی

بخواست. عمرو دختر به وی داد و آنجا روزگاری چند بماند و آن زن از وی بار گرفت. و هاشم به تجارت به زمین شام رفت. چون باز آمد، پسری آمده بود و او را نام شَیبَه کرد، و خواست که او را و مادرش را به مکه برد. عمرو بن زید رها نکرد. و پسر سخت خرد و شیرخواره بود و از مادر جدا نتوانست کردن. پس آنجا پیش مادرش رها کرد و خود به مکه آمد و بمرد. و مهتریِ مکه مطّلب را وصیّت کرد و او را گفت: مرا پسری به مدینه هست از فلانه دختر از فلان مرد از خزرج، نام او شیبه، او را ایدر آر.

خبر عبدالمطلب بن هاشم

چون مطّلب به مهتری بنشست، حدیث شیبه فراموش کرد تا ده سال برآمد. پس مردی از مکه به شام شده بود به تجارت، به مدینه برسید. شیبه را دید اندر میان جوانان، فخر همی کرد و می‌گفت: «انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف، انا ابن سیّد البطحاء، انا ابن سیّد مکة و الحجاز، انا ابن رئیس کلّ القریش، انا ابن من غلب سؤدده علی سادات العرب». این مرد را عجب آمد و گفت: هاشم را به مدینه پسر از کجا آمد؟ پس او را گفت: «یا جوان، تو چه نامی؟» گفت: «شیبة بن هاشم بن عبد مناف سیّد قریش و سید العرب و سید بطحا و مکه و حجاز». آن مرد چون به مکه باز شد یک روز پیش مطّلب نشسته بود، و کنیت مطّلب ابوالحارث بود که پسرش حارث نام بود، این مرد گفت: «یا اباالحارث! من به مدینه عجبی دیدم!» گفت: چه دیدی؟ گفت: غلامی را دیدم که اندر میان یاران فخر همی کرد و می‌گفت در وقت بازی و سلاح و مجارات و نیزه و گوی زدن: «انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف». مطّلب را آن وصیّت هاشم یادآمد، و دیگر روز بر شتری نشست و به مدینه رفت و شیبه را از مادرش بستد و از پسِ خویش بر شتر نشاند و به مکه آورد. مَکّیان پرسیدند که این غلام کیست؟ مطّلب گفت: «هٰذا عبدی» یعنی این غلامِ من است. مردمان گفتند: «هذا عبدالمطلب». و این نام عبدالمطلب بر او بماند و کس ندانست که او را شیبه نام بود.

و گفته‌اند که عبدالمطلبش به آن خواندندی که مطّلب تیر انداختی و وی با پیش آوردی و آنگاه وی را این نام کردند.

و چون مطّلب بمرد، آن مهتری و ریاست و رفاده همه به عبدالمطلب سپرد.

و عبدالمطلب به سخاوت همچون عبدمناف بود و او را «مُطعِم الناس وَالوُحوش» نام کردند. و این لقب جز او کس را نبود.

و چون اصحاب الفیل بیامدند به در مکه و همه هلاک شدند، عبدالمطلب چندان

خواسته از ایشان به غنیمت یافت که عدد آن پدید نبود. و مهتریِ وی اندر عرب از مهتریِ قصی برگذشت، و از عبد مناف و از هاشم و از همه جدّانش سخاوت وی بیشتر آمد، و هدیهٔ او از حدّ برفت.

و کنیت عبدالمطلب هم ابوالحارث بود.

و عبدالمطلب مال بسیار یافته بود که مردی به وقت اسماعیل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خواست که از مکه برود، و خواسته‌ای که داشت به چاه زمزم اندر پنهان کرد، و نیز گویند که خود اسماعیل آن را دفن کرده بود از بهر آنکه اگر روزی چاه خراب شود به عمارت آن کنند. و ایدون گویند که دو نخجیر بود از زر و صد شمشیر بود از پولاد و صد زره داودی و عبدالمطلب را آرزو بودی که چاه زمزم بکند و آن دفینه را بر گیرد که شنیده بود و ندانست که کجا بکند! پس شبی به خواب دید که شخصی او را گوید بر خیز و بکن که آن چاه پدر تو است اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام. و چون از خواب بیدار شد، بحقیقت هم نمی‌دانست موضع آن. پس شب سوم به خواب دید که برخیز، و بکن آنجا که سرگین است و خون. در خواب گفت: «زِدنی» بیشترم بگو! پس دیگربار آواز شنید که آنجا که زاغی سیاه بیاید و منقار بر زمین زند بکَن.

پس بدانست که اندر آن میان چاه نهاده است، و نیارَست دست فرا چاه کردن. ترسید که اگر میان آن چاه بکاود چاه ویران شود. تافته شد. پس تدبیر کرد که آبِ آن چاه همه برکشد و میان چاه بجوید. پس آب برکشید و بنِ چاه کندن آغاز کرد و با خدای تعالیٰ نذر کرد که اگر آبِ این چاه برکشم و میان چاه بکَنم و این خواسته بیابم، و باز این چاه به دست من نیکو شود و آب باز آید، از این پسران که دارم یکی را قربان کنم خدای را عزّو جلّ.

پس چاه بکند و آن دفینه را بیافت. پس چاه را پاک کرد و آب برآمد. و عبدالمطلب بدان سخت شاد شد و آن شمشیرها که از آهن بود به در خانه کعبه به کار برد، و آن نخجیر بگداخت و بر مثال شفشه‌های آهن بر درِ خانه کعبه زد.

و نخستین کسی که بر در خانه کعبه شفشه زر زد و خانه را جامه دیبا پوشانید، عبدالمطلب بود.

پس قصد آن کرد که نذر خویش را وفا کند و فرزندی قربان کند. و او را ده پسر بود و کهتر از همه عبدالله بود، پدر پیغامبر. و عبّاس و حمزه هنوز از مادر نیامده بودند. و عبدالله را کنیتْ ابوعبدالله بود، و بوطالب را نام عبدِ مناف بود، و مادر عبدالله و بوطالب یکی بود و نام مادرشان فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران المخزومی بود.

پس عبدالمطلب به میان همه فرزندان سه بار قرعه زد و هر سه بار بر عبدالله آمد پدر

پیغامبر. پس عبدالمطلب آهنگ کشتن او کرد. بوطالب و دیگر پسران گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که تو او را بکشی. گفت: «من با خدای عزّ و جلّ نذر کرده‌ام و خدای حاجت من روا کرد. اکنون مرا چاره نیست از کشتن فرزندی تا نذر خویش وفا کنم». پسران گفتند ما نپسندیم. و عبدالله را از دست پدر بستدند. و بوطالب برادر عبدالله بود هم‌مادر و هم‌پدر، و مهر و شفقت وی بیشتر بود. برفت و به نزدیک خالان شد به بنی‌مخزوم و گفت: «پدرم عبدالله را قربان خواهد کردن». همهٔ بنی‌مخزوم برخاستند و سوی عبدالمطلب آمدند و گفتند: ما این نپسندیم. و نیز گفتند تو مهتر قریشی، و اگر این پسر را قربان کنی این سنّت اندر میان قریش بماند و نسبت قریش بشود. گفت: «پس چه کنم که نذر کرده‌ام با خدای عزّ و جلّ و نذر خویش وفا باید کردن». ایشان گفتند: ابراهیم خلیل از تو بزرگتر بود و نذر کرد که اسماعیل را قربان کند. پس خدای عزّ و جلّ فرزند او را فدا فرستاد، تو نیز فدا کن. عبدالمطلب گفت: «کاشکی هرچه مرا هست به فدای او برگرفتندی که من همه خواسته خویش فدا کردمی و روا داشتمی که من از همه فرزندان او را دوستتر دارم». پس گفتند: به خیبر یکی کاهن است و از همه کاهنان این زمانه استادتر است، پیش او باید شدن تا بگوید که چه باید کردن.

عبدالمطلب به خیبر شد با بوطالب و عبدالله. چون بدانجا رسیدند، پیش کاهن رفتند. و عبدالمطلب این سخن از وی بپرسید. کاهن گفت: ده شتر را از یک سوی به پای کن و عبدالله را برابر آن بدار، اگر قرعه بر شتر آید بدانید که خدای عزّ و جلّ پسندیده است، و اگر قرعه بر پسر آید شتر افزون کنید. هم بر این مثال این شتر را همی افزون کنید و قرعه همی زنید تا آنگه که بر شتر آید و بر آن بایستد. پس بدانید که خدای عزّ و جلّ فدا بپسندید. پس آن شتران را قربانی کنید.

عبدالمطلب شاد شد. با دیگران که با او بودند و عبدالله بیارامید. پس ده شتر با عبدالله به پای کردند و قرعه زدند. بر عبدالله آمد. و ده ده شتر می‌افزودند و قرعه همی زدند و بر عبدالله همی آمد تا شتر به صد رسید، آنگه قرعه بر شتر آمد. عبدالمطلب آن صد شتر را به قربان کرد به فدای عبدالله را.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفته است: أنا ابن الذّبیحَین. مرا دو پدر ذبیح بود، و خدای عزّ و جلّ هر دو را فدا فرستاد: یکی اسماعیل، و یکی عبدالله. و چون عبدالله را فدا کردند و آن شتران را قربان کردند و به درویشان دادند.

و عبدالمطلب او را زنی داد نام وی آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زُهرة. و عبدالله آن زن را به مکه آورد و با وی همی بود.

و ترسایی بود نام وی ورقة بن نوفل راهب، و خواهری داشت کاهنه، و ورقه نیز کاهن بود و نام خواهرش امّ قتال بود. روزی امّ قتال بر در خانه کعبه نشسته بود، و عبدالله از مکه بیرون آمد و به خانه خواست رفتن. آن زن چون عبدالله را بدید و نور پیشانی او از پیغامبر بود، چون آن را بدید، و نیز گویند اندر کتبها خوانده بود و دانسته، آن زن عبدالله را بخواند و گفت: تو کیستی؟ گفت: من پسر عبدالمطلبم. گفت: چه نامی؟ گفت: پسر کهترم، عبدالله. گفت: تو آن پسر هستی که عبدالمطلب نذر کرده بود که تو را قربان کند؟ گفت: بلی. گفتا: چون بود که نکرد؟ عبدالله آن قصه از اول تا آخر با وی بگفت. پس آن زن او را گفت: من دختر نوفلم خواهر ورقه راهب، اگر مرا بخواهی و به زنی کنی صد شتر تو را دهم. و این زن ندانست که عبدالله را زن هست.

عبدالله گفت: روا است. آن زن گفت: بیا تا پدرت را آگاه کنم. پس عبدالله گفت: باش تا به خانه شوم و آمنه زن خویش را بگویم. زن گفت: نخست با من این نکاح بکن. عبدالله اجابت نکرد و به خانه شد سوی آمنه. و آمنه مر او را به کنار گرفت و بدو اندر آویخت. عبدالله را نشاطِ جماع آمد و خویشتن را نتوانست گوش داشتن. با آمنه گِرد آمد، و آن نور از پیشانی او بشد، و آمنه به پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بار گرفت.

پس عبدالله بیرون آمد. و زن بنگرید و آن نور اندر پیشانی او ندید. او را گفت: تا از برِ من برفتی چه کردی؟ گفت: به خانه اندر شدم و با عیال خویش حدیث کردم و بازآمدم. گفت: تو زن داری؟ گفت: آری. گفت: به خدایت سوگند دهم که تا تو از ایدر برفتی با زن جماع نکردی؟ عبدالله شرم داشت. گفت: چون به خانه آمدم زن به من اندر آویخت، من صبر نتوانستم کردن، با زن ببودم. آن زن گفت: «شو، ای پسر! که مرا به مردان حاجت نیست». و برفت.

خبر مولد پیامبر عَلَیهِ السَّلام

پس عبدالله بن عبدالمطلب آن سال به شام شد به سفر و بازآمد به مدینه بمرد، و گورش به مدینه است. و گورستانی است که آن را دار النابغه خوانند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اندر شکم مادر بود هشت ماهه.

و عبدالمطلب مادرِ او را نیکو همی داشت، تا آن وقت که پیغامبر از مادر جدا شد. پس او را عبدالمطلب همی داشت تا چند سال برآمد. و عبدالمطلب هم از دنیا رفت، و ابوطالب او را همی‌داشت به‌نیکویی همچون فرزندِ خویش، که یادگارِ برادرش عبدالله بود. پس یک سال

نیت شام کرد به بازرگانی، و پیغامبر نُه ساله شده بود. ابوطالب را خواهش کرد که مرا با خویشتن ببر. ابوطالب اجابت نکرد و گفت: تو کودکی. پس او را ابوطالب به برادر خویش سپرد، عباس بن عبدالمطلب. پس چون بوطالب بر شتر خواست نشستن و مردمان را همی بدرود کرد، پیغامبر از دور ایستاده بود و همی گفت: یا عم، مرا با خویشتن بر، و همی گریست. ابوطالب را دل بسوخت و او را با خویشتن ببرد.

و نخستین سفر او آن بود. چون به شهر بُصریٰ برسید، نخستین شهر از شهرهای شام، و بر درِ شهر فرود آمد، و آن جایگه صومعه راهبی بود و نام آن راهب بَحیرا بود، و او به کتبهای پیشین اندر خوانده بود و صفت یافته بود پیغامبر را، و هر کاروانی که بیامدی آنجا فرود آمدی و منزلگاه بودی. چون کاروانِ بوطالب آنجا رسید شب بود و فرود آمدند، و شتران را به گیاه دست بازداشتند، و همه بخفتند تا بامداد. و پیغامبرِ ما بیدار بود و جامه‌ها نگاه همی داشت. چون بامداد ببود و روز گرم شد ابری بیامد چندِ سپری بزرگ و از بَرِ سرِ پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیستاد و سرِ او را سایه همی داشت. این بحیرای راهب آن بدید، درِ صومعه بگشاد و بیرون آمد. و مردمان هنوز خفته بودند. پیغامبر را بر کنار خویش بر نشاند و او را از کارِ او بپرسید و از اندرون مادرش و از خویشان و دایه‌اش پرسید. و هرچه بحیرا از وی همی پرسید پیغامبر او را جواب همی داد، و بحیرا را از کتابْ راست همی آمد. پس بحیرا آنگاه به میان دو کتف پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بنگرید. آن مهر نبوّت بدید و آن شرف او بدید، بر آنجا بوسه داد.

و چون ابوطالب بیدار شد، بحیرا گفت: این غلامْ تو را چه باشد. ابوطالب گفت: این پسرِ من است. بحیرا گفت: یا باطالب! نشاید بودن که پدر این غلام زنده بُوَد، مرا راست بگوی، چه دروغ اندر شرفِ عرب نشاید. ابوطالب گفت: این برادرزادهٔ من است ولکن برِ من از فرزند گرامی‌تر است و دوست‌تر. بحیرا گفت: اگر مر او را چنین دوست داری کجا می‌بریش با خویشتن؟ گفت: به زمینِ شام همی برمش تا از من جدا نباشد و نه من از وی. بحیرا گفت: آگاه باش یا باطالب که این بهترینِ همهٔ خلق است به روی زمین، او پیغامبر خدای است، و مرا هفتاد سال است تا پیغامبری و دعوتِ او چشم همی داشتم شب و روز که همی بر این بترسم از جهودان و ترسایان، نباید که این را با تو ببینند و از تو اش‌بربایند و ببرند. و لکن این را نتوانند کشتن؛ که ما اندر کتب خوانده‌ایم که او به زهر تباه شود که اندر بزغاله کرده باشند و او بخورد، و از پسِ آنکه خورده باشد سالی چند پدید آید. و خدای عزّ و جلّ قضا نکرد کشتنِ وی بدین زودی. ولیکن یا باطالب، بُوَد که دستی یا پایی یا اندامی از آن وی تباه کنند. اگر فرمان بری و نصیحت پذیری این را به مکه بازفرستی.

پس ابوطالب پیغامبر را با غلامی از غلامان خویش به مکه بازفرستاد. و گروهی گویند که بوطالب خود بازگشت و این سفر را دست بازداشت. و این درست‌تر است.

و این قصّه خود اندر مولود پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفته‌ایم تا بدانجا که پیغامبر به خانهٔ ابوطالب شد، بیست و پنج ساله شده بود، و بوطالب او را نیکو همی داشت.

پس اندر بیست و پنج سالگی خدیجه را به زنی کرد.

تزویج خدیجه بنت خویلد با پیغامبر عَلَیهِ السَّلام

و خدیجه خویشِ پیغامبر بود و از قریش بود، و او دختر خویلد بن اسد بن عبد العُزّیٰ بن قصی بود. و او را یکی شوی بود بمرده بود و خواستهٔ فراوان از وی بمانده. و خدیجه بازرگانی کردی. و او را یکی آزادکرده بود نامش مَیسَرَه، و مردی پارسا بود باامانت. و هر سال یکی کاروان پر از خواسته به دست این میسره به شام فرستادی. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اندر قریش شناخته شده بود به امانت و دیانت و راست گفتن، و او را محمد الأمین خواندندی. و خبر او پیش خدیجه بگفتند. پیغامبر را بخواند و گفت: امسال با این غلام من به شام شو به بازرگانی.

و اندر مکه کم کسی بود از بازرگانان که سرمایه از خدیجه نداشتند.

و گروهی گویند که او مر پیغامبر را به مزد گرفت.

و گروهی گفتند که خدیجه پیغامبر را به انبازی گرفت و به شام فرستاد.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با میسره برفت، و بیست و پنج ساله بود. و به راه اندر هرگاه که آفتاب گرم شدی ابری بیامدی و بر سرِ او بیستادی و سایه کردی. و میسره این همی دید.

و چون به شام رسیدند، کاروان به زیر صومعه راهبی فرود آمدند و زیر درخت بخفتند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به گاه نیمروز به زیر سایهٔ درختی اندر بخفت. چون آفتاب به وی رسید آن درخت بر زمین کژ شد و شاخه‌ها از آن سوی که آفتاب بود دراز کرد تا پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سایه بود. پس راهب از صومعه نگاه کرد و آن بدید. فرود آمد و از مهتر کاروان بپرسید که این کیست که اندر زیر این درخت خفته است؟ گفت: مزدوری است از آنِ ما. راهب گفت زینهار! به چشم مزدوری به وی منگرید که او پیغامبر خدای است و بهترینِ آفریدگان است.

پس کاروان سالار کاروان به شهر اندر برد و بارها بفروختند. و هرچه به یک درم خریده بودند به ده درم سود بفروختند و بازگشتند.

چون به مکه اندر آمدند، خدیجه بر منظره نشسته بود به بطحا، بیرون همی نگرید. پیغامبر را دید در میان کاروان بر شتری بنشسته، و آفتاب گرم شده بود و ابر بر سرِ او سایه

کرده. خدیجه چون آن بدید شگفت آمدش و هیچ نگفت.

پس چون کاروان بیامد و از آن بازرگانی سود بسیار آمدش، افزون‌تر از هر سال، خدیجه گفت: این مرد بر ما خجسته است. و میسره را گفت دیگر که به شام رَوی محمد امین را با خویشتن ببر که وی سخت مبارک است. میسره گفت: وَلِیَّةُ النِّعَم! من اندر این راه از این بزرگ‌همتْ بسیاری شگفتیها دیدم. و قصهٔ راهب و درخت با وی بگفت.

و خدیجه زنی بود داهیه و عاقله و بارای و خواستهٔ فراوان. و هرکس از بزرگان مکه او را خواسته بود، و او شوی نکرده بود. پس پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بخواند و گفت: یا محمد! تو دانی که مرا به شوهر حاجت نیست و هرگز رغبت به شوهر نکرده‌ام، و اکنون زنی‌ام به سال برآمده، و بسیار کس از بزرگان مکه مرا خواستند و من کس را اجابت نکردم، و مرا خواسته بسیار است و همی ضایع شود و کس نگهبان نیست، و من به تو گراییدم از بهر آنکه در تو امانت یافتم تا این خواسته مرا نگاه داری. و عمّت را بگوی، ابوطالب را، تا بیاید و مرا از پدرم از بهر تو بخواهد.

و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود.

محمد ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این سخن با ابوطالب بگفت. پس بوطالب به نزد خویلد شد و خدیجه را بخواست از بهر پیغامبر. خویلد اجابت نکرد و گفت: دختر من مهتران قریش خواستند و ندادم، اکنون چگونه مردی را دهم درویش که خود مزدورِ او بوده است!

چون این آگاهی به خدیجه رسید که پدرش چه گفت، خدیجه روز دیگر مهمانی ساخت و طعامها ساخت و همهٔ مهتران و سادات قریش را و رؤسای مکه را مهمان کرد، و پدر را بخواند و بوطالب را بخواند. و چون از طعام خوردن فارغ شدند، می آوردند و بسیار بخوردند. و خویلد را از همه بیشتر دادند، که خدیجه چنان فرموده بود، و مقصود وی آن بود که در مستی رضای وی بجویند تا بعد از آن از قول خویش بازنتواند آمدن. و همهٔ دعوتیان را بر این داشته بود و نیز گفته بود تا بوطالب را کمتر دهند. پس خدیجه کس فرستاد و پیغامبر را بخواند و گفت: «برو و عمت را بگوی تا مرا از پدرم بخواهد از بهر تو».

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هرگز می نخورده بود پیش از وحی و پس از وحی.

بیامد و بوطالب را بگفت.

چون ایشان نیک مست شدند، بوطالب خدیجه را از بهر محمد از خویلد بخواست. خویلد اجابت کرد.

چون شب اندر آمد و بازگشتند، خدیجه پدر را آنجا بخوابانید و خلوق بدو اندر مالید.

خویلد چون بیدار شد، گفت: مرا چه رسیده است که بر خویشتن این خلوق می‌بینم؟ گفتند دوش خدیجه را به محمد امین دادی، برادرزادهٔ ابوطالب. او گفت: من از آن بیزارم. گفتند پیش همه رؤسای قریش اندر دادی، و مردمان مکه بر این گواه‌اند.

خویلد سوی خدیجه آمد و گفت: این چه سخن است که همی گویند؟

گفت: تو مرا به محمد دادی به زنی.

گفت: من امروز به میان انجمن قریش در مزگت کعبه از این بیزار شوم و با بوطالب پیکار کنم و محمد را بگیرم و الزام کنم تا تو را دست بازدارد.

خدیجه گفت: تو این چنین مکن که این رسوایی من بُوَد، و زن را از شویْ چاره نیست، و از این شوی بیرون آمدن بدین شتاب عیب بود. و من زنی به زاد برآمده‌ام و مرا به محمد مرادی و مقصود نیست. و چون تو پیکار کنی هرکسی سخنی گویند و مرا زشتی بود.

خویلد گفت: هرچه به قریش‌اندر توانگران‌اند تو را بخواستند و من اجابت نکردم، اکنون چگونه به مردی درویش راضی شوم؟

خدیجه گفت: مردمان دانند که مرا به خواستهٔ کس حاجت نیست، و زن را ایدون باید که به همتا دهند، و محمد را به قریش‌اندر همتا نیست، و به میان مردمانْ پسندیده و امین است و به راستی و دیانتِ او کس نیست، و کس او را به چیزی متهم نتواند کردن چنانکه جوانان را.

خویلد خاموش شد و به خانه رفت. و خدیجه مر پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به خانه برد.

و به بعضی اخبار اندر ایدون است که خویلد پدر خدیجه مرده بود و عمش اسد او را به شوهر داد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پانزده سال با خدیجه ببود.

و چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چهل ساله تمام شد او را وحی آمد. و خدیجه بعد از وحی پنج سال دیگر بزیست. و نخستین زن از زنان که مسلمان شد خدیجه بود. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیست سال با وی ببود. و تا خدیجه نمرد هیچ زن دیگر نکرد از حرمت او.

و بدین بیست سال اندر از خدیجه سه پسر آمد و چهار دختر: نخستین پسر قاسم بود، و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از آن ابوالقاسم خوانند. و دومین طاهر بود، و سدیگر طیب. و از چهار دختر، نخستین زینب بود و دوم رقیه و سدیگر ام کلثوم و چهارم فاطمه، علیهم التّحیات و السلام. و پیش از آنکه او را پیغامبری آمد هرسه بمردند، و چهار دختر بزیستند.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بدان خواستهٔ خدیجه اندر فراخ‌دستی کرد بسیار، و فراوان ببخشید. و مردمان بر سخاوت و امانتِ او گرد آمدند و او را محمّد الأمین خواندندی، و همه

کس امانت و زندگی پیش او بردندی. و هرکه را با کسی خصومت بودی نزدیک وی آمدندی تا او میانجی‌ای کند و حکم کند. همه کس چنان اندیشیدند که چون بوطالب بمیرد کس جز محمد مهتری مکه نکند.

ویران کردنِ مَکّیان خانه کعبه را و نو کردنِ آن

و چنان بود که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون سی و پنج ساله شد قریش مر خانهٔ کعبه ویران کردند تا دیگرباره نوکنند. پس چون خواستند که حَجَر الأسوَد بازجای نهند هرکسی گفتند من نهم. پس همه بر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یک سخن شدند و گفتند تا محمد امین بیاید و او به دست خویش باز جای نهد. و او به دست خویش به جای باز نهاد.

اما سبب ویران کردن کعبه و باز برآوردن و آبادان کردن چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کس نجنبانیده بود. و ابراهیم با اسماعیل به هم برآورده بودند به میان دو کوه اندر به جایگاهی و زمینی که هرگاه که باران آمدی آب به خانه اندر افتادی. و دیرگاه بود تا می‌خواستند که آن را خراب کنند و بلندتر کنند تا آب بدو کمتر رسد، و کس نیارست دست بدو فراز کردن.

و به قریش اندر چهار بنگاه بود که مهتران بودند: بنی‌هاشم و بنی‌امیّه و بنی‌زهره و بنی‌مخزوم. پس هر چهار سویِ خانه بدین چهار قبیله ببخشیدند و همه مَکّیان را به چهار گروه کردند تا هر یکی رکنی از خانه بازجای کنند. و ویرانی کردن به بنی‌مخزوم و بنی‌سهم دادند. و گفتند همه به یک‌جای ویران کنیم تا اگر از خدای عزّ و جلّ بادافرهی آید همه را آید. و بدین اندیشه چهار پنج روز همی رفتند با تبرها و همی ایستادند و کس نیارست آغاز کردن. روز پنجم ولید بن مغیره بیامد. و به بنی‌مخزوم اندر کس از او پیرتر نبود. بیامد و گفت: یا مردمان، این سگالش خود نبایست کردن، و اکنون چون کردید به تمام باید کردن. و خدای عزّ و جلّ نهانیِ ما می‌داند که ما اندر این خانه همی چه خواهیم.

ایشان گفتند تو پیرتری، نخست تو آغاز کن.

او تبر برگرفت و به دیوار خانه بر شد، از آن سوی که بنی‌مخزوم بودند، و گفت: یا رب، تو دانی که نیّت ما اندر این ویرانی خانه آبادانی کردن است و همی خواهیم که این خانه را استوار کنیم و بهتر از این کنیم.

پس تبر بزد و یک گوشه ویران کرد. و مردمان از دور همی نگریستند و کس نیارست فراز شدن. پس ولید مغیره بازگشت و کس او را یاری نکرد. و مردم همه بازگشتند و گفتند: امشب

صبر کنیم اگر ولید را از آسمان بادافراه نیاید فردا جمله ویران کنیم.

چون شب بگذشت و ولید را هیچ بدی نرسید دیگر روز مردمان بیامدند و هرکسی یک رکن ویران کردند و یک بالای مرد به زمین فرو شدند، سنگی پدید آمد سبز. هرچند بزدند آهن و تبر بدو کار نکرد. و آن درگاهِ خانه بود، که خدای تعالیٰ گفت: وَ إِذْ یَرْفَعُ إِبْراهِیمُ القَواعِدَ من البَیْتِ وَ إِسْماعِیلُ {۲: ۱۲۷}. چون دانستند که بیشتر فرو نتوانند بردن، آن سنگ را از آنجا برآوردند چنانکه امروز است، یک مردبالا از سنگِ یک‌لخت. پس از آن جایگهِ خانه برآوردند چنانکه پایه پایه باید شدن تا ایمن شدند که اگر سیل بسیار بیاید دیوار خانه را زیان نتواند کردن. و هم بدان بالا کردند که بود و چهار دیوارش سنگ برآوردند، و هر سنگی یک‌لخت، و سنگ به سنگ اندر نشاندند. و بام خانه همچنان بکردند و در برنهادند، و هم آن درِ آهنین که بود و عبدالمطلب کرده بود به زر اندر گرفته. و امروز همان در است.

و چون کار تمام شد و به حَجَر الأسوَد رسید این چهار قوم بدین مخالفت کردند و هرکسی گفتند که این حَجَر الأسوَد ما را بر باید نهادن تا نام آن ما را باشد. و هر چهار قوم به مزگت اندر بنشستند و حَجَر الأسوَد پیش بنهادند، و هر گروهی تاریخها و نام و نسب خویش یاد همی کردند و هنرها می‌گفتند که اباو اجداد ما فلان وقت چنین و چنین کردند. و سخن میان ایشان دراز شد. و روز به چهار و پنج ساعت برآمد و ایشان این حدیثها بکردند. پس یک‌دیگر را دروغ‌زن همی کردند بر آن دعویها، و کار به جایی رسید که یک‌دیگر را دشنام دادند و آن سنگهای مزگت به یک دیگر انداختند، و خلافشان دراز شد و وعدهٔ حرب کردند.

پیران قوم بترسیدند که این سخن اندر میان ایشان دراز شود. پس دیگرروز گرد آمدند، و ولید مغیره پیرتر بود و ایشان را از پیکار بازداشت و گفت: بر آن نهید که هرکه نخست اندر این مزگت آید حاکم کنیم تا میان ما داوری کند، و به داوریِ او بسنده باشیم تا او که را فرماید این سنگ را به جای خود نهادن!

پس جمله بر این اتفاق کردند و سوگند خوردند. هنوز اندر این بودند که ناگاه پیغامبر از در درآمد. همه گفتند محمّد امین آمد و ما همه به داوریِ او بسنده‌ایم. چون محمّد ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بنشست، او را این قصّه بگفتند. پس گفتند هر داوری که تو کنی ما بدان بسنده کنیم و از حکم تو سر نتابیم.

محمد ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ردای قصب برافگنده بود. آن را پهن باز کرد و آن سنگ به میان آن ردای قصب اندر نهاد و گفت: هر چهار قوم بیکباره برگیرید از زمی گوشه‌ای را، و آن را بردارید و تا گوشهٔ خانه ببرید تا هیچ بی‌نصیب نباشید، و به هر چهار قوم برداشته باشید.

ایشان بدان راضی شدند و سخت شاد گشتند، و آن پیکار از میان آن قوم برخاست. و آن چهار گروه یکی بنی‌مخزوم بودند و یکی بنی‌هاشم و یکی بنی‌امیّه و یکی بنی‌زهره. پس به هر چهار گروه هر یک گوشه‌ای از ردا برداشتند و سنگ به میان آن ردا اندر و تا دیوار خانه ببردند. آنگاه گفتند: «که این سنگ را بردارد و بر رکن خانه نهد آنجا که مقام او است؟» و دیگربار خصومت افتاد. پیغامبر را گفتند هم تو این داوری بکن. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «شما این خصومت مکنید». و به دست خویش آن سنگ برگرفت از میان ردا و بر رکن خانه نهاد به جایگاهی که بود.

و خانه را سپری کردند، و بنای مزگت بماند و چوب همی بایست. و به مکه اندر آن زمان چوب نبود و نه درودگر.

و محمّد بن جریر گوید که چند کشتی همی آمد از دریا و از آنِ بازرگانان بود و اندر او چوبها بود. مَکّیان برفتند و آن چوبها بخریدند. و به مکه درودگری قبطی بود مصری، فرمودند تا آن را بکرد.

و به اخبارهای دیگر چنین است، و به کتاب مبتدا در چنین است، که نجاشی که شاه حبشه بود آرزو آمدش که به زمین شام به شهر انطاکیه یکی کلیسا کنند به نام او. پس معماران را و مقوّمان را بفرستاد تا تقویم کردند که آن را چند به کار باید، و چوبها آنکه باید خُرد و بزرگ ببرند و گرد کنند. پس همچنین کردند و چوبهای فزونی نیز برگرفتند و درودگران استاد و حاذق به کشتی اندر نشاندند، و وکیل خویش با ایشان بفرستاد تا آن خواسته‌ها هزینه کند. و بفرمود که به شام برید و آنجا یکی کلیسیا کنید. به شام چوب بسیار نبود. شاه حبشه خواست که آن به کار خویش کند. و چون کشتی به نزدیک جده رسید بشکست و آن چوبها بر آب آمد. و مردمان هر یک بر یکی چوب نشستند و باد ایشان را همی آورد تا به جده بر لب دریا. و به جده برآمدند و آن چوبها گرد کردند و به لب دریا برآوردند و بنهادند.

پس آن مردمان و وکیل سگالش کردند که چه باید کردن ما را؟ پس گروهی گفتند ایدر چوبهای بسیار است یکی کشتی دیگر بکُنیم و آن چوبهای دیگر به شام بریم.

گروهی گفتند این بر شاه نه فرخ بود، ولیکن یکی کشتی به مزد گیریم و با وی برویم. وکیل گفت: من از این هیچ نیارم کردن تا از شاه دستوری نخواهم. ما بدو نامه کنیم و ایدر بباشیم تا او خود چه فرماید؟!

پس مردمان مکه چون آن بشنیدند، گروهی از پیران برخاستند و با بوطالب به جدّه شدند و آن چوبها از وکیلان بخواستند به بهای گران، و گفتند این چوبها را به ما فروشید و این

درودگران را به ما مزد دهید بدانچه خواهید تا ما خانهٔ کعبه آبادان کنیم، آن خانه که ابراهیم خلیل کرده است.

وکیل گفت تا از شاه دستوری خواهم.

و مردی را به نزد نجاشی فرستاد و نامه کرد و آگاهی خویش بگفت از کشتی شکستن و چوبها، و قصّه جمله باز گفت و اجازت خواست تا چگونه کنند. باز آیند و شوند، یا کشتی به مزد گیریم، یا هم از این چوبها کشتی سازیم. و به آخر نامه اندر از خواستن آن چوبها و احوال مَکّیان به جدّه به طلب چوبها آگاه کرد و گفت: این چوبها از بهر خانهٔ کعبه می‌خواهند تا آن خانه را آبادان کنند.

نجاشی نامه را جواب کرد که من آن چوبها را به خانهٔ کعبه بخشیدم. آن همه را به مکه برید و درودگران را با خویشتن ببرید و آن خانه را آبادان کنید، و آن خواسته که با تو است همه را بر آنجا صرف کن.

وکیل همچنان کرد و چوبهای بسیار افزون آمد و به مکه اندر بماند و بنای خانه سپری شد و وکیل بازگشت.

و امروز آن خانه هم بر آن اساس است که آن روز کردند. مگر به گاه حجّاج بن یوسف که رکنی از خانه به سنگ منجنیق ویران کرد، و باز هم حجّاج آن را آبادان کرد هم بر آن نمودار که بود.

و آن روز که آن خانه را آبادان کردند پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سی و پنج ساله بود. چون چهل ساله شد، خدای عزّ و جلّ بدو وحی فرستاد و جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زی او آمد. و به روایتی دیگر آن است که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چهل و سه ساله بود که او را وحی آمد و جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به وی آمد.

رسالتِ پیغامبر علیه‌السلام

وحی آوردن جبریل بر محمّد علیهما السّلام

و چون هنگام آن بود که جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زی او وحی خواست آوردن، هر شب جبریل را به خواب دیدی شخصی بزرگ، و نشناختی و بترسیدی. و چون به مکه اندر تنها رفتی از بنِ هر سنگی و چوبی و کلوخی بانگ آمدی که «درود خدای بر تو بادا یا پیغامبر خدای!» و پیغامبر از آن بترسیدی.

و قریش را آیین چنان بودی که هرکه از ایشان دعویِ نیک‌مردی کردی، هر سال به ماهِ رجب یک بار به کوه بیرون شدی و بر سرِ کوه مجاور بودی روز و شب، و گفتی تا از مردمان جدا باشیم، و سخن مردم نباید شنیدن و نباید دیدن. و آن خاموشی را پرستش دیدندی به حکم دین. و این رسم بنی‌هاشم را بود که هر سال این بکردندی، و دیگر قبیله‌ها هم این کردندی، ولیکن بنی‌هاشم واجب‌تر داشتندی، و هر قبیله‌ای را بر سرِ آن کوه جایگاه بودی. و بناها کرده بودند که چون مجاور نشستندی آنجا بودندی.

و چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن سال مجاور نشستن تمام کرد، و آن سی روز از رجب بود و ده روز از شعبان، و اندر غار بودی به کوه حرا. چون از سر کوه فرود آمد، سوی خدیجه شد و او را گفت: ترسم که من دیوانه شوم. خدیجه گفت: چرا؟ گفت: از این که بر خویشتن علامت دیوانگی همی بینم که چون به روز همی روم از کوه و سنگ آواز می‌شنوم، و به شب چیزی بزرگ می‌بینم که خویشتن بر من آشکارا کنند و از دور همی خویشتن مرا نمایند، چیزی که سرش بر آسمان است و پایش در زمین است و ندانم که آن چیست، و نزدم همی‌آید و خواهد که مرا بگیرد.

خدیجه گفت: یا محمد! اندوه مبر که خدای عزّ و جلّ با این خویهای نیکو که اندر تو است از بت‌ناپرستیدن و زنا ناکردن و دروغ ناگفتن و امانت و دیانت و دادگری و بخشایشِ تو بر مردمان، تو را ضایع نکند و دیو را بر تو نگمارد. چون از این چیزی بینی مرا آگاه کن.

یک روز پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با خدیجه اندر خانه نشسته بود، گفت: یا خدیجه، آن شخص که خویشتن مرا نمودی، همی بینمش.

خدیجه نزد پیغامبر آمد و او را بر کنار نشاند و گفت: اکنون همی بینی؟

گفت: بینم.

خدیجه سر خویش برهنه کرد و گفت: اکنون همی بینی؟

گفت: نه.

خدیجه گفت: مژده باد تو را که این نه دیو است بل که فریشته‌ای است، که اگر دیو بودی از سرِ برهنه من پنهان نگشتی.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به خانه اندر دلتنگ شدی. هر روزی به کوه حرا رفتی و همی گشتی و به شب باز خانه آمدی روی ترش و دل تافته. و خدیجه از آن سخت تافته شدی. تا آن روز که خدای عزّ و جلّ خواست که پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ وحی فرستد. و آن روز دوشنبه بود هژدهم از ماه رمضان. و به دیگر روایت آن است که به ماه ربیع الأول روز دوازدهم بود. و پیغامبر هم در این دوازدهم ربیع الأول از مادر بزاد، و هم در این روز به وی وحی آمد، و هم در این روز از دنیا برفت.

پس این روز دوشنبه خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد و فرمودش که خویشتن را به وی نمای. و قرآن به وی فرستاد.

جبریل بیامد و پیغامبر را بر کوه حرا یافت تنها. خویشتن او را نمود و گفت: «السّلام بر تو ای محمّد، ای پیغامبر خدای!»

پیغامبر بترسید و بر پای خاست و پنداشت که دیوانه شد، و بر سر کوه آمد تا خویشتن را فرو افکند و خود را بکشد. و جبریل او را به میان کوه به پر اندر گرفت که با پیش نتوانست شدن و نه باز پس آمدن، و او را گفت: مترس که تو پیغامبر خدایی و من جبریلم فریشته خدای.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ در آن میانه اندر آشفته بماند.

جبریل گفت: یا محمد! بخوان.

گفت: چه خوانم؟ من چیز ندانم خواندن.

گفت: بخوان اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ، خَلَقَ الإِنْسانَ من عَلَقٍ، اقْرَأْ وَ رَبُّكَ الأكرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالقَلَمِ {۹۶: ۱ـ۴}.

پس او را از میان دو پر دست بازداشت و خود ناپدید شد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از آن کوه به زیر آمد لرزه بر وی افتاده، و به خانه شد و آن سورت که جبریل او را گفته بود با خویشتن همی خواند، و دلش بدان سخن می‌آرامید، و تنش از بیمِ جبریل همی لرزید. چون به خانه آمد خدیجه را گفت: آن کس که مرا خویشتن از دور نمودی امروز خویشتن را آشکارا بنمود.

گفت: تو را چه گفت؟

گفت: مرا گفت تو پیغامبر خدایی و من جبریلم، و این سورت بر من خواند.

و خدیجه به کتابهای پیشین خوانده بود و خبرهای پیغامبران دانسته.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سرما یافت و گفت: یا خدیجه، جامه بر من پوش.

جامه بروی پوشید و پیغامبر بخفت.

و خدیجه برفت و سوی ورقة بن نوفل شد. او مردی دانا بود ولیکن ترسا بود و بر دین عیسی بود و خدای را پرستیدی، و کتابهای بسیار خوانده بود و تورات و انجیل دانسته و آگاهی یافته بود اندر کتابها و همی دانست که هنگام بیرون آمدن پیغامبر است. خدیجه او را گفت: اندر کتب پیشین هیچ جای نام پیغامبر خواندستی و هیچ دانی که جبریل کیست؟

ورقه گفت: چرا همی پرسی؟

خدیجه قصّه و احوال پیغامبر بگفت از اول تا آخر.

ورقه گفت: جبریل ناموس بزرگ است، و او آن فریشته است که میان خدای عزّ و جلّ و میان پیغامبران او رسول باشد، و از خدای عزّ و جلّ سوی ایشان پیغام آورد. و سوی عیسی و موسی او پیغام آوردی. و این سخن اگر درست است این محمّد پیغامبر خدای است، و از مکه بیرون آید از میان عرب قریش. و احوال و آگاهی او اندر کتابها پیدا است.

پس ورقة بن نوفل مر خدیجه را گفت که جبریل چه گفت، هیچ فرمانی فرمود و گفت که مردمان را به خدای خوان؟

گفت: چیزی نگفت جز آنکه سخنانی آموخت و گفت بر خویشتن بخوان. و آن سوره بر ورقه خواند.

گفت: اگر او بفرمودی کسی را به خدای خوان، نخستین کسی که او را اجابت کردی من بودمی و بدو بگرویدمی که دیر سالها است تا من این چشم همی دارم.

پس خدیجه به خانه باز رفت و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زیر جامه اندر خفته بود.

دیگرباره جبریل بیامد و پیغامبر را بانگ زد و گفت: یا أَیُّهَا المُدَّثِّرُ قُمْ {۷۴: ۱ ـ ۲}.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سر برداشت و گفت: برخاستم، چه کنم؟

گفت: فَأَنْذِرْ وَ رَبَّكَ فَكَبِّرْ وَ ثِیابَكَ فَطَهِّرْ {۷۴: ۲ ـ ۴}.

پیغامبر جامه از خویشتن دور انداخت و برخاست و خدیجه را گفت: کار من از خفتن و آسودن رفت. مرا جبریل آمد و فرمود که فرمان خدای عزّ و جلّ به جهانیان بگزار و نماز کردن و پرستش کردن خدای بفرمای.

خدیجه از شادی بر پای خاست و گفت: یا پیغامبر، خدای عزّ و جلّ تو را چه فرمود؟

گفت: مرا ایدون فرمود که مردمان را آگاه کن و به خدای خوان! و من که را خوانم که مرا کس استوار ندارد.

خدیجه گفت: نخست از همهٔ مردمانْ مرا خوان که من تو را استوار دارم.

پیغامبر از سخن خدیجه شاد شد و مسلمانی به وی عرض کرد، و خدیجه بگروید. و جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آنجا بود. پیغامبر را گفت، یا رسول الله! آب خواه تا وضو کردن و نماز بیاموزی و بدانی که خدای را چگونه پرستی، و هرکه از پسِ تو بوَد همچنین.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آب خواست، و جبریل او را وضو ساختن و نماز بیاموخت و صفت نماز به وی کرد. پس جبریل در پیش شد و دو رکعت نماز کرد، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از پسِ جبریل نماز کرد، و خدیجه از پسِ پیغامبر نماز کرد.

پس علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه درآمد، و هفت ساله بود، و پیغامبر را دید و خدیجه که سجود همی کردند و پیشِ ایشان اندر چیزی نبود. علی گفت: یا محمد! این سجود که را همی کنی و چیست که این همی کنی؟

گفت: خدای آسمان و زمین را می‌پرستم و من پیغامبر اویم. جبریل مرا فرمود که خدای را پرستم و مردمان را بدو خوانم. و اگر تو به من بگروی از کافری برهی و از بت پرستیدن.

علی گفت: بروم از بوطالب پدرم باز پرسم که بی‌فرمانِ او من کاری نتوانم کردن.

و بیرون شد. پیغامبر گفت: «یا علی! این سجود ما پنهان دار و جز بوطالب را کس آگاه مکن». علی چون به درِ سرای رسید بازگشت و گفت: «یا محمد! خدای تعالیٰ مرا بیافرید و با بوطالب سگالش نکرد، مرا نیز به دین خدای و پرستش او سگالش به بوطالب هم نباید کردن. این دین که تو را فرمودند بر من عرضه کن». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دین بر او عرضه کرد. و علی بن ابی‌طالب قبول کرد و نماز پیشین پیغامبر بکرد.

و آن سخنان پنهان داشتند، و جبریل بازگشت.

علی را پیغامبر پرورده بود و از بوطالب بِستَده بود، و روز و شب با پیغامبر بودی اندر خانهٔ خدیجه. و پیش از آنکه پیغامبر را وحی آمد سه چهار سال به مکه تنگی افتاده بود و طعام گران شده بود. و بوطالب را عیال بسیار بود از پسران و دختران، و خواستهٔ او کم شده بود. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ توانگر بود به خواستهٔ خدیجه. و به همهٔ هاشمیان اندر کس از پیغامبر و عبّاس توانگرتر نبود. پس پیغامبر در آن تنگی و قحط مر عباس را گفت: «همی بینی که برادرت بوطالب به چه سختی اندر است و عیالان و مئونت بسیار دارد، و خدای تعالیٰ ما را

فراخی داده است، بیا تا یک فرزندِ او را من ستانم و یکی تو، و به خانهٔ خویش بداریم تا عیال و مئونتِ وی کمتر شود».

پس هر دو به سوی بوطالب شدند و این سخن بگفتند.

بو طالب از همهٔ فرزندانْ عقیل را دوست‌تر داشتی، گفت: «عقیل را به من رها کنید و دیگران هرکدام که خواهید برگیرید». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ علی را برگرفت، و عباس جعفر، را برگرفت.

اسلام ابوبکر صدیق رضی الله عنه

و از همهٔ زنان نخست خدیجه مسلمان شد، و از کودکان علی، و از مردان ابوبکر رضی الله عنه. و پیغامبر آن روز و آن شب به اندیشه اندر بود که من این سخن را با که گویم و این راز پیش که گشایم که هرکس را که گویم گوید که این مرد دیوانه شده است، و مرا استوار دارد.

و میان پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ و میان ابوبکر دوستی بود. و ابوبکر مردی بود بزرگوار اندر میان قریش و پسندیده و با خواستهٔ بسیار، و در میان مردمان استوار بود. و چون در مزگت بنشستی مردمان پیر و جوان برِ او گرد آمدندی و سخن او بشنیدندی و از وی رایها پرسیدندی. و گروه به گردِ او اندر بنشستندی. و جمع او به مزگت اندر بیشتر بودندی که از آنِ همهٔ مهتران مکه. و مهتران همچنین جداجدا بنشستندی با گروهِ خویش. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از جمعها به حلقهٔ ابوبکر بنشستی و سگالش با او کردی در کارها. و هرکه به مزگت اندر آمدی نخست خانهٔ کعبه را طواف کردی آنگاه بتی را که خواستی سجود کردی و برفتی و به هر حلقه که خواستی بنشستی. و به مزگتِ مکه اندر سیصد و شصت بت بود، جز آنکه در خانهٔ کعبه از هُبَل و منات و بتان دیگر همه از سنگ کرده بود بر کردار مردم و جامه‌ها پوشانیده از هر رنگی، و خَلوق و زعفران و بویهای خوش بر وی کرده. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هرگز بت نپرستیده بود و پیش بت سجده نکرده بود. چون به مزگت اندر آمدی خانه را طواف کردی و به نزدیک ابوبکر بنشستی و به حلقهٔ ابوبکر بسیار شدی. و ابوبکر به خانهٔ او شدی و پنهان او را گفتی: «تو چرا هیچ بت نپرستی و هیچ بت سجده نکنی؟» پیغامبر گفتی: «از دلم برنیاید که چیزی را که به دست خویش تراشی سجده کنم، و دانم که مرا از ایشان سود و زیان نیاید، و دانم که مرا خدای عزّ و جلّ آفرید و او مرا روزی همی دهد». ابوبکر گفتی: «راست گویی که مرا همین سخن به دل همی آید. و ندانم که این چه دین است که پدران ما از چندین سال باز به چه اندر بودند؟!»

پس آن روز که پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ وحی آمد و خدیجه و علی بگرویدند و نماز کردند، و جبریل او را بفرمود که مردمان را به خدای خوان، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن روز و آن شب همی اندیشید که این راز پیش که بگویم. پس دلش به ابوبکر افتاد و گفت: «او مردی باخرد است و با من دوست است و سگالش را بشاید. بامداد بروم و با او سگالش کنم تا چه گوید!» و ندانست ابوبکر خود بگرود، و این امید نداشت.

و ابوبکر را آن شب خواب نیامد و با خویشتن همی اندیشید که این بت‌پرستی که ما بدو اندریم و پدران ما گرفته بودند چیز نیست، و این بتان کس را هیچ سود و زیان نتوانند کردن. و خدایی که این آسمان و زمین و چهار پایان و مرغان آفرید نپسندد که آفریدگانْ جز او را چیزی پرستند، و کاشکی کسی را یافتمی که مرا به دینی رهنمونی کردی. و ندانم که این سخن و این راز با که گویم؟! پس به دلش اندر آمد که این محمّد، برادرزاده بوطالب، مردی باخرد است و با من دوست است و رازدار و استوار است، و این بت پرستیدن همچون من دشمن دارد و هرگز بت را نپرستیده است. من بامداد به خانهٔ او شوم و این راز با او بگویم، مگر او مرا به دینی راه نماید، و اندر این بت ناپرستیدن چیزی داند.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از خانه بیرون آمد که به خانهٔ ابوبکر رود، و ابوبکر از در بیرون آمد که به خانهٔ پیغامبر آید. و هر دو به راه اندر به هم رسیدند و یک دیگر را بپرسیدند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «من به خانه تو می‌آمدم به سگالشی».

ابوبکر گفت: من نیز بر این عزم بیرون آمدم که به خانهٔ تو آیم.

پیغامبر گفت: تو به چه کار همی آمدی؟

ابوبکر آن حال بگفت. پیغامبر گفت: یکی فریشته دی به نزدیک من آمد و مرا از خدای عزّ و جلّ پیغام آورد و گفت: «مردمان را به خدای خوان تا بگروند و مرا به خدایی پرستند و به پیغامبریِ تو مقرّ آیند، و این بت پرستیدن دست باز دارند». و من آمدم تا با تو مشورت کنم تا که را خوانم و این سخن با که گویم؟

ابوبکر گفت: نخست مرا خوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم، و امروز پیش تو بدین کار همی آمدم، و مرا با تو جز این سخن نیست.

پیغامبر شاد شد و هم آنجا دین بر او عرضه کرد، و ابوبکر بگروید.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مسلمانی هیچ‌کس آن شادی نکرد که به مسلمانی ابوبکر. ابوعبیده در کتاب غریب الحدیث اندر از پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ روایت کرده است که گفت هیچ‌کس را اسلام بروی عرض نکردم الاّ که در آن اندیشه‌ای نکرد مگر ابوبکر که وی

بی‌اندیشه مسلمان شد به رغبت، و اندر گفتن سخن حق درنگ نکرد.

ایدون گویند که نخستین کسی که از پس ابوبکر مسلمان شد زید حارثه بود مولای پیغامبر، و از پسِ او بلال، مولای ابوبکر، و آنگاه یکان یکان از پنهان مسلمان همی شدند.

و گروهی گویند که چون ابوبکر مسلمان شد مسلمانی پنهان نداشت. و هرکه با او به مزگت بنشستی این دین با وی آشکارا کردی و او را به دین مسلمانی خواندی، و ایشان را به سوی پیغامبر آوردی. نخستین کسی که به گفتار ابوبکر مسلمان شد عثمان بن عفّان بود، پس عبدالرّحمٰن بن عوف بود، پس زبیر عوّام بود، پس طلحة بن عبید الله بود، پس سعد بن ابی‌وَقّاص بود. هم بر این طریق یکان‌یکان همی گرویدند تا سی و نُه تن راست شدند. و دین پنهان همی داشتند و به مزگت به مکه نماز نیارستند کردن نه ایشان و نه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ. و چون نماز کردندی به خانه شدندی یا به کوه حرا.

و نخستین کسی که آگاه شد بوطالب بود. پیغامبر را گفت: این چه دین است که آوردی؟

پیغامبر او را آگاه کرد و به دین خویش خواند.

بوطالب گفت: من دین خویش و دین پدران دست باز ندارم، اگر خدای تو تو را کاری فرموده است همی کن و من تو را نگاه دارم تا کسی تو را رنجه ندارد.

پس روزی بوطالب علی پسرش را دید که نماز همی کرد. علی از وی بترسید.

بو طالب او را گفت: این چه دین است؟

گفت: دین محمّد است و از خدای عزّ و جلّ او را پیغام آمد که جهانیان را به دین خویش خوان، و من بدو بگرویدم.

بوطالب گفت: اگر محمد گفته است تو این دین را نگه دار که او هرگز دروغ نگوید و تا اکنون دروغ نگفته است.

و به مزگت اندر به انجمنها همی گفتند که محمد دینی نو آورده است و می‌گوید که مرا از خدای عزّ و جّل پیغام آمده است و من پیغامبرم. و گروهی از پنهان بدو بگرویده‌اند و نماز همی کنند. بوجهل بن هشام گفت: اگر بدانم که کیست که به دین او بگرویده است سرش چون سر مار بکوبم. و اگر محمد را بینم که به مزگت اندر آید و بجز هبل را سجود کند، سنگی بر سرش زنم و بشکنم.

و هبل بتی بود که همهٔ مَکّیان او را پرستیدندی. و مهترِ مکه از پس بوطالب سه تن را بود: از بنی‌مخزوم بوجهل هشام را، و او را کنیت ابوالحکم بود، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را بوجهل خواندی. و از بنی‌عَدی عمر بن الخطّاب بود، و او به مهتری برابر بوجهل بود. و از

بنی‌هاشم عباس بن عبدالمطلب بود. و عباس با پیغامبر دوست بود و پیغامبر را از عباس بیمی نبود. و از همهٔ هاشمیان و عمّان پیغامبر بولهب بن عبدالمطلب بَدتر بود، و از بنی‌مخزوم بوجهل و ولید مغیره، و از بنی‌عَدی عمر بن الخطّاب. و پیغامبر را آرزو بود که به مزگت اندر نماز کند و از بیم بوجهل و عمر نیارستی کردن که اندر مکه ایشان دو تن بزرگتر و مهتر بودند. و چون یاران پیغامبر سی و نه تن شدند، پیغامبر دعا کرد و گفت: ای خدای! تو دانی که از همهٔ جهانیان بر دین تو این دو تن سخت‌ترند: یکی بوجهل و یکی عمر بن الخطّاب. از این هر دو کدام به تو نزدیک‌تر است او را راه نمای و مسلمانی کرامت کن تا این دین مسلمانی بر دست او آشکارا شود.

اسلام عمر بن الخطّاب رضی الله عنه

و عمر را خواهری بود نام او فاطمه و زن سعید بود. روزی عمر به سوی خواهر شد و او را دید که از قرآن چیزی همی خوانَد، او را گفت: ای خواهر، این سخنان کیست؟

گفتا: سخنان خدای عزّ و جلّ است که بر محمّد فرود آمده است.

عمر گفت: تو نیز بدین دیوانه گرویدی؟

خواهرش گفت: یا عمر، او دیوانه نیست و او راست گوی است و پیغامبر خدای است و بر حق است.

عمر گفت: از این سخنان چیزی بر من خوان تا بشنوم.

خواهرش سورهٔ «طه» از اول آغاز کرد و آیتی چند برخواند. عمر را خوش آمد و شکوه داشت و دوستی مسلمانی و از آن پیغامبر اندر دلش افتاد. پس خواهرش را گفت: محمد کجا است تا من زی او شوم؟

گفت: از او چه خواهی؟

گفت: به خدای وی و به دین او بگروم که دیری است که من همی دانم که ما را از این بتان چیزی نخیزد.

خواهر او را برگرفت و به خانهٔ خدیجه شد. و پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ با همهٔ یاران آنجا گرد آمده بودند. عمر اندر شد.

پیغامبر گفت: به چه کار آمدی؟

گفت به گرویدن آمدم بدین دین تو.

گفت: سپاس خدای را عزّ و جلّ که دعای من بر تو اجابت کرد نه بر یارِ تو ـو بدین

سخن بوجهل را خواست ـ. پس مسلمانی بر او عرضه کرد و او بپذیرفت. چون برخاستند که نماز کنند، عمر گفت: این چیست که می‌کنی؟

گفتند: نماز.

گفت: نماز چه باشد؟

گفت: پرستیدن خدای عزّ و جلّ.

عمر گفت: هبل و لات را به مزگت اندر می‌پرستند که خانهٔ خدای عزّ و جلّ است و تو خدای را اندر خانه پنهان می‌پرستی. این چنین نشاید. برخیزید تا به مزگت رویم که تا جان عمر در تن باشد بکوشم تا شما به خانه کعبه اندر خدای را آشکارا پرستید.

پس عمر بیرون آمد و پیغامبر با یاران که مسلمان شده بودند با او به مزگت آمدند. و پیغامبر با یاران گرد خانه را طواف کردند و نماز کردند و آشکارا خدای را سجده کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفت.

و از پسِ این مسلمانی آشکارا شد، و پیغامبر با یاران به مزگت آمدندی و آشکارا نماز کردندی. و قریش افسوس همی کردندی و ایشان را رنجه همی داشتندی. و پیغامبر هرکسی را همی خواندی پنهان و آشکارا. و هنوز دعوتِ عام نکرده بود تا سه سال برآمد. خدای عزّ و جلّ بفرمودش که خلق را آشکارا خوان و آنچه به تو فرستاده‌ام برسان: یا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ إِلَیْكَ من رَبِّك {۵: ۶۷}.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از آنگاه باز پیغامبری آشکارا کرد و خلق را آشکارا خواند به دین خدای عزّ و جلّ.

خبر آشکارا کردن دعوت

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مزگت اندر شد و بیستاد و به بانگ بلند گفت: ای مردمان، من پیغامبرم از خدای عزّ و جلّ به شما و به همه خلق از آن خدایی که آسمان و زمین او را است و جز از وی خدای نیست، بگروید و متابعت من کنید تا برهید از کفر و دوزخ.

پس دیگر روز به کوه صفا برشد و بانگ کرد تا همه کس آوازش بشنیدند و از هر بنگاهی از قریش بروی گرد آمدند. آنگه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایشان را گفت: من تا اکنون در میان شما چه قوم بودم؟

همه گفتند امین و راست گوی و استوار بودی.

گفت: اگر امروز گویم که شما را سپاهی آید یا فزونی یا سختی‌ای رسد شما مرا استوار

دارید؟

ایشان گفتند ما هرگز از تو دروغی ندیدیم.

پس گفت: من همی گویم اگر به من نگروید خدای عزّ و جلّ شما را عذاب فرستد.

بولهب عمّش آنجا ایستاده بود، گفت: «شه بر تو باد یا محمد! و بدین دین که آوردی و بدین که ما را خواندی و گفتی، ما ایمان نخواهیم آوردن به تو و بدان خدای که می‌گویی». و بازگشت و قوم را بازگردانید و گفتا بروید که او دیوانه است و نداند که چه گوید. پس خدای عزّ و جلّ سورت تبت اندر شأن بولهب بفرستاد.

و بعد از آن پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دعوت آشکارا کردی و مردمان آشکارا بگرویدندی و به خانهٔ کعبه اندر بنشستندی. و یاران پیغامبر همه بر وی گرد آمدندی و بزرگتر حلقه‌ای به مزگت اندر حلقه او بودی.

پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ أَنْذِرْ عَشِیرَتَكَ الأَقْرَبِینَ {۲۶: ۲۱۴}. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شکیبایی همی کرد و نگاه داشتی تا همه به یک جای گرد آمده بودندی. پس برفتی و ایشان را به خدای خواندی، و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد: یا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَیْكَ من رَبِّكَ وَ إِنْ لَمْ تَفْعَل فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ وَ اللهُ یَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ {۵: ۶۷}. گفت: ای محمد، برسان آنچه به تو فرستاده‌اند. و اگر نکنی چنان بود که پیغام من به هیچ‌کس نرسانیده باشی، و خدای عزّ و جلّ تو را از مردمان نگاه دارد.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مر علی بن ابی‌طالب را گفت که خویشان مرا پسران هاشم و عبد مناف را ضیافتی بساز تا ایشان را گرد کنیم و پیغام خدای عزّ و جلّ بدیشان برسانم.

علی طعامی بساخت. یکی بریانی بنهاد و یکی کاسهٔ بزرگ پرِ شیر کرد. و همهٔ پسران هاشم و عبد مناف را بخواند و بسیار مردم را گرد کرد. و خویشانِ او همه بیامدند. و آن خورش پیش ایشان بنهاد. و هرکسی از ایشان از آن طعام چیزی بخوردند. و باز همان لقمه به جای خویش باز شد و بیفزود و هیچ از آن طعام کم نشد. و آن شیر که در آن کاسه بود، هرگاه که چیزی از آن بیاشامیدندی دیگربار باز جای آمدی و همچنان کاسه پر بودی. چون مردمان همه سیر شدند از آن طعام هیچ کم نشده بود و همچنانکه اول بود ایشان آن حال را شگفت داشتند. و چون از خوردن بپرداختند پیغامبر خواست که سخن گوید. بولهب گفت: «شما را بدان خوانده است تا این جادویْ شما را بنماید». پیغامبر از آن اندوهگین شد و آن روز ایشان را چیز نگفت. دیگر روز گفت: یا علی، بولهب دیک سخن بر من ببرید و مرا شافته کرد و من چیزی نتوانستم گفتن. امروز همچنان خورش ساز و ایشان را گرد کن.

علی همچنان کرد.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «ای خویشان و عمان من، بدانید که من پیغامبر خدایم بر همه جهان خاصّ و عام، و به شما خاصّه. به خدای بگروید و به رسالت من که محمدم، و بتان را مپرستید تا خدای عزّ و جلّ شما را بهشت جاودانه دهد». و ایشان را به خدای خواند و بسیار بگفت. کس پاسخ نکرد. و بوطالب آنجا بود، گفت: «ای پسر! تو گفتی، ما شنیدیم، اکنون تا بنگریم». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: اگر آن جهان می‌نخواهید، باری این جهان بجویید که خدای عزّ و جلّ این دین را آشکارا خواهد کردن، و پادشاهیِ تازیان و پارسیان و روم و شام از مشرق تا مغرب مرا خواهد دادن و امتانِ مرا. کیست از شما عمّان و عمزادگان که مرا پاسخ کند بدین سخن، تا من او را خلیفتِ خویش کنم و مهتری قریش و آن همه تازیان و پارسیان و روم و شام مر او را دهم که تازیان و پارسیان همه این دین بپذیرند و جزیت بدهند؟

هیچ‌کس پاسخ نداد. علی گفت: اگر از ایشان کس سخن نگوید من باری به تو گرویدم.

پیغامبر گفت: تو به من گرویدی و بر ایشان همه مهتری و برادر منی و اندر خور منی.

پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و بر بوطالب همی خندیدند و گفتند که پسرِ تو را بر تو مهتر کرد.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ همچنین خَلق را به آشکارا همی خواند و بوطالب او را نگاه همی‌داشت. و کس سخن نیارستندی گفتن. و یاران او را همی زدندی و رنجه همی داشتندی تا آنگاه که این آیت آمد: إِنَّکُمْ وَ ما تَعْبُدُونَ من دُونِ الله حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَها وارِدُونَ {۲۱: ۹۸}. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مزگت آمد و قریش همه آنجا گرد آمده بودند. پیغامبر این آیت برایشان خواند. ایشان همه آهنگ او کردند و او را از مزگت بیرون کردند و گفتند: «ما را بیش از این شکیبایی نمانَد که خدایان ما را همی دشنام دهد». و به یک‌جای برفتند و سوی بوطالب شدند و گفتند: این برادرزاده تو تا همی دین نو آورد و همه روز ما را دشنام همی داد و همی گفت که شما را هوش و خرد نیست و پدران شما به دوزخ‌اند، ما شکیبایی می‌کردیم، اکنون خدایان ما را همی دشنام دهد، او را تو بگوی تا هرچه خواهد کند و می‌گوید، و خدایان ما را بر زبان نیارد. و او داند با خدای خویش و دین خویش، و اگر نکند ما او را بزنیم و از شهر بیرون کنیم.

پس بوطالب کس فرستاد و پیغامبر را بخواند. پیغامبر بیامد و بنشست. و ایشان آنجا بودند. بوطالب گفت: بنگر تا این گروه تو را همی چه گویند.

پیغامبر سخن ایشان بشنید، گفت: ای عم، میان من و این گروه سخن یکی است، اگر

بگویند که خدای عزّ و جلّ یکی است و من پیغامبر اویم خدای تعالیٰ از ایشان خشنود شود و زبان من از ایشان کوتاه گردد، و اگر نگویند تا جان با من است من ایشان را به خدای همی خوانم و به دین او.

پس بوطالب آن مردمان را به سخن خوش بازگردانید.

چون پیغامبر تنها شد او را گفت: این گروه تو را داد همی دهند و تو ایشان را همی داد ندهی. ایدون گویند که هرچه خواهی بگوی و بکن و خدایان ما را دشنام مده، اگر خدایان ایشان را دشنام ندهی به دین تو نیک آید.

پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- پنداشت که بوطالب سوی ایشان همی گراید، و پشیمان شده از یاری پیغامبر. پس پیغامبر بگریست و آب از چشم فرود آورد و گفت: ای عم، من این سخنان که همی گویم از خویشتن همی نگویم، بل که مرا خدای عزّ و جلّ همی فرماید که بگوی. و اگر ایشان مرا چندان چیز دهند که آفتاب به یک دست من برنهند و ماه به دیگر دست، یا مرا چندان عقوبت کنند که در وهم نیاید، من از آنکه خدای تعالیٰ فرماید یک حرف کم نکنم. و همچنان گریان از در بیرون شد.

بوطالب چون پیغامبر را دید گریان، دلش بسوخت و او را بازخواند و سرش در کنار گرفت و گفت: ای پسر! شو و هرچه خواهی کن و بگوی و فرمان خدای عزّ و جلّ به جای آور و از کس میندیش که تا من به زیرِ خاک اندر نشوم کس تو را چیز نیارد گفتن. تو کار خویش کن و دل خوش دار که من دانم که تو نصیحت همی کنی و راست همی گویی. و اگر از بیم ملامت نیستی که مرا عرب ملامت کنند و فرزندانِ مرا، و گویند که بوطالب چون پیر شد دست از دین پدران بازداشت، من نیز به تو بگرویدمی.

پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- بدین سخن شاد شد و همچنان به آشکارا مردمان را به دین همی خواند و مشرکان او را نیارستندی زدن جز آنکه افسوس کردندی، و یارانش را همی زدندی. و کس سر بر سجده ننهادی و نماز نکردی که نه سنگ بر سرشان زدندی و او را رنجه داشتندی، و پیغامبر و یارانش را به شعر اندر هجا کردندی. و پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- پیغام همی گزاردی و قرآن همی خواندی، و کس پاسخ نکردی و نگرویدی. و چون هنگام حج بودی، پیغامبر به عرفات بیرون شدی و مردمان را به خدای خواندی از مردمان دیگر شهرها. و هرکسی چون به جای خویش باز شدی آگاهیِ او بدان شهر بگفتندی. و از هر جانبی تازیان بیامدندی تا بنگرند که این مرد کیست و همی چه گوید!؟ و همی بگرویدندی تا یاران پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- بسیار شدند از عرب مکه و بطحا و از عرب بادیه. و مشرکان قریش دست به زخم

بردند و هرکجا ایشان گرد آمدندی افسوس کردندی و سخن زشت گفتندی و سنگ انداختندی و ایشان را بپراگندندی.

و روزگاری بر این برآمد، و یاران پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از مشرکان بسیار عداوت دیدند و پیش پیغامبر بنالیدند. پیغامبر ایشان را شکیبایی فرمودی از بهر آنکه او را هنوز فرمانِ کارزار کردن نبود. و هر آیتی که از خدای تعالیٰ بیامدی او را شکیبایی فرمودی، و قصّه‌های پیغامبرانِ گذشته بر او یاد کردی و گفتی پیغامبران از قومشان سختیهای بسیار دیدند و شکیبایی کردند تا ایشان را پایگاه شکیبایی دادند. تو نیز شکیبایی کن تا آن پایگاه یابی که تو بدان سزاوارتری. و به آیتی دیگر گفت که پیش از تو پیغامبران بودند و گروه ایشان را دروغ‌زن داشتند همچنین و رنجها نمودند، و ایشان بر آن شکیبایی کردند تا من ایشان را نیرو دادم. تو نیز شکیبایی کن تا آنگه که تو را نیکوتر از آن نیرو دهم. و این از بهر آن فرمودش که یاران او کمتر از مشرکان بودند و روی کارزار نبود. و چون به مدینه هجرت کرد و همهٔ مردمان مدینه او را بیعت کردند و عدد مسلمانان بسیار شد، آنگه فرمودش که با مشرکان حرب کن و شمشیر برگیر و کارزار کن و هرکجا ایشان را یابی بکُش و درشتی کن. و چنانکه به مکه شکیبایی فرمودش آنجا درشتی فرمود و کارزار.

پس مشرکان بر مسلمانان چیره شدند و هرچند ایشان صبر بیش کردند، مشرکان زخم و دشنام و چیرگی بیش کردند، تا چنان شد که مسلمانانْ مزگت بدیشان بگذاشتند، و چون نماز کردندی به خانه اندر شدندی یا بر کوهها شدندی تا مشرکان ندیدندی. پس روزی سعد بن ابی‌وَقّاص به کوه حرا برشد با یاران پیغامبر و نماز کردند. مردی از کافران قریش بر سر کوه آمد و سعد را دید که نماز همی کرد. چون سعد سر بر سجده نهاد، آن مرد سنگی برگرفت و بر پشت سعد زد. سعد را سخت درد کرد و شکیبایی کرد. پس دیگربار سعد به سجود شد. آن مرد سنگی دیگر برگرفت و بر پشت او زد و سخت‌تر از اول. سعد سلام بداد، و استخوان شتر مرده آنجا افتاده بود، از آن استخوان برگرفت و بر سر آن کافر زد و سرش بشکست و خون روان گشت، و تن و جامهٔ او خون آلود شد، و او همچنان خون آلود به مکه اندر شد. چون مشرکان آن را بدیدند، گرد آمدند. و سعد از بنی‌زُهره بود و مردی روی‌شناس و بزرگ بود و با خویشانِ بسیار. و اندر همهٔ قریش از وی روی‌شناس‌تر نبود. پس سعد را چیزی نتوانستند گفتن. پس گفتند ما را کارزارِ محمد باید گرفتن تا او را بکُشیم و گم کنیم. و پیغامبر را هیچ نیارستند گفتن از بیم بوطالب. و بنی‌هاشم اندر مکه بسیار بودند و همه به فرمان بوطالب بودند.

پس مشرکان از همه بنگاهی به مزگت مکه گرد آمدند و سوی بوطالب شدند. و بوطالب

ایشان را بار نداد. و مرتبت بوطالب چندان بود که حاجب داشت، و اگر خواستی بار دادی و اگر نخواستی بار ندادی، و این مرتبت اندر مکه جز او را نبود. پس دیگر روز بازگرد آمدند و به در بوطالب شدند. و هم بار نداد. پس روز سوم گرد آمدند و بوطالب ایشان را بار داد. ایشان اندر شدند و از بوطالب گله کردند و گفتند: کار از اندازه بگذشت و یاران محمّد بسیار شدند و کار به خون ریختن و جنگ رسید، و ما همی ترسیم که کسی از سبک‌ساران قریش دست بدو برَد و او را بکشد، و آنگه قریش و بنی‌هاشم به یک دیگر دشمن شوند و در میانشان خون افتد، و خون ریختنی شود که هرگز ننشیند، بنگر تا تو از دیت محمد چه خواهی، تا آن سیم گرد کنیم و به تو دهیم و تو محمّد را به ما ده تا بکُشیم، و مردمان مکه را از این سختی برهانی که ما دانیم که تو از پسِ وی نروی و سخن و کار او نپسندی.

بوطالب گفت: محمد نه برادرزادهٔ من است بل که فرزند عزیز من است و از همهٔ فرزندان عزیزتر است، آنگه که او را پدر بمرد او اندر شکم مادر بود، او را من پرورده‌ام، چون او را به شما دهم تا بکشید و چون او را بکشتید! خواستهٔ دیتِ او مرا به چه کار آید! و هرگز کس را دیدی که او خون فرزند فروشد و او را به کشتن دهد و دیت بستاند! این را اندر دل مکنید که تا یک تن از بنی‌هاشم مانده بوَد محمّد را به کشتن ندهد.

ایشان از او نومید شدند و بازگشتند، و به کعبه اندر گرد آمدند. و مر ولید مغیره را پسری بود نام او عماره و بزرگ شده بود و ریش درآورده، و اندر همهٔ جوانان قریش مردی نبود از او بخردتر و نیکوروی‌تر. و بوطالب او را سخت گرامی داشتی و پسر خویش خواندی، و ده روز و یک ماه او را به خانهٔ خویش داشتی. و زنان مکه بسیار بدو مایل بودندی از نیکورویی و بسامان بودن او. و او از خرد و هشیاری به هیچ زن ننگریستی و هرگز او را به هیچ زن و ناشایست تهمت نکرده بودند. و بوطالب او را از آن پاک دامنی دوست داشتی، و همهٔ مردمان بیرون از قریش او را نیکو داشتندی، و پدرش را بدو نازش کردی. پس چون این روز مردمان قریش به مزگت اندر گرد آمدند، ولید بن مغیره را گفتند که ما را با بوطالب یکی چاره مانده است و ما دانیم که بوطالب فرزند خویش را به کشتن ندهد، و او مر محمّد را دوست و عزیز دارد، و به همهٔ قریش اندر کسی را فرزندی نیست چون عماره به خرد و نیکویی و همهٔ خصلتها و به اصل و تبار، و ما را و تو را و همهٔ قریش را بدو نازش است. باید که تو او را به فرزندی به بوطالب دهی و بر آن عهد نامه نویسی تا بوطالب محمّد را به ما دهد تا وی را بکشیم.

ولید مغیره ایشان را اجابت کرد و گفت: عماره مرا و همهٔ قریش را گرامی‌تر از محمد است، او را به عوض محمد بدهم.

ایشان آفرین کردند. پس ولید برخاست و از هر بنگاهی دو مردِ پیر با وی برخاستند، چون بوجهل و عُتبه و شیبه و اُبَی بن خَلَف جُمَحی، و سوی بوطالب شدند و گفتند: ما آمدیم که تو را چیزی بدهیم، و ما دانیم که محمّد تو را فرزند است و کس فرزند به کشتن ندهد، اکنون تو فرزند ولید را ـ عماره را ـ می‌شناسی و می‌دانی که از محمّد به چند معنی بیش است، هم به نیکویی و هم به خرد و هم به آب روی و فرهنگ، و اندر همهٔ قریش چون او مردی نیست، و تو او را فرزند خوانی. باید که تو محمد را به ما دهی و عماره را به فرزندی بستانی. پس ولید زبان برگشاد و گفت: یا باطالب، من از اینجا باز نگردم تا همهٔ قریش را به مزگت اندر جمع کنم و یکی پیمان نامه بنویسم و ایشان را بر خویشتن گواه کنم که من از وی و نسب وی بیزارم، و او را از پدری من و از همه بنی‌مخزوم بیزار کنم و او را به تو سپارم تا به فرزندی بداری به جای محمّد، و محمّد را به ما سپاری تا قریش او را بکشند، و عماره را مر فرزند خویش دانی تا این مَکّیان از این سختی و پتیاره برهند. و نازش این کار مر تو را باشد و مردمان مکه را و همهٔ عرب را از وی برهانیده باشی.

بو طالب چون این سخنان بشنید بخندید و گفت: یا بن المغیره! مرا داد و انصاف ندادی که تو مرا گویی فرزند مرا بستان و بر کنار خویش بپرور، و فرزند خویش به ما سپار تا او را بکشیم. هرگز به جهان اندر کس دیدی که فرزند خویشتن را به کشتن دهد و فرزند کسان را بپروراند! اگر در جهان کسی این کرده است تا من نیز بکنم. ولیکن فرزند تو اگر نکو است و بخرد و عاقل است، محمّد امین فرزند من است و عزیز است و یک تاره موی او به همهٔ بنی‌مخزوم ندهم.

ولید مغیره و دیگران نومید و خایب و خاسر خاموش شدند و بازگشتند و هیچ نتوانستند گفتن. بوطالب گفت: یکباره نومید شوید که تا مرا زندگانی باشد و به بنی‌هاشم اندر مردی یا زنی یا کودکی بوَد، محمّد را به شما نسپارند. اکنون شما را نخست جانهای بنی‌هاشم بباید ستدن از خُرد و بزرگ تا شما بدو رسید.

ایشان نومید بازگشتند. و با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نیارستند چخیدن، ولیکن یارانش را می‌رنجانیدند. بر آن بنهادند که بنگرند تا آنجا مسلمان کیست، و او را رنجه می‌دارند و سختی‌ای با وی می‌کنند تا طاقتشان نمانَد، یا بمیرند یا مرتد شوند و از مسلمانی بیرون آیند. و با بزرگانِ اصحاب نیارستند کوشیدن چون بوبکر و عمر و عثمان و علی و طلحه و زبیر و سعد رضوان الله علیهم. و با ضعفای مسلمانان همی کوشیدند و ایشان را رنجه می‌داشتند. و چون کسی را خالی اندر یافتندی در خانه کشیدندی و شکنجه کردندی و عذابهای سخت نمودندی

و از مسلمانی بازخواندندی. و آن مهتران را که رنجه نیارستندی کردن دشنام دادندی و سرد گفتندی و هجو کردندی و خَیُو در رویشان انداختندی. و آن کس که خَیُو در روی پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ انداخت مردی بود از بنی‌امیّه، نام او عُقبة بن ابی‌مُعیط، و با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دوستی داشتی و مسلمان نشده بود. و چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مزگت اندر آمدی، آن عقبه بیامدی و پیش پیغامبر بنشستی. و چون پیغامبر قرآن خواندی استماع می‌کردی و او را خوش آمدی و گفتی: «هرگز هیچ سخن و هیچ شعری از این فصیحتر نشنیده‌ام». و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ امید می‌داشت که او مسلمان شود. و او را دوستی بود که او را اُبَی بن خلف الجُمَحی خواندندی. یک روز عقبه سوی وی شد. آن اُبَی خلف با وی سخن نگفت. نزدیک او بنشست گفت: یا برادر! چه کرده‌ام که با من سخن نگویی؟

گفت: تو بدین صابی بگرویده‌ای و پنهان به دین او اندر شده‌ای ـ و ایشان پیغامبر را عَلَیهِ السَّلام صابی خواندندی ـ. پس عقبه به لات و هُبَل سوگند خورد که به دین او اندر نشدم. وقتها نزدیکِ او بنشینم و آن فصاحت سخنان او بشنوم این سخن که او همی گوید که بر من از آسمان فرود آمده است و می‌خوانِد، و آن سخنی بس فصیح است. اکنون اگر تو خواهی هرگز با وی ننشینم؛ که مرا دوستی تو به است از نشستن با وی.

ابی خلف گفت: قریشیان همی گویند که تو بدو بگرویدی، پس سخن گفتن و دوستی با تو حرام کردم تا آنگه که به انجمن محمّد شوی، چون او در انجمن نشسته باشد، و او را سرد گویی و خیو در روی وی اندازی تا قریش ببینند و بدانند که تو متابع او نشده‌ای. آنگه چون این بکرده باشی من با تو سخن گویم.

عقبه گفت: «چنین کنم». و نگاه همی کرد تا وقتی که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نشسته بود و یاران گرد او اندر نشسته بودند. عقبه بیامد و پای به گردن یاران در نهاد تا به نزدیک پیغامبر آمد. آنگه خیو در روی پیغامبر انداخت و بازگشت به سوی یاران. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آب از چشم بجَست. خدای عزّ و جلّ وعده کرده بود مر پیغامبر را که تو را از مکه بیرون برم و بر ایشان نصرت دهم. پس پیغامبر مر عقبه را گفت که «با خدای تعالیٰ نذر کردم که اگر در بیرون مکه تو را بگیرم بفرمایم تا سرت بردارند». چون به روز بدر، پیغامبر و یاران بر مشرکان مکه ظفر یافتند و بسیاری برده کردند، چون بردگان بر پیغامبر عرضه کردند، این عقبه را یسیر ریسمانی به گردن اندر پیش پیغامبر آوردند. پیغامبر علی را گفت: «بر خیز و نذر پیغامبر خدای را به جای آر». علی برخاست و شمشیر برکشید و بجنبانید. عقبه گفت: «یا محمّد! اگر مرا بکشی کودکان مرا از پس من که دارد؟» و او را عیال بسیار بودند و درویش بود. پیغامبر

گفت: «تو را و ایشان را دوزخ جای است، و اگر ایشان مسلمان نشوند، همه را بکشم و با تو به دوزخ شوند». پس علی بن ابی‌طالب ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شمشیر بزد و سر عقبه بینداخت. و خدای عزّ و جلّ این آیت در شأن عقبه فرستاد: وَ یَوْمَ یَعَضُّ الظّالِمُ عَلیٰ یَدَیْهِ یَقُولُ یا لَیْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِیلاً، یا وَیْلَتیٰ لَیْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلاناً خَلِیلاً {۲۵: ۲۷ـ۲۸}.

پس مشرکان و کافران بر پیغامبر و یاران چیره شدند و کار بر مسلمانان سخت شد و شکیبایی نتوانستند کردن. پس پیغامبر را گفتند که «ما هرکسی توانیم کردن که ایشان را از خویشتن بازداریم که ما را نیز خویشاوندان و مردمانند، ولیکن از تو دستوری خواهیم. و اگر تو را شکیبایی ماند ما را نماند، دستوری ده تا ایشان را از خویشتن بازداریم و اگر کارزار باید کردن، کارزار کنیم». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: من شما را از خود هیچ نتوانم گفتن تا خدای تعالیٰ نفرماید.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ در شب دعا کرد. خدای تعالیٰ آیت فرستاد و گفت: فَاصْبِرْ کَما صَبَرَ أُولُوا العَزْمِ من الرُّسُلِ وَ لا تَسْتَعْجِل لَهُمْ کَأَنَّهُمْ یَوْمَ یَرَوْنَ ما یُوعَدُونَ لَمْ یَلبَثُوا إِلاّ ساعَةً من نَهارٍ بَلاغٌ فَهَل یُهْلَكُ إِلاّ القَوْمُ الفاسِقُونَ {۴۶: ۳۵}. پس این آیت برایشان خواند و صبر فرمود.

هجرت کردن یاران پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به حبشه

پس ایشان را کار بتر شد و کافران چیره‌تر شدند بر مؤمنان، و مسلمانان شکیبایی نتوانستند کردن. پس سوی پیغامبر آمدند و گفتند ما را با این مردمان بیش از این طاقت نماند و با این رنج و دشخواری و مذلّت بیش از این شکیبایی نتوانیم کردن، و همی ترسیم که از دست و یا از زبان ما چیزی آید که رضای خدای تعالیٰ در آن نبوَد. ما را دستوری ده تا از مکه بیرون شویم و به شهری دیگر رویم تا آنگه که تو را از خدای عزّ و جل دستوریِ حرب آید.

پیغامبر ایشان را دستوری داد تا از مکه بیرون شدند و گفتا: به زمین حبشه شوید. و ترسایانْ خداوندِ کتاب باشند و به مسلمانی نزدیک‌تر از بت‌پرستان باشند. و این نجاشی پادشاهی است که هرگز بر کس ستم نکند.

پس یاران پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گروهی به حبشه شدند. و پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با ابوبکر و عمر و علی و گروهی به مکه بماندند و به زنهار بوطالب بودند.

و این هجرت نخستین خوانند.

و هجرتْ دو بوده است: یکی این بود، و دیگر هجرت مدینه که از پس مرگ بوطالب

بود. و آن هجرت بزرگ بود، که چون پیغامبر برفت بر همهٔ یاران فرض شد و واجب، و هرکه نرفت و متابعت وی نکرد مسلمانی و گرویدن او ناپذیرفته شد.

پس پیغامبر به مکه اندر بود تا جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ وحی آورد بر کار هجرت. و اندر کتاب مغازی پدید است که چند یاران بودند که به حبشه رفتند.

و محمّد بن جریر اندر این کتاب گوید که هفتاد و دو تن بودند که به حبشه شدند. و به اخبارهای دیگر و به کتاب مغازی اندر گوید که صد و بیست تن بودند از مهتران و کهتران. و گروهی گفتند زنان با خویشتن ببردند و از آن کسها که زنان با خویشتن بردند عثمان بن عفّان بود و جعفر بن ابی‌طالب و سعد بن ابی‌وَقّاص و عبدالرّحمٰن بن عوف و زبیر بن العوّام و عمّار یاسر، و جمعی دیگر را یاد نیست، و همه را به اخبار مغازی اندر پیدا است. و عدد زنان ایشان گویند پانزده بودند، و گروهی گویند که چهار زن بودند.

و از مکه به حبشه به دریا باید رفتن. از مکه به جدّه شوند و از آنجا در دریا نشینند و بروند. پس آن اصحاب برفتند.

بعد از آن مشرکان بر پیغامبر چیره شدند و دشنام دادندی و به مزگت مکه نگذاشتندی و بزدندی. و این عقبة بن ابی‌معیط یک روز دستار به گردن پیغامبر اندر افگند و از مزگت بیرون کشید، و پیغامبر در نماز بود، و خَپَه کردش، و بیم بود که هلاک شود. پس بوبکر فراز رسید و پیغامبر را از دست آن کافران بِستَد.

خبرِ اسلامِ حمزه رضی الله عنه

و روزی دیگر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر کوه صفا نشسته بود. بوجهلِ هشام بر او بگذشت و او را بسیار دشنام داد و سنگی بر پیغامبر انداخت و سرش بشکست و خون به رویش فرود آمد. و پیغامبر سخن نگفت و برخاست و به خانه باز آمد. زنی پیر آنجا ایستاده بود، مولاتِ عبدالله بن جدعان، و آن زن بر آن کوه خانه داشت. چون این حال بدید، او را بر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گریستن آمد و بر سر آن کوه همی گریست.

و حمزة بن عبدالمطلب مردی بود که شکار دوست داشتی و هنوز مسلمان نشده بود. و اندر بنی‌هاشم مردی از او به نیروتر نبود و مردانه‌تر. و مَکّیان او را بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی. و حمزه تیرانداز بود و به تیر و کمان شکار کردی. و آن روز به شکار شده بود. چون بازمی‌گشت، بر سر کوه صفا آواز گریستن شنید. بایستاد و گفت: ای زن، تو را چه بوده است؟

گفتا: یا حمزه! مرا چیز نبوده است، بر برادرزادهٔ تو محمّد بن عبدالله می‌گریم که

ابوجهل او را بزد و سرش بشکست و سخت گفت.

حمزه را خشم آمد و برفت و به مزگت اندر شد که خانه را طواف کند و به خانه باز شود. بوجهل را دید با گروهی به مزگت اندر نشسته. به نزدیک او فراز شد و او را دشنام داد و گوشهٔ کمان بر سرِ وی زد و [سرش] بشکست، و خون برفت. بنی‌مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند و برانند. بوجهل گفت: مکنید که اگر امروز او را بیازارید از خشم به دین محمّد اندر شود، و آنگاه کار قریش ضعیف شود و کار محمّد قوی گردد.

پس حمزه خانه را طواف کرد و پیش پیغامبر رفت تا او را ببیند. چون اندر شد، پیغامبر را دید سرشکسته. و همی گریست و گفت: «یا محمد! عَزَّ عَلَيَّ که آنچه امروز به تو رسید من آگاه نبودم». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: یا عم! دست بازدار از آن کس که او را نه پدر است و نه مادر و نه عم و نه عشیرت.

حمزه گفت: یا محمّد! دلِ تو خوش کردم بر بوجهل و سرش بشکستم بدین گوشهٔ کمان.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: یا عم! مرا بدین دل خوش نشود.

گفت: به چه دل خوش شوی؟ تا من آن کنم که دل تو خوش گردد.

گفت: آنگه که بگویی لا اله الاّ الله محمّد رسول الله، و دین من بپذیری.

حمزه گفت: من خود بدان آمده‌ام تا دین تو بپذیرم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شاد شد و برخاست و سر حمزه را بوسه داد و گفت: یا عم! دل من شاد کردی.

پس خبر به قریش آمد که حمزه مسلمان شد. ایشان سخت ضعیف شدند و هیچ‌کس نبود از عمان و عم‌زادگان پیغامبر از بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب که نه او مر پیغامبر را نصرت کردی اگرچه نه اندر دینِ او بودندی مگر بولهب، که نام او عبد العزّی بن عبدالمطلب بود، و بولهب کنیت بود. و از همهٔ یاران پیغامبر ضعیف‌تر از عبدالله بن مسعود نبود. و هرچه از قرآن بر پیغامبر فرود آمدی او بنوشتی و یاد گرفتی. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یک روز گفت: «کیست از شما که خویشتن را به خدای فروشد و به مزگت مکه شود و سورتی از قرآن برخوانَد به بانگ بلند؟» عبدالله بن مسعود گفت: «یا رسول الله! من بروم». و او به نسبت میان اصحاب فروتر بود و خویشان کمتر داشت.

پیغامبر گفت: کسی باید که او را عشیرت بسیار باشد تا اگر سختی ای بدو رسانند ایشان باز دارند.

عبدالله گفت: مرا خدای نگاه دارد.

و برفت به وقتی که قوم بسیار به مزگت اندر گرد آمده بودند. پس عبدالله بن مسعود بر مقام ابراهیم بایستاد برابر خانهٔ کعبه، و سورة الرّحمٰن آغاز کرد و می‌خواند. ایشان گفتند: این چیست که همی خواند؟

گفتند: چیزی از کلام محمّد است.

و برخاستند و او را اندر میان گرفتند و به سنگ همی‌زدند. و او همچنان همی خواند تا سورة الرّحمٰن تمام کرد، و خون از وی همی دوید. پس به نزدیک پیغامبر بازآمد.

پیغامبر گفت: از این همی ترسیدم بر تو.

گفت: یا رسول الله! این بر من آسان است. اگر خواهی فردا دیگرباره بروم و سورتی دیگر برخوانم.

خبرِ رسول فرستادنِ مَکّیان به حبشه

پس یاران پیغامبر همه اندر سختی بودند، و آن کسها که به زمین حبشه رفتند همه اندر ایمنی بودند. چون قریش حال ایمنی ایشان بشنیدند و آگاه شدند، تدبیر کردند که رسول فرستند به حبشه پیش نجاشی، و از او در خواهند تا آن مردمان را بدیشان بازفرستد تا ایشان را بکُشند. بسی هدیه‌ها کردند از بهر نجاشی. و دو رسول بیرون کردند: یکی عمرو بن العاص و دیگر عبدالله بن ابی ربیعة المخزومی را. و سرهنگانِ نجاشی را و نزدیکان او را و نجاشی را بسیار هدیه‌ها بساختند و به دست ایشان بفرستادند. و ایشان هر دو سخنگوی و چرب‌زبان بودند. پس ایشان برفتند و پیش نجاشی اندر شدند و هدیه را ببردند و از نجاشی اندر خواستند که آن مسلمانان را که آنجااند به دست ایشان دهید تا باز مکه آرند. نجاشی آن سخن ایشان نشنید و آن هدیه‌ها نپذیرفت. و رسولان نومید شدند و بازگشتند.

و میان نجاشی و مسلمانان مناظره بسیار رفت در باب مسلمانی و ترسایی، سخنهای سخت لطیف و نیکو. و اندر کتاب مغازی ایدون روایت کرده است و محمّد بن جریر آن را نگفته است.

پس چون نجاشی آن هدیه‌ها را رد کرد و نپذیرفت و گفت: «مرا به هدیه‌های شما حاجت نیست که شما پیغامبر خدای را دروغ‌زن دارید و بدو می‌نگروید». و چون نجاشی هدیه‌ها بازداد سرهنگان نیز جمله بازدادند. و عمرو بن العاص خایب و خاسر از آنجا بازگشت.

و نجاشی پنهان مسلمان شد و ایمان آورد. پس خواست که دین خویش آشکارا کند. مردمان حبشه را گرد کرد، مهتران را و سرهنگان را و سپاهیان را، و ایشان را گفت: مرا به دل

ایدون آید که این آن محمّد است که صفت وی اندر انجیل پیدا است، چه بوَد اگر ما بدو بگرویم و او را به شهر خویش آریم پیش از آنکه این دینِ او به همه جهان غلبه گیرد؟

مردمان حبشه بیکبار غلو کردند که ما این نپسندیم و ما ملّت ترسایی دست بازنداریم، و هرکه دست بازدارد ما از او نپسندیم و از او بیزار شویم.

نجاشی ترسید که پادشاهی از او بشود. آن مردمان را گفت: «من شما را همی آزمودم، و خواستم که آزمایش کنم تا چه گویید». ایشان همه بیارامیدند.

و آن مسلمانان را نجاشی همی نیکو داشتی و خود اندر پنهان مسلمان شده بود. پس به سوی پیغامبر کس فرستاد و او را از اسلام خویش اعلام داد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اسلام او بپذیرفت و او را به پنهان داشتن دین معذور داشت. چون پیغامبر به مدینه هجرت کرد از پسِ پنج سال، نجاشی بمرد به حبشه، و جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پیغامبر را آگاه کرده و پردهٔ حجاب برگرفت تا پیغامبر از مدینه حبشه بدید و بفرمود تا بر وی نماز کند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با یاران به مصلّی شدند و بر نجاشی نماز کردند، و پیغامبر نجاشی را همی دید مرده بر تخت خوابانیده.

خبرِ صحیفه که مَکّیان کردند

پس مشرکان مکه از خواندن پیغامبر به ستوه آمدند و او را به مزگت مکه خواندند و گفتند که ما تو را انصاف بدهیم اگر خواهی که ما خدای تو را پرستیم، تو نیز خدایان ما پرست، تا هم تو بر دین ما باشی و هم ما بر دین تو، و اگر دین ما بهتر است، تو از دین ما بسنده باشی، و اگر دین تو بهتر است ما دین خویش از دین تو یافته باشیم. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: قُل أَفَغَیْرَ الله تَأْمُرُونّي أَعْبُدُ أَیُّهَا الجاهِلُونَ {۳۹: ۶۴}، الی قَوْلِهِ: وَ کُنْ من الشَّاکِرینَ {۳۹: ۶۶}. و معنی این آن است و در جواب ایشان خدای تعالیٰ گفت: قُل یا أَیُّهَا الکافِرُونَ لا أَعْبُدُ ما تَعْبُدُونَ {۱۰۹: ۱ـ۲}، الی آخر السورة. شما دین خویش نگاه دارید و ما آن خویش.

پس مشرکان چون دانستند که او به دین ایشان اندر نشود، خدای عزّ و جلّ این آیت بفرستاد: إِنْ کادُوا لَیَفْتِنُونَكَ عَنِ الَّذِي أَوْحَیْنا إِلَیْكَ لِتَفْتَرِيَ عَلَیْنا غَیْرَهُ {۱۷: ۷۳}، الآیه.

پس مشرکان گفتند ما را حیلت آن است که از محمّد و از متابعان او جدا شویم و با ایشان بنامیزیم و سخن نگوییم، و از ایشان زن نخواهیم و مر ایشان را زن ندهیم، تا ایشان اندر مکه ذلیل شوند و بر خیزند و بروند.

پس از هر قبیله‌ای دو مرد اندر مزگت گرد آمدند و باتّفاق چکی بنوشتند و هرکسی خط خویش اندر آنجا کردند بدین شرط که گفتیم و همه اهل مکه را بر خویشتن گواه کردند. و پس آن یک را بر در کعبه فرود آویختند تا همه کس می‌بیند و می‌خوانَد.

و مسلمانان سوی پیغامبر شدند، و همهٔ قریش از دیگرسو شدند مگر بوطالب عمّ پیغامبر. و بولهب سوی قریش شد و از بوطالب جدا شد. و آن کار بر بوطالب و بر بنی‌هاشم سخت گران آمد و بر همهٔ مسلمانان، که کس به مکه اندر با ایشان سخن نگفتی و کس با ایشان خرید و فروخت نکردی. هفت هشت ماه بر این برآمد، و بدین ماه سورتِ و النّجم مُنزَل شد بر پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام ـ. پس پیغامبر به مزگت آمد و همهٔ قریش نشسته بود. پیغامبر سوره و النّجم برخواند. چون بدینجا رسید: أَفَرَأَیتُمُ اللاّتَ وَ العُزّیٰ، وَ مَناةَ الثّالِثَةَ الاُخریٰ، أَلَکُمُ الذَّکَرُ وَ لَهُ الأُنْثیٰ {۵۳: ۱۹ـ۲۱} ابلیس بیامد و بر زبان او براند تا گفت: تِلكَ الغَرانیقُ العُلیٰ وَ إنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتُرتَجیٰ. گفت: «این بتان شما بزرگ‌اند و شفاعت ایشان بزرگ است شما را». پس مشرکان شاد شدند و گفتند: «کار بُوَد که محمّد بتان ما را بستود و سخن نیکو گفت». پس پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام ـ سورت به آخر آورد. سجود کرد و همهٔ مشرکان سجود کردند متابعتِ پیغامبر را از بهر آن سخن که بر زبان پیغامبر برفت به سهو. و ایشان گمان بردند که وی بتان را بستود.

پس دیگر روز جبریل آمد و گفت: یا محمد! سورت و النّجم بر من خوان!

چون پیغامبر آن کلمات برخواند، جبریل گفت: یا محمد! من چنین نیاوردم، ایدون آوردم: تِلكَ إذاً قِسْمَةٌ ضِیزیٰ {۵۳: ۲۲}. تو بگردانیدی و جز این خواندی.

پیغامبر از آن بترسید و باز مزگت رفت و آن سورت را بازخواند. چون گفت: تِلكَ إذاً قِسْمَةٌ ضِیزیٰ، مشرکان گفتند که محمد پشیمان شد از آنکه خدایان ما را بستود.

و پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام ـ از آن سخت بترسیده بود و سه روز طعام و شراب نخورد از خوف خدای تعالیٰ. پس جبریل آمد و این آیت آورد: وَ ما أَرْسَلنا من قَبْلِكَ مِن رَسُولٍ وَ لا نَبِیٍّ إلاّ إذا تَمَنّیٰ أَلقَی الشَّیْطانُ في أُمْنِیَّتِهِ {۲۲: ۵۲}. گفت: خطای بر زبان تو نرفت، پیش از تو هیچ پیغامبر نبود که نه چون وحی بدو فرود آمدی ابلیس بر زبان او سخن راندی و مردمان را بدان بداندیش کردی، جز آنکه خدای عزّ و جلّ فرموده بودی، و خدای تعالیٰ آیت خویش درست کرد و آن سخنان ابلیس منسوخ کرد، و پیغامبر را دل خوش کرد.

پس دیگربار مشرکان از او جدا شدند و این خبر سجود مشرکان به حبشه افتاد که قریش همه به محمّد بگرویدند و خدای را سجود کردند مگر ولید مغیره که او پیر بود و رنجور، و

سجود نتوانست کردن. آنگه مشتی خاک برگرفت به دست و به پیشانی باز نهاد.

پس آن مردمان از یاران پیغامبر که به حبشه بودند گروهی بازآمدند و گروهی آنجا بماندند تا آن وقت که پیغامبر به مدینه آمد، و پنج سال برآمد و خیبر بگشاد. و از آن کسها که بازآمدند یکی عثمان بن عفّان بود. پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خیبر بگشاده بود، کس فرستاد به نجاشی و آن مردمان را بازخواند، و شانزده تن از ایشان آنجا بمانده بودند، و دیگران به مکه بازآمده بودند. و آنان که به مکه آمده بودند کس به مکه اندر نیارست رفتن. تا آنگه که پیغامبر از مدینه به نجاشی نامه کرد به دست مردی نام وی عَمرو بن امیّة الضَّمری. پس نجاشی ایشان را باز مدینه فرستاد و پیغامبر را هدیه‌های بسیار فرستاد از جامه‌های یمنی و طرایفهای حبشی و جامه‌های عدن و سلاح و بنده و کنیزک و دو استر فرستاد زینی، یکی ماده نام او شهبا و یکی نر نام او دلدل، و دو کنیزک از قبطیان نیکو روی یکی ماریه و یکی ابکر. و پیغامبر ابکر را به حسّان بن ثابت بخشید که شاعر پیغامبر بود، و ماریه به خویشتن باز گرفت. و پیغامبر را از این ماریه پسری آمد نام او ابراهیم. دو سال بزیست، پس بمرد. و حسّان را از آن ابکر پسری آمد نام او عبدالرّحمٰن.

و ما اکنون بر سر حدیث شویم.

خبر نقضِ صحیفه که مَکّیان کردند

پس کار بر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ و بر بنی‌هاشم سخت شد و کس با مسلمانان اندر مکه سخن نگفت. یک تن از قریش اندر آن کار افتاد نام او زُهَیر بن ابی‌امیّه، و همی کوشید تا آن چک بدرد و آن کار را تباه کند. و مادر زهیر عاتکه بود دختر عبدالمطلب؛ روزی او را گفت: ای پسر! چگونه توانی طعام و شراب خوردن که تو همی دانی که بنی‌هاشم ـ خالان تو و خُسورانِ خال تو ـ به چه سختی اندر اَند و کس به مکه اندر با ایشان سخن نگوید، و تا اکنون بوطالب رئیس همه قریش بود اکنون جز بنی‌هاشم کس با وی سخن نگوید. اگر این بوجهل بودی صبر نکردی.

زهیر گفت: چه کنم؟ مرا دل همی سوزد، ولیکن من تنها با همه قریش برنتوانم آمدن، کسی باید که مرا یاری کند.

پس برفت و سوی یکی مهتر شد و همچنین با او بگفت. آن مهتر گفت: بنگر تا کسی یابی که ما را یاری کند.

زهیر گفت: دو تن هستیم نه بس بوَد؟

گفتا: دیگری باید.

پس هفت تن جمع شدند، همه مهتران قریش، بدان بنهادند که به مزگت مکه اندر شوند و بنشینند تا آنگاه که همه قریش آنجا گردآیند. و زهیر با ایشان سگالیده بود که من با بوجهل جنگ برآرم، شما مرا یاری کنید تا آن چک از در خانه فرو کَشیم و بدریم و عهد بشکنیم.

پس چون بوجهل اندر آمد، زهیر با وی جنگ برآورد، و بوطالب به جای خویش تنها نشسته بود. پس این هفت تن به مزگت اندر آمدند یک یک جدا جدا تا کس نداند که با هم سگالیده‌اند. و بنشستند به مجلس. چون بوجهل بیامد، پس زهیر بیامد و خانه را طواف کرد و پیش ایشان بنشست و چشم بر آن چک افگند و گفت: تا کی این به ستم و بی‌رسم آنجا آویخته باشد و بنی‌هاشم بدین سختی اندر باشند؟

بوجهل گفت: این اتفاق همهٔ قریش است و به ستم نیست که این به اتفاق کرده‌اند و همهٔ قریش را خط در آنجا است.

از آن هفت تن یک کس مر بوجهل را گفت: این اتفاق قریش نیست، که این کردهٔ تو است و از آنِ یارانِ تو.

پس دیگری گفت: اندر این جهان چیزی نیست از این ستمکارتر.

چهارم گفت: بنی‌هاشم را چه بوده است که با ایشان سخن نباید گفتن، و بنی‌مخزوم و فلان و فلان مهتری رانند بر قریش!

پنجم گفت: این چک را بباید دریدن و این رسم بباید افگند که رسم ستمکاران است.

ششم گفتا: این صحیفه بباید دریدن و آن کس را که نبشت دست بباید بریدن.

هفتم گفتا: من بیزارم از این صحیفه و از آنچه اندر او است.

بو جهل متحیّر شد و گفت: این کاری است که به شب ساخته‌اند.

و مُطعِم بن عَدی بن نوفل بن عبد مناف سیّد بود اندر همهٔ قریش، دست بر کرد و آن صحیفه فروکشید که بدرد. و ایشان نیز چکها و نامه‌ها اوّل نام خدای نبشتندی: بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ. پس چون آن صحیفه فرو کشیدند و بنگریستند، هرچه بدانجا اندر نبشته بود دَیُوچَه زده بود و بخورده مگر نام خدای تعالیٰ، که آن سیاهی نخورده بود. پس آن را بینداختند و گفتند خدای عزّ و جلّ خود این رانده است. پس کس فرستادند و آن دبیر را که آن را نبشته بود بیاوردند که دستش ببرند. و آن دبیر مردی بود از بنی‌هاشم نام او منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف. او را بیاوردند و خود هر دو دستش شل شده بود. گفتند این را خدای عز و جل دستها بریده است، او را دست بازداشتند و آن حدیث باطل شد. پس قریشیان به سخن آمدند.

خبر وفاتِ بوطالب

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ همچنان خلق را به خدای همی خواند. چون از پیغامبریِ او هفت سال بگذشت و گروهی گویند پنج سال، بوطالب بمرد. و هرگز بر پیغامبر هیچ مصیبت سخت‌تر از مرگ بوطالب نبود.

و بوطالب و خدیجه هر دو به یک سال بمردند.

پس قریش چیره شدند و دست بر پیغامبر بگشادند و به زخم و جور و سنگ و خاک انداختن و پلیدی بر وی افگندن. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شکیبایی همی کرد و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و او را صبر فرمود.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به وقت بوطالب بسیار جهد کرد که مگر مسلمان شود.

و ایدون گویند که چون بوطالب بیمار شد، پیغامبر تافته گشت سخت، که به زندگانی او امید همی داشت که مگر مسلمان شود، که پیغامبر را بسیار یاری کردی و نگاه داشتی. پس چون بیمار شد، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شب و روز به خانهٔ او شدی و بر بالین او بنشستی و از آنجا نجنبیدی. و هرکه از قریش پیش بوطالب درشدی بوطالب او را گفتی به دین محمّد اندر شوید که او راستگوی است و امین است.

پس بوطالب وصیّت کرد و ریاست به عبّاس بن عبدالمطلب داد ـ برادرش ـ که از پسران عبدالمطلبْ عباس بزرگتر بود و بخردتر بود. و او به دو سال از پیغامبر بزرگتر بود. و اندر بنی‌هاشم از وی توانگرتر نبود و با رای و تدبیر بود. پس عبّاس را وصی کرد و پیغامبر را به وی سپرد و گفت: «او را نگاه دار همچنانکه من داشتم؛ و به دین وی اندر شو که دین وی به از دین ما است». پس پیغامبر اندیشید که مگر او نیز بگرود و او را همی گفت: «ای عم! مردمان را وصیّت همی کنی، چرا خود نگروی؟» بوطالب خاموش شد از سخن گفتن.

یک روز پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به خانه شده بود و هنوز ننشسته بود، کس آمد که بوطالب بمرد. پیغامبر از خانه بیرون آمد و بشتافت و ردا بر زمین همی کشید. چون بدو رسید او را به نزع مرگ یافت. چشم پر آب کرد، و بوطالب جان همی‌کند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پیش او به زانو اندر افتاد و نرم نرم او را همی گفت: یا عم! یا عم!

بوطالب چشم باز کرد و گفت: ای پسر، چه خواهی؟

گفت: آنکه بگویی لا اله الاّ الله.

بوطالب چشم فراز کرد. تا زمانی پیغامبر دیگرباره نرم‌نرم همی گفت: یا عم بوطالب!

بوطالب دیگرباره چشم باز کرد و گفت: ای پسر، چه خواهی؟

گفت: بگوی لا اله الاّ الله.

بوطالب دیگربار چشم فراز کرد.

بار سوم پیغامبر پیش او زاری همی کرد و می‌گریست و می‌گفت: یا عم! یا عم!

بوطالب چشم باز کرد و گفت: ای پسر، چرا چندین سختی کنی؟

گفت: یا عم! اگر تو یک بار این کلمه بگویی لا اله الاّ الله، روز رستخیز زیر عرش خدای روی از این خلق بگردانم و چندان لابه کنم و روی بر خاک مالم و زاری کنم به نزد خدای عزّ و جلّ و خواهش کنم تا تو را از دوزخ برهانم و با خویشتن به بهشت برم.

بوطالب بگریست و گفت: دانم که راست گویی، ولیکن از بهر ملامت مردم نتوانم گفتن که چون من بمیرم از پسِ مرگ من عرب به حَیّ‌های خویش و مَکّیان به مجلس‌ها اندرون و زنان قریش بر سر دوک و چرخ و به حَیّ‌ها چنین گویند که بوطالب از مرگ بترسید و به وقت جان کندن دین پدران دست بازداشت.

و دیگربار چشم فراز کرد.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بگریست به آوازی سخت، و نتوانست تن خویش نگاه داشتن.

و بوطالب را زبان بگرفت، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را همچنان می‌خواند، و او هیچ نتوانست گفتن و نه چشم باز توانست کردن، و پیغامبر همچنان با چشم پر آب نرم نرم «یا عم! یا عم!» می‌گفت. پس خدای عزّ و جلّ جبریل را فرستاد و این آیت آورد: إِنَّكَ لا تَهْدِي من أَحْبَبْتَ وَ لٰكِنَّ الله يَهْدِي من يَشاءُ {۲۸: ۵۶}. بدان ای محمّد که تو این دینْ آن را نتوانی دادن که تو خواهی، ولیکن من که خدایم این دینْ آن کس را دهم که خود خواهم. وَ هُوَ أَعْلَمُ بِالمُهْتَدِينَ {۲۸: ۵۶}. و من که خدایم بهتر دانم که این دین من بر که سزا است.

و جبریل پیغامبر را تعزیت کرد و گفت: یا محمد! دل خوش دار که این عم تو گرامی‌تر نبوَد بر تو از آنکه پدر ابراهیم بر ابراهیم. و او بسیار جهد کرد در حیات پدر و در وقت نزع او که او را به دین در آورَد، و چون خدای تعالیٰ نخواسته بود نتوانست. پس صبر گزید و به قضای ایزدی راضی شد. تو نیز ـ یا محمّد ـ صبر گزین چنانکه پدرِ تو ابراهیم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نومید شد و دانست که کار بود.

و چون بوطالب را زبان بگرفت پیغامبر از بالین او بیرون آمد. چون به خانه رسید بوطالب بمرد. پس علی سوی پیغامبر آمد و گفت: یا رسول الله! إنّ عمَّكَ الضّال قد مات. عمّ گمراهِ تو بمرد.

پیغامبر بگریست. پس گفت: یا علی اذهب و اغسله و ادفنه. برو و او را بشوی و به گور

کن. و بفرمود که بر او نماز کن. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خود بر سر شستن او و به سر گور او نیامد ولیکن علی را بفرمود.

و علما و فقها بدین معنی حجّت گیرند و گویند: اگر کسی کافر بمیرد و مردی بزرگ باشد شاید که او را بشویند، و اگر پسری مسلمان باشدش، شاید که به وقت مرگ بر بالین او بنشیند، و چون بمیرد او را بشوید و به گور کند و بر سرِ گورِ او باشد چنانکه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ علی را فرمود اندر کار ابوطالب.

و به خبری دیگر روایت کنند که پیغامبر بر سر گور بوطالب شد و از پسِ جنازهٔ بوطالب بشد، و بر مرگ بوطالب سخت اندوهناک شد و غمگین گشت.

و ایدون گویند که از پس مرگ بوطالب، ریاست عبّاس بن عبدالمطلب را بود.

و عبّاس مردی نرم بود و خاموش، و نتوانست پیغامبر را نگاه داشتن، و قریش بدو دست بگشادند به زخم کردن و سنگ انداختن و خاک بر سر او ریختن. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یک روز به مزگت مکه اندر نماز می‌کرد، و چون سر به سجود برنهاد، مشرکان خاک بسیار آوردند و بر سر او ریختند. و او موی داشت تا به کتف. و مویش و سر و عارضش پر خاک شد، و برخاست و بیرون آمد و به خانه اندر شد.

و یکی از دختران بیامد و سر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ می‌شست و همی گریست. پیغامبر گفت: ای دختر، مگری و خدای را خوان و صبر کن که از مرگ پدران و عمان این چنین چیزها آید که تا عمّ من بوطالب زنده بود کس این نیارست کردن.

رفتن پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به جانب طائف

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از پسِ بوطالب دو سال صبر همی کرد به سختی و مشقّت و همچنان فرمان خدای عزّ و جلّ به جای می‌آورد. و خدای عزّ و جلّ می‌فرمود: فَاصْبِرْ صَبْراً جَمِیلاً، إِنَّهُمْ یَرَوْنَهُ بَعِیداً، وَ نَراهُ قَرِیباً {۷۰: ۵ـ۷}. پس پیغامبر از همهٔ قریش نومید شد و کس او را نپذیرفت و نگاه نداشت و کار بر او سخت شد. برخاست و به طائف شد.

و میان مکه و طائف سه روزه راه است بر راه یمن، و دیه‌ها است سخت بزرگ. و به هیچ دیه اندر مزگت آدینه نیست. و به طائف اندر پالیزهای بسیار است و کِشت‌وَرزهای بسیار و آب روان و خرمی، و به خوشی چون سغدِ سمرقند است. و مردمان مکه را از طائف چاره نیست زیرا که اندر مکه نه رَز است و نه درخت و نه میوه، و همهٔ میوهٔ مکه از طائف است. و اندر جهان هیچ میوه نیست که اندر طائف نیست. و کم کسی بوَد اندر مکه که نه او را به طائف رَزی

بوَد یا باغی مگر کسی که سخت درویش بوَد. و اندر سه ماهِ تابستان به مکه اندر کس نباشد مگر درویشان.

و مهتریِ طائف بدان زمانه سه برادر را بود: یکی را نام حبیب بود، و دیگر مسعود، و سدیگر عبدیالیل، و فرزندان عمرو بن عمیر بودند از بنی‌ثقیف. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سوی ایشان شد تا مگر ایشان او را بپذیرند و از مَکّیان نگاه دارند.

پیغامبر پیاده به طائف شد و آن هر سه برادر را بیافت و قصهٔ خویش ایشان را بگفت و گفت: من بدان آمده‌ام تا به من بگروید و تنِ من بپذیرید و مرا از مَکّیان نگاه دارید و نصرت کنید.

یکی از ایشان گفت: من به خدای سوگند خورم که تو پیغامبر نیستی.

دیگر گفت: اگر خدایْ تو را به پیغامبری فرستاد به مکه و طائف کسی را نیافت که او دربه‌در نبایستی رفتن و زینهار خواستن؟ و چرا خدایْ مهتری را از مکه پیغامبری نداد تا کس او را سخن نیارستی گفتن؟

و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نومید بازگردانیدند.

و به اخبار تفسیر اندر ایدون است که این آیت در شأن ایشان فرود آمد: وَ قالُوا لَوْلا نُزِّلَ هذَا القُرْآنُ عَلیٰ رَجُلٍ من القَرْیَتَیْنِ عَظِیمٍ {۴۳: ۳۱}. و این آیت دیگر هم اندر شأن ایشان آمد: وَ إِذا جاءَتْهُمْ آيَةٌ قالُوا لَنْ نُؤْمِنَ حَتّیٰ نُؤْتي مِثْلَ ما أُوتِيَ رُسُلُ الله الله أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسالَتَهُ {۶: ۱۲۴}.

پس پیغامبر ایشان را گفت: «چون مرا نصرت نکردید این حال کس را مگویید تا من بازگردم و کس نداند که من اینجا آمدم». و خواست تا قریش ندانند که او به طائف شد به نصرت خواستن.

و ایشان او را نصرت ندادند و نگاه نداشتند. و جوانان جاهل که به طائف اندر بودند بخواندند و گفتند که این دیوانه قریش بیرون کنید تا امشب اندر طائف نماند.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پیاده بیرون آمده بود از مکه و مانده بود سخت. و چون او را براندند، نتوانست رفتن. و آن جوانان بر او شتاب همی کردند و بزدندش و سنگ انداختند، و سنگی بر شتالنگش زدند و خون از وی روان شد. پیغامبر بشتافت و از حدّ طائف بیرون آمد پیاده و رانده و غمگین و گرسنه و تشنه و خون‌آلود شده. پس آفتاب گرم بود و پیغامبر را رنجه بود، بنشست تا بیاساید. و بگریست از درد پای و از گرسنگی و تشنگی و ماندگی. پس بترسید که به طائف عذاب آید و هلاک شوند که بدو نگرویدند و استخفاف کردند. روی سوی

آسمان کرد و گفت: یا ربّ لا تؤاخذهم فانّہم لا یعلمون. گفت: یا رب، ایشان را مگیر که ندانند که من پیغامبر توام.

پس چون از حد طائف بیرون آمد و بیاسود، بر راه یکی رز بود مر عُتبه را و شَیبه را پسران ربیعه از بنی‌عبد شمس، و هر دو خویشان پیغامبر بودند و بدان رز اندر بودند و شنیده بودند که پیغامبر به طائف شده بود، و ندانستند که اهل طائف با او چه کردند. و درِ رز باز کرده بودند. و با ایشان غلامی بود مر شیبه را ترسا، و از شهر نینوا آورده بودند و آنجا بَرده کرده بودند. و این شهرِ نینوا به شام اندر است، و یونس ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از آنجا بود. و این غلام انجیل و تورات خواندی و به مکه ترسایی کردی. و نام وی عدّاس بود و غلام و عتبه و شیبه. هر سه اندر آن باغ بودند، و وقت انگور رسیدن بود. پیغامبر به درِ آن رز برسید، و حوضی آب بود، پیغامبر بر لبِ آن حوض بنشست و بیاسود و پای همی شست از آن حوض و دست و روی بشست، و ندانست که آن رز از آنِ کیست. چون عتبه و شیبه از اندرونِ رز نگاه کردند، پیغامبر را دیدند بر آن لبِ حوض نشسته بر خاک. دانستند که او را از طائف بیرون کرده‌اند و برانده. ایشان را دل بسوخت از جهت قرابت و رَحِم. پس عتبه مر شیبه را گفت: «برادر! این محمّد است که بر درِ این رز نشسته است و از طائف همی آید رانده و گرسنه. او را چیزی فرست تا بخورد». و نخواستند که رویْ او را نمایند. پس شیبه آن غلام را گفت: «آن مرد را بینی که بر لب آن حوض نشسته است؟» گفت: «آری». گفت: او جادو است و دیوانه، به هرکجا برود مردمان او را بزنند و برانند، ولیکن خویش ما است و گرسنه است و ما را دل بر وی همی سوزد، برو و یک طبق انگور پیش او بر، بنه و بازگرد و با او سخن مگوی که تو را بفریبد و این دین ترسایی بر تو تباه کند.

غلام بیامد و آن طبق انگور پیش پیغامبر بنهاد و از دور بایستاد و همی نگریست. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دست فراز کرد و از آن دانۀ انگور باز کرد و اندر دهان نهاد و گفت: بسم الله.

غلام گفت: ای جوان‌مرد، این چه سخن است که تو گفتی، که تا من از شهر خویش بیامدم این سخن نشنیدم.

پیغامبر گفت: ای غلام، تو از کجایی؟

غلام گفت: از شهر نینوا.

پیغامبر گفت: آن شهرِ برادر من است یونس بن مَتّیٰ.

غلام گفت: تو کیستی و یونس را چه دانی؟

گفت: من پیغامبرم و یونس پیغامبر بود، و پیغامبران مر یک‌دیگر را برادر باشند.

و آن غلام با پیغامبر حدیث همی کرد. و عتبه و شیبه از دور همی نگریستند. پس غلام گفت: نام تو چیست؟

گفت: محمّد و احمد.

گفت: تو آن احمدی که وصف تو به انجیل اندر است که خدای عزّ و جلّ تو را به اهل مکه فرستد و ایشان تو را بیرون کنند از مکه، و خدای تو را باز به قهر ایشان باز مکه برَد و دین تو به جهان اندر غلبه گیرد؟

پیغامبر گفت: آری.

غلام گفت: دین خویش بر من عرضه کن که دیر است که من تو را همی جویم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مسلمانی بر وی عرض کرد، و غلام بپذیرفت و بر پای خاست و پای پیغامبر بوسه داد.

پس پیغامبر انگور بخورد و برفت به سوی مکه.

چون به نزدیک مکه رسید به مکه اندر خبر بود که محمّد به طائف شد و او را براندند. و همهٔ مَکّیان جمع آمدند و گفتند: «یک ره که از شهر بیرون شد او را به شهر اندر رها نکنیم». و بوجهل از همهٔ قبایل قریش بیعت بستد که محمد را اندر مکه نگذارند.

و پیغامبر به نزدیکی مکه به بطن النخل به نزدیک میلی از مکه آمد و آنجا همی بود و آن شب آنجا نماز کرد و قرآن همی خواند و عبادت می‌کرد بر آنکه دیگر روز به شهر اندر شود.

خبر جماعت پریان که پیش پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آمدند و مسلمان شدند

پس هفت تن از پریان بر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بگذشتند به بطن النخل، و آواز پیغامبر بشنیدند. چون سلام نماز بازداد خویشتن را بر وی پدید کردند تا پیغامبر ایشان را بدید و دین بر ایشان عرضه کرد. ایشان بپذیرفتند. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایشان را بفرمود که به قوم خویش شوید و ایشان را به دین خوانید.

ایشان برفتند و قوم خویش را به دین مسلمانی خواندند و اجابت کردند، چنانکه خدای تعالیٰ گفت: وَ إِذْ صَرَفْنا إِلَيْكَ نَفَراً من الجِنِّ يَسْتَمِعُونَ القُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قالُوا أَنْصِتُوا {۴۶: ۲۹}. و نام آن هفت تن از پریان: یکی را نام حسا بود، و دیگر مسا، و سدیگر شاصر، و چهارم ناصر، و پنجم اینارلارد، و ششم انین، و هفتم احقم. پس این هفت تن پیش قوم خویش شدند و ایشان را به مسلمانی خواندند، و ایشان مطیع شدند. بعد از آنکه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مدینه شد، پیش پیغامبر آمدند هر هفت و گفتند که «قوم ما مسلمان شدند و همی خواهند که تو

را ببینند و سخن تو بشنوند». پس همه به وادی الجن گرد آمدند. بر درِ مدینه به دو فرسنگی یکی وادی است سوی بادیه آن را وادی الجن خوانند. کس آنجا به شب نیارد گذشتن از سهم و هول. آن جماعت و آن همهٔ پریان که مسلمان شده بودند آنجا گرد آمدند، و پیغامبر ایشان را وعده کرد که شبی بیرون آید.

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن هفت تن را به درِ مکه مسلمان کرد و بگذشتند، دیگر روز خواست که به مکه اندر شود. یک تن از مسلمانان سوی پیغامبر آمد و او را خبر آورد که مردمان مکه با بوجهل بیعت کردند که تو را اندر مکه رها نکنند.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دانست که به مکه اندر نتواند شدن مگر به زینهارِ مهتری. پس پیغامبر این مرد را سوی اَخنَس بن شریق فرستاد. و او مردی بزرگوار بود و حلیفِ بنی‌هاشم بود، ولیکن به مکه اندر غریب بود. پیغامبر نزدیک او پیغام فرستاد که مرا زینهار ده تا من به مکه اندر آیم و بوجهل مرا بیرون نکند.

اخنس گفت: من خود غریبم اندر مکه و به زینهار دیگر کس اندرم. این چنین شهریان را باید گفتن.

آن مرد بازگشت و نزد پیغامبر آمد و پیغام اخنس بداد. پیغامبر او را سوی سُهَیل بن عَمرو فرستاد، مهتری بود از قبیله اَزد. سهیل گفت قبیلهٔ من کمتر و کهتر از دیگر قبیله‌ها است و من قریش را بازنتوانم داشت.

آن مرد بازآمد و بگفت. پیغامبر سوی مُطعِم بن عَدی فرستاد و از او نیز همچنین زینهار خواست. و او به قبیلهٔ خویش اندر قوی بود و با بوجهل و گروهش بد بودی. مطعم آن مرد را گفت: برو و محمد را بگوی که من تو را نگاه دارم، اندر آی.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مکه اندر آمد و دیگر روز خواست که به مزگت آید. بوجهل با قریش بیامدند و به درِ مزگت بنشستند. مطعم پنداشت که بوجهل سلاح برگیرد. مطعم با همهٔ عبد مناف با سلاح به مزگت آمدند، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با ایشان اندر آمد. بوجهل پنداشت که مطعم با همهٔ قبیله به دین محمّد اندر شدند. مطعم را گفت: اَنتَ مُتابِع ام مُجیر؟ تو بگرویدی یا زنهار دادی؟

مطعم گفت: بل مجیر. گفتا: زنهار دادم.

بوجهل گفت: قد اَجَرنا من اَجَرت. هرکه تو او را زینهار دادی ما نیز دادیم.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اندر مزگت آمد و خانهٔ کعبه را طواف کرد و دو رکعت نماز کرد و بیرون شد.

پس به زنهار مطعم همی بود و همان احتمال می‌کرد تا دلش بر مکه سرد شد.

عرضه کردن پیامبر خویشتن را بر قبایل عرب

و هر سالی که عرب به موسم گرد آمدی به حجّ کردن از اطراف جهان، پیغامبر سوی ایشان رفتی و دین خویش بر آن مردمان عرضه کردی و گفتی باشد که کسی بگرود و مرا به حَیِّ خویش برَد تا آنجا خدای را همی پرستم و از مَکّیان و قریشیان برهم. و هر جایگه که بشدی کس بدو نگرویدی و اگر بگرویدی او را نیارستی پذیرفتن از بیم اهل مکه.

پس پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ سوی بنی‌کِنده شد. و ایشان مردمانی بودند با عدد بسیار اندر عرب، و شوکتی عظیم داشتند. و خویشتن را بر ایشان عرضه کرد و نپذیرفتند. پس به بنی‌کلب شد، هم نپذیرفتند. پس به بنی‌حنیفه شد، هم نپذیرفتند. و هر سالی به هر قبایلی که به موسم آمدندی برگشتی و کس نبودی که دینش بپذیرفتی یا او را بپذیرفتی. و هرکه دین او بپذیرفتی او را نیارستی پذیرفتن. و قریش هر سالی به مِنیٰ کس بنشاندندی تا کس به دین محمد نگرود. و مرد به همه قبایل عرب بگشتی و گفتی که ایدر یکی دیوانه است و او را محمّد خوانند، و دینی مُحدَث آورده است؛ اگر بر شما آید نگر تا بدو نگروید و دین او نپذیرید.

و مرّدی روایت کرد از بنی‌کِنده، گفت: یک سال آنگه که من کودک بودم و به مکه آمده بودم با پدر به حجّ کردن، چون به مِنیٰ فرود آمدیم مردی دیدم گیسوی‌دراز و روی‌نیکو بر سرِ ما ایستاده، فصیح‌مردی با هیبت، و سخنان او شیرین و بر دل مردمان نزدیک. و دین بر ما عرضه کرد و ما را به خدای خواند و از بت‌پرستی نهی کرد. و از پسِ او مردی بیامد با ریشی دراز و مویی سرخ و به چشمْ اَحوَل، ردای عدن برافگنده، که از آن زشت‌تر مردی هرگز ندیدم، و گفت: «ای مردمان، از این مرد پرهیز کنید که این مرد دیوانه دروغ‌زن است و سخن او مشنوید و دین خویش دست باز مدارید». پس من پدرم را گفتم که این مرد کیست؟ پدرم گفت: آن پیغامبر قریش است محمّد بن عبدالله بن عبدالمطلب، مردمان را به دین خویش همی خوانَد. گفتم این مرد دیگر کیست؟ گفت: عمّ او است بولهب، عبد العزّی، و هرکجا او شود این از پس همی رود و او را دروغ‌زن همی کند از پیشِ خلق.

و پیغامبر هر سالی چنین کردی تا به همهٔ عرب و بحرین و یمامه و یمن و همهٔ شهرها خبرِ او شنیدند، و کس نیافتی که او را بپذیرفتی، تا آنگه که روزیش از مکه سپری شد و به مدینه هجرت کرد.

خبرِ هجرت کردن پیغامبر علیه‌السلام به مدینه

چون سال هجرت نزدیک آمد یک سال از مدینه از خزرج شش تن به حجّ آمده بودند.

و مدینه دو قبیله داشتند: یکی اوس و دیگر خزرج، و خزرج بیشتر از اوس بودند.

و روستاهای مدینه چون خیبر و قُرَیظه و وادی القُریٰ و یَنبوع همه جهودان داشتند از بنی‌اسرائیل و از عرب بودند و از شام آمده بودند از بیت المقدس، از بخت نصر گریخته بودند پیش از اسکندر، و آنجا به زمین یثرب اندر به دیه‌ها بودند.

و این اوس و خزرج خواستندی که آن دیه‌ها از ایشان بستانند؛ و آن حصارها بود بزرگ و استوار، و نتوانستند ستدن. و جهودان صفت پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شنیده بودند و اندر تورات خوانده و بدو گرویده بودند ولیکن پنداشتند که از بنی‌اسرائیل باشد از قرابتان موسی. ندانستند که از عرب باشد. و به تورات اندر صفت محمّد ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نبشته بود. ولیکن جهودانِ پیشین از تورات پاک کرده بودند، و این فرزندان ایشان ندانسته بودند که از عرب بوَد. و پیغامبر را درود دادندی و بدو گرویده بودند. و چون برایشان سپاهی آمدی از عرب، ایشان تورات بیرون آوردندی و صفت پیغامبر بجُستندی و دست بر وی نهادندی و گفتندی «یا رب، به حقّ این پیغامبرِ تو که ما را نصرت دهی بر این دشمنان»، ایشان را نصرت آمدی.

پس چون پیغامبر بیامد و از عرب بود و نه از بنی‌اسرائیل بود، چنانکه ایشان گمان برده بودند، بدو کافر شدند و گفتند: این نه آن پیغامبر است که ما پنداشتیم. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ لَمَّا جاءَهُمْ کِتابٌ من عِنْدِ اللهِ مُصَدِّقٌ لِما مَعَهُمْ وَ کانُوا من قَبْلُ یَسْتَفْتِحُونَ عَلَی الَّذِینَ کَفَرُوا فَلَمَّا جاءَهُمْ ما عَرَفُوا کَفَرُوا به فَلَعْنَةُ اللهِ عَلَی الکافِرِینَ {۲: ۸۹}.

پس این شش تن از مدینه بیامدند از خزرج آن سال به حجّ و نام ایشان یکی: اسعد بن زراره بود و کُنیَتَش ابوامامه، و دیگر: عوف بن حارث. و سوم: رافع بن مالک. و چهارم قطبة بن عامر. و پنجم عُقبَة بن عامر بن نابی بن زید بن حرام. و ششم ابوجابر عبدالله ابن عمرو ابن حرام. ایشان به مِنیٰ فرود آمدند، و مردمانی بودند نه سخت مهتر و نه سخت دون، و مردمانی روی‌شناس بودند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سوی ایشان شد و مسلمانی بر ایشان عرض کرد و قرآن بر ایشان خواند. ایشان را آن خوش آمد و بگرویدند. و از قرآن لختی بیاموختند. پیغامبر خویش را بر ایشان عرضه کرد که او را به مدینه برند. ایشان گفتند: یا رسول الله! مردمان مدینه دو قبیله‌اند یکی اوس و دیگر خزرج، و ما همه از خزرجیم. و میان اوس و خزرج عداوت است.

اکنون ما برویم و خبر تو و دین تو ایشان را بگوییم تا اختلاف از میان ایشان برخیزد، پس آنگه دیگر سال باز آییم و تو را خبر بیاریم تا عزیزتر باشی و با ما بیایی.

پس این مردمان برفتند، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مکه بماند. و کس را از آن آگاهی نبود. و ایشان به مدینه باز شدند. و اوس و خزرج را بگفتند و دین بر ایشان عرضه کردند. و قرآن آنچه آموخته بودند بخواندند، و ایشان را گفتند: این محمّد آن پیغامبر است که جهودان هر روزی نام او برند و بدو بگرویده‌اند و او را به آرزو همی خواهند. و اگر بدانند و حدیث او بشنوند او را بیارند. اکنون شما زودتر او را بیارید تا در میان شما باشد.

خبر بیعت العَقَبة الأولیٰ

مردمان را آن دین خوش آمد و قرآن و سخنان پیغامبر را بپسندیدند، و بیشتر مردم بگرویدند. و به مدینه اندر کم سرایی بود که این چند آیت قرآن که آن شش تن یاد گرفته بودند نیاموختند. و آن سال همی شتاب داشتند تا وقت حجّ. پس چون وقت حجّ بود همهٔ مردمان مدینه گرد آمدند و هم این شش تن را رسول کردند، و شش دیگر هم از خزرج بگزیدند و رسول کردند، و نام این شش تن دیگر یکی معاذ بود، و دیگر عوف بن حارث، و سدیگر رافع بن مالک، و چهارم ذکوان بن عبدقیس، و پنجم عبادة بن الصّامت، و ششم یزید بن ثعلبه و عباس بن عبادة بن نضله. ایشان را بفرستادند و گفتند بروید و بیعت کنید و محمد را با خویشتن بیارید که ما همهٔ مدینه با او بیعت کنیم و پیش او بایستیم به جان و خواسته.

پس این دوازده تن به مکه آمدند به وقت حجّ و به مِنیٰ فرود آمدند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به نزدیک ایشان شد و ایشان بر عَقَبهٔ مِنیٰ فرود آمده بودند. چون پیغامبر را بدیدند شادی کردند و طاعت‌داری نمودند و درود از همهٔ اهل مدینه بدادند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سخت شاد شد و با ایشان بیعت کرد به جان و خواسته. و ایشان بپذیرفتند از خویشتن و اهل مدینه. و این بیعت را «بیعة الأولیٰ» خوانند زیرا که از پسِ این نیز بیعت بوده است، و «بیعة النساء» خوانند از بهر آنکه اندر این بیعت شرط حرب نبود که با پیغامبر یکجا با مردمان مکه حرب کنند. و این بیعت هم بر آن شرط بود که بیعتِ زنان بود که با خدای تعالیٰ شریک نگیرند و دزدی نکنند و دختران را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان پیغامبر بیرون نیایند، و او را همچون تن خود نگاه دارند.

پس چون بیعت بکردند، پیغامبر نیّت آن کرد که با ایشان به مدینه رود پنهان. و اندر همهٔ قریش مشهور بود که هیچ‌کس را رای و تدبیر چنانکه عبّاس نبود. و او رئیس قریش بود و

بوطالب او را وصی کرده بود. ولیکن عبّاس مردی نرم بود و ریاستش بر بنی‌هاشم بود چنانکه بوطالب را. و به قبیلۀ بنی‌امیّه رئیسْ بوسفیان بن حرب بود، و بر بنی‌مخزوم رئیسْ بوجهل بود. و هر قبیله را یک کس رئیس بود. و عبّاس پیغامبر را نگاه نتوانستی داشتن. و هرچند او را دوست داشتی ولیکن رای و تدبیرش سخت صواب بودی، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به هر حال به مشورت پیش او آمدی و راز با او گشادی. پس پیغامبر او را گفت: ای عمّ! من راز خویش با تو خواهم گفت و کار به تدبیر تو خواهم کردن، تو این راز بر من نگاه دار.

عبّاس گفت: ای پسر، بگوی.

گفت: تو دانی که از پسِ عمم بوطالب چند سختی و رنج به من رسید و من چند صبر و احتمال کردم و از قریش چند ذُلّ و خواری کشیدم! اکنون دلم از مکه سیر شد، و چندین سال است تا به موسم حجّ خویشتن را بر همۀ قبایل عرب عرض می‌کردم و هیچ کس به من و دین من نگروید. و خواستم که کسی از آیندگانْ مرا به شهر و موضع خویش برَد تا آنجا دین خویش بدارم، کس را نیافتم مگر مردمان مدینه و زمینِ یثرب. و از ایشان پارسال شش تن بیامدند و به من بگرویدند. و امسال دوازده تن آمدند و با من بیعت کردند. و مرا همی خوانند و من با ایشان بخواهم رفتن، تو چه بینی؟

عبّاس گفت: ای پسر! من نصیحت خویشتن از تو باز ندارم و من صواب نمی‌بینم که تو با دوازده تن به مدینه روی، و مردمان مدینه ده هزار و بیست هزار بیش‌اند و میانشان پیوسته خلاف باشد. به جایی که چندان خلق باشند به گفتار دوازده تنِ همۀ شهر اعتماد نتوان کردن. و تو امروز به شهر خویش اندری به میان قبیله و قوم خویش، اگر ده تن تو را سرد گویند، دو تن آخر گرم گویند. و اگر تو آنجا شوی و تو را نپذیرند، غریب و بی ناصر و معین و بی‌قرابت باشی و باز مکه نتوانی آمدن. من ایدون صواب بینم که کسی از اهل تو آنجا فرستی که استوار باشد تا خلافتیِ تو بکند و ایشان را به دین تو خوانَد. اگر بگروند، آن گاه بروی چون دانی که خلقِ آن بیشتر به تو بگرویدند. و اگر نگروند باری از عشیرت و قبیلۀ خویش دور نیفتی و به غربت نمانی.

پیغامبر چون این بشنید مر عبّاس را گفت: «یا عمّ! جزاك الله عن نصیحتك خیراً». و او را روی بوسه داد. پس پیغامبر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را بفرستاد با این دوازده تن به مدینه. و چندان قرآن که تا آن روز آمده بود مصعب دانست، و شرایع اسلام آموخته بود. پس پیغامبر او را بفرستاد تا اهل مدینه را به اسلام خوانَد و ایشان را قرآن بیاموزد. پس مصعب را به مدینه بردند و به خانۀ مردی فرود آمد نام او اسعد بن زراره. دیگر

روز مردمانِ مدینه برِ وی گرد آمدند و مصعب ایشان را به دین پیغامبر خواند، و قرآن که دانست برخواند. پس هرکس که سخن او بشنیدند همه بگرویدند و دین بپذیرفتند. این اسعد او را هر روز به محلتی بردی و مردمان سخن او می‌شنیدندی و همی گرویدندی. و آنجا به مدینه هرجا که محلتی هست بدان قبیله بازخوانند که آنجا نشینند. و اسعد او را هر روز به محلتی دیگر بردی و از محلّتها محلّت بنی‌عبد الأشهل بزرگتر بود و مردان اندر او بیشتر بودند. و مهتر ایشان مردی بود نام او سعد بن معاذ بن نعمان بن امرؤ القیس، و او مهترِ همهٔ مدینه بود و میان او و میان اسعد زراره خویشی بود از سوی مادر. پس سعد بن معاذ رسولی فرستاد سوی اسعد نام او اُسَید بن حُضَیر. و او مردی بود از بزرگان و مهتران، گفتا برو و اسعد را بگوی «اگر نه از بهر خویشیِ بودی من هم اکنون خونِ تو بریختمی. این مرد را از محلّت ما ببر که ما را اجابت به دین مُحدَث که شما به مدینه آوردید نیست، و اگر نروی من خود بیایم و خون تو و آن آن مرد بریزم». اُسَید حربه برگرفت و پیش اسعد بن زراره آمد. او را دید با مصعب. پیغام سعد بداد و از خویشتن نیز گفت: «اگر سعد نکند من بکنم». پس اسعد را و مصعب را گفت: «بر خیزید و هم اکنون از این محلّت بروید».

اسعد گفت: ما را با شما جنگ نیست، اگر نخواهید ما برخیزیم و برویم؛ ولیکن تو بیا و بنشین و بشنو که این مرد همی چه گوید و چه می‌خواهد.

اسید گفت: راست گویی.

پس مصعب قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خواند. اسید را خوش آمد و گفت: شما چون بدین دین اندر خواهید آمدنْ نخست چه خواهید گفت و چه کنید؟

گفتند: سر و تن بشوییم و به خدای تعالیٰ از گناهان گذشته توبه کنیم و این دین بپذیریم و بگوییم: اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد انّ محمداً رسول الله.

اسید برخاست و سر و تن بشست و توبه بکرد و بر دست مصعب مسلمان شد. پس اسعد را گفت: تو دانی که محل سعد بن معاذ چون بزرگ است؛ و من می‌روم که به بهانه‌ای او را سوی تو فرستم، باشد که این سخنْ او نیز بشنود و مگر او را نیز خوش آید و بگرود.

پس اسید بشد و به سوی سعد آمد. سعد اسید را گفت چه گفتی و چه کردی؟

گفتا: من مردمانی را دیدم گِرد اسعد و این مرد نشسته، و من ترسیدم که اگر سخنی بگویم در زمان اسعد را و آن مرد را بکشند.

سعد گفتا: «من نخواهم که به محلّت من اندر کسی را بکشند خاصّه خویش مرا». و برخاست و حربه از اسید بستد و بیامد. اسعد را دید و مصعب را با هم نشسته، و مردمان برِ

ایشان گرد آمده. ایشان چون سعد را بدیدند بر پای خاستند. سعد اسعد را گفت: این مرد را به سلامت از این محلّت ببر تا او و تو به سلامت برهید و هلاک نشوید. اگر حرمت قرابتی نبودی مرا با تو، تو را بزدمی.

اسعد گفت: نِعمَ و کرامة. ما اینک رفتیم؛ ولیکن چه زیان دارد اگر تو از این سخنان چیزی بشنوی؟!

سعد گفت: بگوی.

مصعب سورت أَ لَمْ نَشْرَحْ برخواند.

او را خوش آمد و از پای بنشست و گفت: دیگر بر خوان.

مصعب دیگر برخواند. او را سخت خوش آمد و دین مسلمانی بپذیرفت و مسلمان شد. پس بازگشت و مردمان محلّت بنی‌عبد الأشهل را گِرد کرد و گفت: یا مردمان! من به سوی شما چه مَردَم؟

گفتند: مردی گزیده و پسندیده و استوار و مهتر.

گفتا: من بدین دین گرویدم؛ و اگر بحق نبودی نگرویدمی، و حرام است پیروی من بر آن کس که وی بدین دین نگرود.

و آن روز همه بنی‌عبد الاشهل مسلمان شدند و کس نماند.

پس اسعد مصعب را همچنان به محلّتها می‌برد تا به همهٔ مدینه اندر محلّتی نماند که نه بیشتر مسلمان شده بودند، مگر محلّتِ اوس که ایشان کمتر از خزرج بودند، و خویشتن بزرگتر داشتندی و خویشتن را اوس ازره خواندندی. و ایشان را مهتری بود نام او بوقیس صیفی بن اَسلَت، و شاعر بود. و آن مردمانِ محلّت خویش را از مسلمانی بازداشت، و گفتی این سخنانی نیکو است که این مرد می‌خوانَد، و من شعر گویم از این نیکوتر. و مردمانِ آن یک محلّت مسلمان نشدند تا پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مدینه آمد و یک دو سال آنجا ببود و حرب بدر و اُحُد و خندق ببود و سه چهار سال برآمد، پس مردمان آن محلّت نیز مسلمان شدند و نماز کردند و قرآن خواندند.

خبرِ بیعت العَقَبَة الثانیة

پس چون سال برآمد، مصعب به مکه بازآمد تا پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آگاه کند از آن خبر. و از مدینه هفتاد تن از امیران و مهتران با مصعب بیامدند تا پیغامبر را با خود ببرند، چون ابن معرور و چون ابوجابر عبدالله بن عمرو بن حرام. و آن مهتران که مسلمان شده بودند

همه با ایشان بودند و همه به مکه آمدند و این دوازده تن که بیعت کرده بودند.

چون حجّ بکردند وعده کردند که با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گرد آیند بر عقبه و با او بیعت کنند و او را به مدینه برند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این سخن با عبّاس بگفت. عبّاس گفت: من بیایم و این مردمان را ببینم.

پس چون شب وعده ببود، آن هفتاد تن بر سر عقبه گرد آمدند و عباس با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیامد. و عبّاس بر دین قریش بود، ولیکن خواست که پیغامبر را بدیشان سپارد. و چون به سر عقبه برآمدند، ایشان برخاستند و پیغامبر را و عبّاس را تعظیم کردند. و پیغامبر نخست سخن گفت و دین خویش ایشان را بگفت. ایشان گفتند: ما همه بدین دین گرویدیم و آمدیم تا تو را ببریم و عزیز داریم و ما به تو عزیز باشیم.

پیغامبر با ایشان بیعت کرد، همچنانکه با آن دوازده تن کرده بود. و شرط حرب اندر میان بیفزود که «ما با همه دشمنان تو حرب کنیم و تو را همچون تن خویش داریم، و خون و خواسته خویش فدا کنیم تا دین آشکارا شود». ایشان این همه را پذیرفتند و این را «بیعة الحرب» خوانند و «البیعة الثانیه» خوانند.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دست دراز کرد بیعت را. و نخستین کسی که دست بر دست پیغامبر زد [بَراء] ابن معرور بود، و گروهی گویند اسعد بن زراره بود، و گروهی گویند ابوالهَیثَم بن تَیهان بود، و اختلاف است اندر این هر سه. پس این هفتاد تن بیعت کردند. آن گاه عبّاس بن عبدالمطلب سخن گفت اندر آن میان. گفتا: یا مردمان اوس و خزرج! شما همه بزرگان و مهترانید و آمدید و رنجه شدید و من آمدم تا این سخن بر شما تمام کنم و استوار کنم، هرچند که من نه بر دین محمّدم ولیکن مرا برادرزاده است و فرزند و خون و گوشت است. آگاه باشید که محمّد میان قوم خویش اندر است به مکه به عِزّ و ناز، و کس را دست بدو نرسد که از همهٔ قبایل قریش کس از بنی‌هاشم بزرگتر نیست، و او را دل از قریش برمیده است و آرزوی او آن است که به میان شما آید. و امروز قریش با او مدارا کنند. فردا چون وی از میان ایشان بیرون شود و حرمت بگسلد شرم برخیزد و میان او و میان ایشان حرب بوَد و خون ریختنها باشد. و همهٔ عرب با قریش بیایند و همهٔ جهان با ایشان باشند از عرب، و همه یک‌سخن باشند و شمشیرها از نیام برکشند و سر سوی شما نهند. اگر شما محمّد را دست باز خواهید داشت، هم امروز دست بازدارید به میان قوم خویش.

ایشان همه بپذیرفتند و سوگند خوردند و دیگرباره عهد و بیعت کردند بر خویشتن، و عبّاس را گفتند ما او را نخست از خدای تعالیٰ بپذیرفتیم و پس از تو. و خون و خواستهٔ خویش

از بهرهٔ خدای تعالیٰ داریم و از آنِ پیغامبرش. و خدای عزّ و جلّ را نخست بر خود گواه کردیم و پس تو را که عمّ پیغامبری.

پس پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ گفت: ایدر کس نیست که بر شما گواه باشد جز خدای تعالیٰ، شما نامزد کنید نقیبان را و از میان قوم خویش بیرون کنید تا بر شما گواه باشند.

پس ایشان دوازده تن را از آن هفتاد تن نامزد کردند نُه از خزرج و سه از اوس، و گفتند: ایشان مهتران ماانـد و همهٔ مدینه فرمانِ ایشان کنند، و ایشان نقیبان‌اند. و دیگرباره سوگند خوردند که ما و این مردمان که با ماانـد و آنکه به مدینه‌اند همه یکی‌اند. پس آن مردمان گفتند که ما کس فرستیم تا همهٔ مردمان شهر ما بیایند با سلاحها و هیچ‌کس تو را خلاف نکند. و هرکس که مخالفت کند هم اندر ساعت بکشیم.

پیغامبر شاد شد و ایشان را دعا کرد و عبّاس را گفت: ای عمّ! امید دارم که خدای تعالیٰ این کار تمام کند و این دینِ من بر این مردمان آشکارا کند که عدد این نقیبان و مهتران که این پذیرفتاری کردند دوازده تن‌اند، و عدد حواریان عیسی دوازده تن بودند که خدای عزّ و جلّ دین عیسی را بدیشان آشکارا کرد و اندر همهٔ جهان بپراگند.

و ابوالهیثم بن تیهان یکی مرد بود از نقیبان اوس ولیکن مهتر بود و سخنگوی‌تر بود. عبّاس را گفت: یا اباالفضل! یکی سخن مانده است که کس همی نگوید و مرا چاره نیست از گفتنِ آن و می‌باید گفتن.

عبّاس گفت: بگوی.

گفت: این همه شرطها که رسول خدای با ما کرد پذیرفتیم و به جان خریداری کردیم. ما را نیز با او شرطی است.

عبّاس گفت: چه شرط است؟

گفتا: یا عبّاس! میان ما و میان قریش و میان همهٔ عرب در بادیه دوستی‌ای است دیرینه از پدران، و ما این همه می‌پذیریم و نصرت پیغامبر می‌کنیم و خلق را بر خویشتن دشمن می‌کنیم، و میان ما و قریش و عرب به‌لابُد خون ریختن بوَد و عداوتها افتد. نباید که پیغامبر را کار راست شود و فرمان دادن و مملکت عرب و سیادت و اقتدا بدو گردد، و او را آرزوی وطن و خانهٔ خویش خیزد و باز مکه آید به میان قوم خویش، و ما را دست بازدارد به میان خلق با عداوت و دشمنی عرب.

پیغامبر گفت: من از شماام و مرگ و زیستن من اندر میان شما است.

ایشان بدین سخن سخت شاد شدند و بپراگندند.

چون دیگر روز ببود ایشان عزم رفتن کردند. و خبر در مکه فراخ شد که اهل مدینه با محمّد بیعت کردند. و مَکّیان همه بیامدند به نزدیک این هفتاد تن. و پیش ایشان کس فرستادند که ما شنیدیم که شما محمّد را به مدینه خواهید بردن با خویشتن و به حربِ ما او را بیعت کردید. و ما خود با شما بس‌ایم لیکن کراهیت داریم؛ که شما همسایگان ماید؛ نخواهیم که با شما حرب کنیم.

مردمان مدینه منکر شدند و گفتند: ما از این خبر نداریم.

ایشان بازگشتند و بگفتند. و از آن نقیبان مدینه یکی عبّاس بن عبادة بن نضله بود. نگاه کرد اندر پای مردی، نام وی الحارث بن هشام بن المغیرة المخزومی، و از مهتران مکه بود و برادر بوجهل بن هشام بود، و یکی نعلین به پای‌اندر داشت سخت نیکو. عبّاس بن عباده با ابوجابر بن عبدالله مزاح کرد و گفت: یا اباجابر! تو مهتر همه مدینه‌ای و یکی نعلین چنین به پای اندر نداری که به پای حارث اندر است.

حارث آن سخن بشنید و آن نعلین از پای بیرون کرد و سوی عبّاس انداخت و خود پای برهنه می‌رفت. ابوجابر مر عبّاس را گفت: «این زشت بوَد که مردی مهتر پای برهنه برفت. به میان قوم خویش می‌رود، و این نعلین از پس او بباید بردن و او را دادن». عبّاس گفت: من ندهم؛ که من این را فال کردم؛ و اگر این بیعتِ ما درست شود ما همهٔ خواستهٔ اهل مکه چنان بستانیم که من این نعلین از وی بستدم.

و از مدینه جز این هفتاد تن، بسیار مردم دیگر به حجّ آمده بودند و از این حال آگاهی نداشتند. پس مَکّیان سوی ایشان شدند و بپرسیدند. ایشان گفتند: ما خبر نداریم از این کار و از این کسان، و گروه مدینه این کار بی ما نیارند کردن.

مَکّیان این سخن ایشان استوار داشتند.

آمدن پیغامبر عَلَیهِ السَّلام با ابوبکر رضی الله عنه از مکه به مدینه

و محمّد بن جریر ـ ایدون ـ روایت کرده است که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون به مدینه خواست آمدن نخست با بوبکر رضی الله عنه به غار آمد و جز بوبکر کس دیگر نبود.

و ایدون روایت کنند که اول کسی که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به خانهٔ او فرود آمد یکی مرد بود نام او کلثوم، و بعضی گویند اسعد بن زراره که کنیت او ابوامامه بود و از بنی‌نجّار بود از آن دوازده تن که به عقبه بیعت کردند در بیعة الاولی، آن وقت که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به عقبه بود. و این اسعد بن زراره بمرد. پس بنی‌النجّار گفتند: «یا رسول الله! ما را نقیبی کن».

پیغامبر گفت: کسی را نامزد کنید که من هم یکی از شما ام که خالان من‌اید. و تا امروز بنی‌النّجار بدین فخر کنند. و از بهر آن ایشان را خالان گویند که مادر پیغامبر آمنه بود دختر وهب، و این وهب زنی کرده بود از بنی‌النّجار به مدینه، و آن زن مادر آمنه بود، مادر مادر پیغامبر. آن روز که آمنه پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از حلیمه بستد، پیغامبر پنج ساله بود. آمنه او را به مدینه آورد سوی خالان خویش ـ بنی‌النّجار ـ تا او را بدیدند. پس به مکه باز آورد. و آمنه مادر پیغامبر بمرد. و این حدیث به‌یک بار گفته شد.

و پیغامبر به مدینه آمد. و عایشه نُه ساله بود. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ابوبکر را گفت که عیال خویش را بیار. ابوبکر کس فرستاد به مکه سوی عبدالله پسرش، و بفرمود تا مادر و خواهران برگرفت و بیاورد. پس عبدالله عایشه و اسماء را هر دو بیاورد.

عایشه زن پیغامبر بود و اسماء ذات النّطاقین زن زبیر بن عوّام بود. چون زبیر به مدینه آمد، اسماء بار داشت از زبیر، و عبدالله بن زبیر به مدینه زاد. و جهودان خیبر ایدون گفتند که ما جادوی کردیم که هرکه به دین محمّد بگرویده است او را فرزند نیاید نه زن و نه مرد از آن مردمان که از مکه با وی بیامده‌اند و نه از این مردمانِ مدینه. و این خبر به اهل مکه فرستادند که شما شاد باشید که ما نسل محمّد و امّتان او ببریدیم. چون او بمیرد، نسل او سپری شود. مَکّیان شادی کردند، و یاران پیغامبر چون این بشنیدند غمگین شدند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: غم مدارید که خدای عزّ و جلّ مرا وعده کرده است که دین من تا رستخیز به پای دارد و شما را نسل و فرزندان بوَد. پس اندر آن سال از مهاجران عبدالله بن الزبیر از مادر بزاد و مسلمانان تکبیر کردند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ راست‌گوی شد به میان ایشان اندر، و جهودان دروغ‌زن گشتند.

پس پیغامبر اندر آن سال عایشه را به خانه آورد، و عایشه گفت: مرا بر همه زنان پیغامبر به هفت چیز برتری است: یکی آنکه جبریل به صورت من آمدی سوی پیغامبر، و دیگر چون مرا به زنی کرد هفت ساله بودم و چون به خانه آورد نُه ساله بودم، و سدیگر مرا دوشیزه دید و جز او هیچ‌کس دست بر من ننهاد، و همهٔ زنانِ او پیش از رسول شوهر داشتند، و چهارم چون پیغامبر را جبریل بیامدی و وحی آوردی و او به خانه اندر بودی با زنی خفته، بیرون آمدی و آب بر سر ریختی و خویشتن بشستی و آنگه سخن خدای بشنیدی از جبریل، و چون با من خفته بودی و جبریل بیامدی از من جدا نشدی و هم با من وحی بشنیدی، و ایدون گفتی که از همه زنان بر من عایشه دوست‌تر است و از مردان پدرش ابوبکر، و پنجم چون مرا تهمت کردند عبدالله اُبَیّ و منافقان، خدای تعالیٰ اندر پاکیِ من پانزده آیتِ قرآن فرستاد که تا رستخیز این

آیتها همی خوانند، و ششم جبریل -عَلَیهِ السَّلام- را من دیدم از میان همهٔ زنان پیغامبر و کسِ دیگر ندید، و هفتم پیغامبر به خانه من وفات یافت و چون بیمار شد به خانهٔ من آمد.

و این خصلتها که عایشه بدان فخر کرد هیچ‌کس او را خلاف نکرد در اخبارهای دیگر مگر آنکه گفته است که «جبریل به صورت من آمدی» اندر این اختلاف است. محمّد بن جریر این یاد نکرده است. ولیکن اندر اخبارهای دیگر ایدون گفته است که جبریل -عَلَیهِ السَّلام- نزد پیغامبر به صورت دحیة الکلبی آمدی، و او مردی بود نیکوروی و به عرب اندر از او نیکوروی‌تر نبود، و از بنی‌کلب بود.

و بدین سال اندر خدای عزّ و جلّ نماز چهار رکعت فرمود. و اصل نماز دو رکعت بود به مکه. چون پیغامبر به مدینه آمد هم در آن سال خدای عزّ و جلّ نماز پیشین و دیگر و خفتن چهار رکعت فرمود، و نماز بامداد و نماز سفر دو فرمود، چنانکه در اول فرموده بود.

ذکر تاریخ ماه و سال که پیغامبر عَلَیهِ السَّلام فرمود که بنهند از روز هجرت

پس اندر سال هجرت پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- بفرمود تا از آن سال تاریخ بنهند در نامه‌ها و جنگها اندر که تاریخ روا باشد که بنهند، تا بدانند که به کدام سال و به کدام ماه اندر است. و این تاریخ چیزی است قدیم اندر عرب و عجم، و هر امّتی و مردمانی از هر ناحیتی چون چیزی بیفتادی ایشان را مثال آنکه چون مَلِکی بنشستی یا مَلِکی حرب کردی یا قحطی‌ای بودی و حادثه‌ای که خبر او بزرگ شدی و اندر جهان پراگندی، تاریخ از آنجا کردندی همهٔ مردمان جهان. و به نامه اندر و به قباله‌ها اندر گفتندی فلان روز نبشتیم به فلان سال و بدان ماه چندین و چند روز از آن ماه. و حادثهٔ بزرگ که تاریخ از آنجا کردندی همهٔ مردمان جهان، پس چون حادثهٔ بزرگ دیگر بیفتادی که تاریخ از آنجا نام برده بودی، تاریخ از آن کردندی و آن پیشین دست بازداشتندی، و هم بر این بودند مردمان جهان. و این تاریخ قدیم است از ایرا که چاره نیست تا بدانند که این نبشته بر این محضر به چه تاریخ نبشته است. و خود بحقیقت نتواند دانستن که از گاهِ آنکه این جهان آفریده است چند است، و بدان گاه که آدم -عَلَیهِ السَّلام- بدین جهان آمد تا بدان گاه که آدم بمرد تاریخ کردند. و از آن گاه که طوفان نوح بود -عَلَیهِ السَّلام- و این کارهای بزرگ است اندر این جهان. و اگر تاریخ از آن وقت کردندی روا بودی. ولیکن بحقیقت ندانند که از آن وقتها چند است، و به هر یکی اندر اختلاف است. پس چاره نیست از هر امّتی و هر اهلی که تاریخ از آن گیرند که کاری بزرگ اندر میان ایشان بیفتد.

و ایدون گویند که فرزندان ابراهیم -عَلَیهِ السَّلام- تاریخ از آن وقت باز کردند که او را به

آتش انداختند. و از پسِ آن اندر عرب هر کاری بزرگ که بیفتادی تاریخ از آن وقت باز کردندی. و ایشان را به وقت قُصَی بن کلاب میان فرزندان نزار و میان فرزندان معدّ بن عدنان مفاخرت افتاده بود، چنانکه همهٔ عرب گرد آمدند به عُکاظ. و یک روز عرب را بازاری بود به سال اندر به جایگاهی که آن را عُکاظ گویند. و همهٔ عربِ حجاز و شام و بادیه و بحرین و یمامه و یمن از همه زمینها آغاز کردندی هر سالی هفت روز. پس یک سال گرد آمدند و حرب کردند و خلقی بسیار کشته شدند، و کاری بود بزرگ، و خبر آن به همه جهان شد تا به روم و عجم و جزیره، و عرب آن سال را عام الفِجار نام کردند و تاریخها از آن سال باز کردند.

و باز از پس آن عام الفیل بود که حبشیان از یمن و حبشه پیل آوردند تا خانه را ویران کنند، و خدای عزّ و جلّ ایشان را هلاک کرد. و این نیز کاری بزرگ بود و خبر آن به همه جهان برفت. و عرب تاریخهای خویش از پسِ آن سال کردند باز.

چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پانزده ساله شد و اهل مکه گرد آمدند و خانهٔ کعبه ویران کردند و باز آبادان کردند، این نیز کاری بزرگ بود. و اهل مکه نیز تاریخ از آن سال باز کردند. و همهٔ عرب از عام الفیل تاریخ کردندی.

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مدینه آمد، فرمود که تاریخ از آن روز هجرت کنند زیرا که آن کاری بزرگ بود، و اسلام آن روز پدید آمد و آن روز عزیز شد. و آن تاریخ تا امروز بمانده است، و از پس آن کاری بزرگتر از آن نیفتاد که تاریخ بگردانیدندی، و هرگز نباشد که این تاریخ بگردد.

و محمّد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که به خبری دیگر ایدون است که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خود تاریخها ننهاد، و به گاهِ پیغامبر تاریخ نکردندی، و این تاریخ از پسِ او بود. و ایدون گویند که به گاه بوبکر نهادند، و بوبکر را کارداری بود به یمن اندر نام او یَعلیٰ بن مُنیَه، این تاریخ او نهاد. و گروهی گویند که تاریخ عمر بن الخطّاب نهاد، و سبب آن بود که بوموسیٰ اشعری سوی وی نامه کرد و گفتا: «نامه‌های امیر المؤمنین بی تاریخ همی آید و من ندانم که این فرمان کی ببوده است، باید که تاریخ بود تا بدانم». عمر گفت: «راست گوید». پس این تاریخ بنهادند از سال هجرت.

و خبری دیگر روایت کرده است محمّد بن جریر که سببْ این از آن بودی که روزی عمر چکی همی خواند تاریخ او اندر آنجا بنوشته بود به شعبان اندر. گفتند یا امیر المؤمنین، رسم عجم چنان بوَد که گویند به فلان روز به فلان ماه بدان سال و تاریخ، از آن سال که اندر او کاری بزرگ رفته است. عمر گفتا: «این سخت نیکو است». پس یاران پیغامبر را همه گرد کرد و

گفتا: «تاریخ از آن سال کنیم که پیغامبر بزاد، که هیچ سال نبوَد بر مسلمانان از آن مبارک‌تر». و گروهی گفتند: «از آن سال باز کنیم که او را پیغامبری آمد، که آن مبارک‌تر بوَد و اصل اسلام آن روز بود و پیدا آمد». پس عمر گفت: «از آن روز کنیم که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هجرت کرد و به مدینه آمد که آن سال بود که قوّت اسلام پدید آمد و حق به‌نیرو شد، و کفر باطل و نگون‌سار گشت، و اندر جهان از آن بزرگ‌تر روزگاری نبوَد«. پس تاریخ از آن سالِ هجرت نهادند.

و علمای اخبار و خداوندان تاریخ این صواب‌تر دیدند و همچنین شاید بودن، زیرا که تاریخ چیزی معروف است نه چیزی است که کس نشناختی یا عمر ندانست. ولیکن در اخبارِ درست آمده است که عرب از قدیم باز تاریخ نهادند و از عام الفیل تاریخ کردندی و از بنای کعبه تاریخ کردندی، و نشایستی که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این را دست بازداشتی تا عمر آگاه شدی و راست کردی؛ که از پیغامبر خبر است هرچند که اندر این کتاب نیست که آن دلیل است به تاریخ که پیغامبر ایدون گفته است: اَلا انَّ الزَّمانَ قَدِ اسْتَدَارَ کَهَیْئَةِ یَوْمَ خَلَقَ السَّمواتِ وَالأرْضَ؛ السَّنة اثْنَا عَشَرَ شَهْراً اوَّلُ الشَّهرِ ثلاثُونَ یَوْماً مِنها ارْبَعةٌ حُرُمٌ، رَجَبٌ وَ ثَلٰثةٌ مُتَوالِیةٌ: ذو القَعْدَة وَ ذو الحَجَّةِ وَ مُحَرَّمٌ. و این از بهرِ آن گفت که عرب هر سال از دوازده ماهْ ماهی کم کردندی. چون ماه رجب بیامدی ایشان گفتندی ما این ماه حرب نکنیم و این ماه رجب از سال بیفکنیم و سالِ امسالین یازده ماه گیریم. و گاه بودی که گفتندی حرب کنیم و چون حرب بنشیند شعبان یا رمضان به جای رجب حرام گیریم، و این را نَسیء خواندندی. و نَسیء تأخیر بوَد، و حرمت رجب ناچیز کردندی به ماه شعبان یا به ماهی دیگر. پس این یک سال این ماهِ رجب را حرمت داشتندی و از حرب یاد نکردندی تا دیگر سال. که خدای عزّ و جلّ گفت: إِنَّمَا النَّسِیءُ زِیادَةٌ فِي الکُفْرِ یُضَلُّ به الَّذِینَ کَفَرُوا یُحِلُّونَهُ عاماً وَ یُحَرِّمُونَهُ عاماً لِیُواطِؤُا عِدَّةَ ما حَرَّمَ اللهُ فَیُحِلُّوا ما حَرَّمَ اللهُ {۹: ۳۷} الآیه. پس خدای تعالیٰ بفرمود پیغامبر را تا سال باز دوازده ماه برَد چنانکه خدای تعالیٰ فرمود. و از آن چهار حرام کرد چنانکه خدای عزّ و جلّ آفرید آن روز که جهان آفرید و شب و روز آفرید و همه را اندر قرآن پیدا کرد. قَولِهِ تَعالیٰ: إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللهِ اثْنا عَشَرَ شَهْراً فِي کِتابِ اللهِ یَوْمَ خَلَقَ السَّماواتِ وَ الأَرْضَ مِنْها أَرْبَعَةٌ حُرُمٌ ذٰلِكَ الدِّینُ القَیِّمُ {۹: ۳۶}. پس این تاریخها از آسمان آمده است و خدای عزّ و جلّ نهاده است.

و از آن روز که خلق به جهان اندر پدید آمدند، ایشان را به تاریخ حاجت آمد. و هر امّتی و هر اهل عصری تاریخ بدان سال کردندی که اندر او کاری بزرگ افتادی.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سال و ماه راست کرد، پس چون شاید بودن که او تاریخ را دست بازداشت؟! و این که محمّد بن جریر گفت محال است زی علما؛ که درست آن است که تاریخْ

پیغامبر نهاد و تا امروز همچنان بمانده است، ازیرا که از پسِ هجرت کاری نیفتاد بزرگتر از هجرت که تاریخ بر آن کردندی.

و من به بغداد گروهی را دیدم از شیعت، و ایدون گفتند که ما تاریخ از مقتل حسین بن علی ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کردیم که آن کاری بزرگ بوده است که خون او با چندین اولاد ایشان بر زمین ریختند. و این را اصل آن است که هر مردمانی که ایشان را کاری بزرگ بیفتادی تاریخ از آن سال کردندی. و ایدون شنیدم به بغداد که به شام اندر از روستاهای دمشق ناصبیان ـ و ایشان مردمانی صلب‌اند اندر مذهب و علی را دشمن دارند و معاویه را دوست دارند بغایت ـ و ایشان تاریخ نه از سال هجرت کنند بلکه تاریخ از آن روز کنند که معاویه بمرد. و این هم از آن اصل است که گفتیم.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ تاریخ از بهر آن فرمود که از هجرت کنند که هجرت کاری بزرگ بود بر مسلمانان و از آن بزرگتر کاری نیفتاد، از بهر آن تاریخ مسلمانان از هجرت است.

و مغان تاریخ از آن سال باز کنند که یزدجرد بن شهریار را بکشتند.

خبر غارِ ثور و روایتی دیگر از هجرت پیغامبر به مدینه

و خبری دیگر روایت کنند از هجرت پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ و گویند: سبب هجرت وی آن بود که چون بوطالب بمرد عمّ پیغامبر، کافران دست بر پیغامبر بگشادند به زخم و خواری کردن. و مشرکان تدبیر آن کردند که پیغامبر را چگونه هلاک کنند.

پس ولید بن مغیره و صفوان بن امیّه و بوجهل هشام و بوسفیان صخر بن حرب گرد آمدند و به خلوت اندر و تدبیر کردند که این محمّد ما را و خدایان ما را همی دشنام دهد و ما را از پرستش بتان بازدارد، او را چگونه هلاک کنند. پس ولید مغیره گفت: او را اندر خانه‌ای کنیم و در خانه را برآوریم تا او اندر آن خانه از گرسنگی و تشنگی بمیرد.

بوجهل گفت: این نه تدبیر است؛ که محمّد را خویشان و قرابتان‌اند اندر مکه و او را طلب کنند و چون نیابند ما را تهمت کنند، و خون اندر میان ما و بنی‌هاشم افتد.

پس بوسفیان بن حرب گفت: او را بر اشتری ماده باید نشاند و دست و پایش را بدان اشترْ استوار بستنْ سخت و آن اشتر را در بیابان دست بازداشتن تا او را به حَیّی بیگانه برَد، و او سخن خویشتن بر ایشان عرضه کند و ایشان خودْ او را بکشند.

ولید مغیره گفت: این نه تدبیر است از بهر آنکه محمّد مردی خوش‌آواز است و لطیف، و شیرین سخن است، اگر به حَیّی افتد از حَیّ‌های عرب ایشان را بفریبد و عرب گردآیند و به

حرب ما آیند، این نه صواب است.

پس بوجهل را گفتند تو نیز سخنی بگوی تا چه صواب بینی اندر این کار.

او گفت: تدبیر آن است که چهل تن را بگزینیم از همهٔ قبیله‌ها، جوانان چهل ساله و سی ساله، و این مردمان را بفرستیم تا به درِ خانه محمّد شوند، آنگه که محمّد بیاید که نماز کند و طواف خانه خواهد کردن به شب، ایشان اندر گذرگاه محمّد بنشینند تا چون او بیاید همه به زخم شمشیر او را بکشند، و چون بنوهاشم آگاه شوند از کشتن او ما گوییم که ایشان به چهل تن او را کشتند، چهل تن را به قصاص یک تن نکشند، ولیکن ما دیتِ او بدهیم هرچند شما گویید. پس ما آن دیت قسمت کنیم و بدهیم و خویشتن را از شغل او برهانیم.

چون بوجهل این سخن بگفت، صفوان امیّه و آن پیران و بوسفیان بن حرب گفتند: احسنت یا بوالحکم، راست گفتی و این تدبیری صواب است.

و گویند بدین تدبیر اندر ابلیس نیز حاضر بود بر گونهٔ راهبی پیر، و چنان نمود که از شام آمده است. پس او را گفتند یا شیخ! تو چه گویی بدین تدبیر اندر که بوالحکم گفت؟

گفتا: صواب است این و رایی خوب است.

پس خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد و پیغامبر را آگاه کرد و آیت فرستاد و گفت: یا محمد! این آیت برخوان: وَ إِذْ یَمْکُرُ بِكَ الَّذِینَ کَفَرُوا لِیُثْبِتُوكَ أَوْ یَقْتُلُوكَ أَوْ یُخْرِجُوكَ وَ یَمْکُرُونَ وَ یَمْکُرُ اللهُ وَ اللهُ خَیْرُ الماکِرِینَ {۸: ۳۰}. گفت: یا محمد! ایشان بر تو مکر کنند و من که خدایم مکر ایشان را بدیشان بازگردانم، ولیکن تو بر خیز و از مکه بیرون شو.

پس پیغامبر به خانهٔ بوبکر رفت و او را آگاه کرد و علی را گفت که امشب تو به خانه من شو و بر بستر من بخسب. پس علی به خانه پیغامبر رفت و بر بستر او بخفت. چون از شب پاسی بگذشت، آن مردمان بیامدند و به نزدیکی خانهٔ پیغامبر بنشستند هر یکی به کُنجی اندر، و گفتند تا پیغامبر به نماز بامداد آید او را بکشیم.

چون از شب نیمی بگذشت، آن مردمان یک دیگر را گفتند: خیزید تا اندر خانه شویم و او را بکشیم، و ممکن است که چون روز بوَد مردمانِ بنوهاشم آگاه شوند و ما را ببینند و بدانند که ما به کشتن محمّد آمدیم.

پس برخاستند همه به یک جای و اندر سرای پیغامبر شدند. علی را دیدند خفته، همه خجل گشتند. گفتند: یا علی، محمّد کجا است؟ گفتا: ندانم.

پس اندران میان مردی بود از بنی‌مخزوم نام او سُراقة بن مالک، او گفت: ای مردمان! اکنون که اندر اینجا آمدیم از این [علی] که یافتیم بپردازیم و آنگه طلب محمّد کنیم.

علی چون این بشنید از جای بر جست و شمشیر از نیام بر کشید و آهنگ ایشان کرد.

ایشان همه بجَستند و برفتند و گفتند: ما به طلب محمّد آمدیم، علی را چه کنیم؟ و علی هنوز هفتده ساله بود.

پس هم اندر آن شب پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با ابوبکر بیامد بر آنکه به مدینه آید، و بدان راه غاری بود نامش غارِ ثَور. پیغامبر گفت: «یا ابابکر، ما را جایی پنهان باید شدن که ایشان هم اکنون به طلبِ ما آیند». پس اندر آن غار شدند، و خدای عزّ و جلّ درِ غار ناپدید کرد از خار، و عنکبوت بیامد به فرمان خدای عزّ و جلّ و بر درِ غار تنید، و کبوتری را فرمان داد تا بدان در غار خایه نهاد و بچه برآورد هم اندر زمان. پس چون این مردمان از خانه بیرون آمدند، گفتند اکنون روز شد تدبیر آن کنید که محمّد را طلب کنیم. پس دلیلی را به دست آوردند و او را به مزد گرفتند، و او آن راه مدینه نیکو دانستی، و بر عقب پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیامدند تا به در آن غار آمدند. آن گاه پی را ندیدند. دلیل گفت: «من چندین بیش ندانم که پی ایشان است، و روز شد و آفتاب برآمد و من تا هم اینجا می‌دانم، شاید بودن که ایشان اندر این شکاف‌اند». گفتند: «ای احمق، این شکافِ کوه عنکبوت برتنیده است و کبوتر خانه کرده و بچه برآورده. اگر کسی در اینجا رفتی این نبودی». و آواز ایشان به گوش پیغامبر و آنِ بوبکر می‌رسید و هر دو ایشان را می‌دیدند از غار، و آوازشان می‌شنیدند. بوبکر گفت: «یا رسول الله! مشرکان قریش آمدند و ترسم که ما را هلاک کنند». پیغامبر گفت: «یا بابکر! مترس که خدای عزّ و جلّ با ما است». چنانکه خدای گفت: ثانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُما في الغارِ إِذْ يَقُولُ لِصاحِبِهِ لا تَحْزَنْ إِنَّ اللهَ مَعَنا {۹: ۴۰}.

پس آن مردمان نومید شدند و بازگشتند.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون ایشان برفتند از غار بیرون آمدند با ابوبکر و راه مدینه گرفتند و به مدینه آمدند.

تمام شد حدیث هجرت پیغامبر عَلَیهِ السَّلام.

اکنون به حدیث غزوه‌ها شویم که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کرده است.

ابتدای غزوات پیغامبر علیه السلام

چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از مکه برفت مَکّیان گفتند که ما برستیم. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نگذاشت که ایشان بیاسودندی. و خدای عزّ و جلّ او را بر غزو دست گشاده کرد و جهاد فرمود. و چون به مدینه آمد آیت فرستاد و گفت: فَاقْتُلُوا المُشْرِکِینَ حَیْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَ خُذُوهُمْ وَ احْصُرُوهُمْ وَ اقْعُدُوا لَهُمْ کُلَّ مَرْصَدٍ {۹: ۵}. و دیگر فرمود: یا أَیُّهَا النَّبِیُّ جاهِدِ الکُفَّارَ وَ المُنافِقِینَ وَ اغْلُظْ عَلَیْهِمْ {۹: ۷۳}. و آیتهای جهاد بفرستاد، و آیتهای احتمال و صبر منسوخ کرد. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هم اندر آن سالِ هجرت از مدینه لشکر فرستاد و راهها بگرفت تا کاروان همی شکستند و همی بردند. و صبر و آرام و قرار از قریشیان بشد و کس از مکه سر بیرون نتوانست کردن، و به هیچ راه هیچ کاروان نیارست رفتن.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بسیار غزوها کرد، بعضی به تن خویش رفت و بعضی لشکر فرستاد یاران خویش از مهاجر و انصار، تا دیگر سال که غزو بدر کردند.

سَرِیّهٔ حمزه ابن عبدالمطلب

چون پیغامبر را دستوری آمد که با مشرکان حرب کن، و آیت آمد و گفت: أُذِنَ لِلَّذِینَ یُقاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَ إِنَّ اللهَ عَلیٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِیرٌ {۲۲: ۳۹} پس اندر سال هجرت به ماه رمضان که از هجرت هفت ماه شده بود، حمزه را بفرستاد با سی سوار از مهاجریان. و نخست سپاهی از اسلام آن بود. و پیغامبر او را لواء بست به دست خویش لوای سپید، و حمزه را گفت: «به لب دریا شو که کاروان قریش همی آید از شام، و خواستهٔ بسیار داشتند، مگر که آن را بتوانی گرفتن». پس حمزه برفت و بدان جای شد. و کاروان از پیش او رفته بودند.

و مهتر کاروان بوجهل بود و با او سیصد سوار بود، و بدانجا دهی بود بزرگ. بو جهل با آن کاروان در دیه رفتند. و اندر آن دیه مردمان بسیار بودند، و مهتر ایشان مردی بود نام او مجدی بن عمرو الجهنی، و دوست بوجهل بود و دوست حمزه بود. پس مهتر دیه بیرون آمد و حمزه را گفت: «با این کاروان سیصد سوار است و با تو سی مرداَند، تو با ایشان بسنده نباشی، و اگر شما کشته شوی این نخستین کار است که بیرون آمده‌ای، اگر به خواهش بازگردی نیکوتر بوَد». حمزه دانست که صواب می‌گوید، بازگشت. و کاروان به مکه بردند. و صاحب لوای حمزه مردی بود و او را ابومَرثَد گفتندی، او گفت: «من نخستین لوای مسلمانان بازنگردانم بی

غنیمت». حمزه او را گفت: «بازگرد که اینجا سلامت به از حرب، و از اینجا به سلامت بازگشتن فتح بزرگ بوَد». پس بازگشت.

سریهٔ عُبَیده بن حارث ابن مطلب

و بعد از آن به شوّال پیغامبر را خبر آمد که مشرکان کس از مکه بیرون فرستادند تا بر مدینه تاختن کنند. پیغامبر عبیدة بن حارث بن مطّلب را بخواند و او را شصت مرد داد از مهاجر، همه سوار. و نه اندر خیل عبیده و نه اندر خیل حمزه کس از انصار نبود. و آن روز که بوجهل به مکه بازگشت مَکّیان را گفت که محمّد دست به حرب برد. پس دیگر روز جماعتی بیرون کردند و گفتند ما پیش‌دستی کنیم، و دویست تن بودند، و مهتر ایشان عکرمة بن ابی جهل بود بر آنکه بر مدینه تاختن کنند. پس پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ عبیده را پیش ایشان فرستاد با این شصت سوار و لوای سپید مر او را داد، و آن لوا را به دست مِسطَح بن اثاثه داد، و او مولای بوبکر بود، و ایشان برفتند. و به میان مکه و مدینه چاهی بود نام او احیا، و اندر آنجا آبی خوش بود و عرب آنجا گرد آمدندی. و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که به مکه بمانده بودند: یکی مقداد بن عمرو بود و دیگر عُتبة بن غزوان، و ایشان هجرت نیارستند کردن از بیم مشرکان. چون این سپاه با عکرمه بیرون رفت، ایشان نیز با آن سپاه برفتند و ایشان را گفتند که ما را دل با شما است و شما را یاری کنیم. و نیّت ایشان آن بود که از ایشان بگریزند و به مدینه روند. چون سپاه پیغامبر بدیدند، عکرمه صف برکشید که حرب کند. و عبیده با مسلمانان صف زدند و بایستادند. آن هر دو مرد اندر لشکر مسلمانان آمدند و نخست کسی از مسلمانان سعد بن وقّاص تیر انداخت، و سعد به تیر انداختن معروف بود اندر عرب. و آن تیر بر کس نیامد ولیکن بترسیدند. و آن نخستین تیری بود که مسلمانان انداختند. و مشرکان چون آن تیر بدیدند به هزیمت شدند. و عبیده از پسِ ایشان نشد و دانست که ایشان بسیارند، و باز مدینه آمد به نزدیک پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ.

و گروهی گویند نخست این غزوِ عبیده بود پس از آن حمزه. و هر دو نزدیک بودند به یک‌دیگر، که این به ماه رمضان بود و آن به ماه شوّال.

سریهٔ سعد ابن ابی‌وقاص

و چون عبیده بازآمد به ذی القعده اندر پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ سعد بن ابی‌وَقّاص را بفرستاد و او را لوای سپید بست و بیست پیاده دادش از مهاجریان، و آن لوا به دست مقداد بن

عمرو اندر نهاد تا پیش سعد همی برَد. و سعد را گفت: شو به جایی که نام آنجا خرّار است که کاروان قریش همی آید. مگر آن کاروان را بتوانی گرفتن، و اگر نیابید و نتوانید گرفتن از آنجا مگذرو بازگرد.

سعد با آن پیادگان برفت. چون آنجا رسید کاروان به دو روزه راه پیش رفته بودند. سعد ازآنجا پیشتر نشد، گفت: «پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نفرموده است کز اینجا بگذرم» و بازگشت.

غزو ودّان

و این نخستین غزوی بود که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کرد و صلح کرد و باز آمد.

پس چون ذی الحجّه بگذشت و آن سال تمام شد، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به تن خویش بیرون شد با مهاجریان و انصار. و محرّم و صفر گذشته بود. و این اول غزوی بود که پیغامبر به تن خویش رفت. و بر مدینه سعد بن عباده خلیفت کرد و برفت. و پیش اندر لوایی سپید همی بردند و علمدارش حمزه بود. و برفت و به ابواء شد. و ابواء منزلی است میان مکه و مدینه و دیهی بزرگ است با مردم بسیار، و هم به نزدیک آن دیهی دیگر است ودّان خوانند. و این غزو را غزو ودّان خوانند و غزو ابوا خوانند. و مهتری بود ایشان را نام او مَخشی بن عمرو، و این مهتر پیش پیغامبر آمد و صلح کرد. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پانزده روز به ابوا بماند و بر صلح بازگشت و حرب نکرد.

و بدین اندر ایدون گویند که این سه لشکر که یاد کردیم از این سال دیگر بود، و سال نخستین هیچ‌کس را نفرستاد. و روایت نخستین این است که یاد کردیم.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ار ابواء باز آمد. چون به مدینه اندر آمد به ماه ربیع الأول خبر آوردند که کاروانی از آنِ قریش از شام همی آید، و با وی هزار و پانصد شتر است، و مهتر کاروان امیّة بن خلف الجُمَحی بوَد و پانصد مرد با او است.

خبر غزو بواط

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به ماه ربیع الآخر برفت با دویست مرد از مهاجر و انصار، و سعد بن معاذ را بر مدینه خلیفت کرد، و لوای مصطفی ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بدین غزو اندر سعد بن ابی‌وَقّاص داشت. و این غزو را غزو بواط خوانند.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ برفت و بر پایان کوهی شد، و آن کوه را نام رَضویٰ بوَد، و همی رفت تا از حدّ یثرب بیرون شد و به حد تِهامه اندر شد، و به منزلی فرود آمد نام آن منزل بواط

گویند. خبر آمد که کاروان را بجهانیدند. و کس را نیافتند، و از آنجا به مدینه بازآمدند.

غزو ذات العشیره

چون دیگرماه درآمد جمادی الأولیٰ بود، دیگربار برفت و ابوسلمة بن عبد الأسد را بر مدینه خلیفت کرد. و عَلَمِ وی بدین غزو حمزه داشت. و منزلی است به نزدیک مدینه ذات العشیره خوانند. پس پیغامبر را خبر آمد که کاروان از این راه نیامد. پس بر دستِ راستِ این منزل برفتند و به بادیه اندر شدند به منزلی دیگر که آنجا نیز رهگذرِ کاروان بود، هم نیافتند. و از آنجا به منزلی دیگر رفتند نام آن منزل سقا النخل. و آنجا درختی هست بزرگ آن را ذات العِرق خوانند. پس به سایهٔ آن درخت فرود آمدند و کاروان را طلب کردند و نیافتند. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زیر آن درخت نماز کرد و آنجا دیگ پختند و آن شب آنجا بودند. و آن مزگت به زیر آن درخت که پیغامبر نماز کرد هنوز مانده است، و جایگاه آن دیگ مانده است.

پس دیگر روز برفتند و به طلب کاروان شدند به منزلی دیگر، و از آنجا به جایگاهی دیگر شدند نامش ضبوعه. پس به منزلی دیگر آمدند نامش صخیرات الیمام. باز به دیگر چاهی آمدند نامش مشیرب و از آن آب بخوردند. باز به صخیر آمدند و اندر همهٔ بادیه هیچ منزل و هیچ چاهِ آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که نه آنجا همه بگشتند، و هیچ جای اثر کاروان نیافتند. پس به راه راست بازآمدند و باز ذات العشیره آمدند و آنجا مردمانی بودند از بنی‌لخم. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با ایشان صلح کرد و باز مدینه آمد اندر ماه جمادی الآخر.

و اندر این غزو ذات العشیره بود که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ طلب علی بن ابی‌طالب کرد و نیافت. و او از دیه بیرون شده بود و به زیر خرمابنان خفته. پیغامبر خود به طلب او شد و او را یافت به زیر خرمابنان خفته و جامه از وی باز شده و تن او به خاک اندر رفته. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آواز کرد و گفت: «قم یا باتراب!» و این بوتراب بر علی بماند، و او بدین فخر کردی و دوست داشتی که کسی او را بدین کنیت خواندی. پس عمّار یاسر گفت: با علی من خفته بودم هم اندر آن خاک، آواز پیغامبر شنیدم، بیدار شدم. پیغامبر را دیدم که علی را بیدار می‌کرد. و علی برخاست و پیش او بیستاد. و پیغامبر به ردای خویش سر و روی علی پاک همی کرد و می‌سترد و می‌گفت: یا علی، اندر دو جهان بدبخت‌تر از آن کس نیست که تو را دشمن دارد و تو را کشد و بر سرت زخم زند تا این ریش تو از خون سرت خشک شود.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پیش از آنکه به غزوها بیرون شد، فاطمه را به زنی به علی داده بود. و فاطمه هنوز سیزده ساله بود، و به ماه صفر او را به خانه علی فرستاد، و پس از آن به

غزوها بیرون آمد به ربیع الأول. و از این غزوها به آخر جمادی الأخریٰ باز گشت.

غزو کُرَز ابن جابر فِهری

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از این غزوها بازگشت و ده روز به مدینه ببود، مردی بیامد از مکه با جماعتی از قریش نام او کُرَز بن جابر الفِهری، و بر مدینه تاختن کرد و تا حدّ مدینه بیامد و چهارپایان اهل مدینه از چراگاهها براند از گاو و خر و گوسپند، و هرچه بیافتند ببردند، و به راه کژ به بادیه اندر شدند و به مکه بردند. و چهارپایان از مدینه بر سه روزه راه بود. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از پس سه روز خبر یافت. پس بر نشست با جماعتی از مهاجر، و از پس ایشان بتاختند تا از حدّ مدینه بیرون آمدند، و ایشان را اندر نیافتند. و عَلَم پیغامبر بدین غزو علی داشت. پس برفتند تا به سر چاهی برسیدند. پیغامبر سه روز آنجا فرود آمد و بیاسودند و باز مدینه آمد. و این غزو را غزو بواط گویند. پس به غزو بدر شدند، و این غزو را غزو بدر الاولی خوانند و نیز بدر الصغیر گویند.

خبر غزو بدر الأولیٰ

و این بدر جایی است اندر بیابان، و آنجا چاههای بسیار کنده‌اند به قدیم اندر.

و مردی از عرب بوده است بدر نام، و آن چاهها را بکند و اکنون آن چاهها و آن منزل به وی بازخوانند.

سریهٔ عبدالله بن جحش به نخله

و پیغامبر باز مدینه آمد اندر سلخ جمادی الآخر. پس نخستین روز از رجب پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مردی را بخواند نام او عبدالله بن جحش الأسدی، و دوازده مرد را بدو داد از مهاجریان چون سعد بن ابیوَقّاص و عتبة بن غزوان السلمی و بوحذیفه بن عتبة بن ربیعه و واقد بن عبدالله الیربوعی. و گروهی گویند هفت تن بودند. و پیغامبر عبدالله بن جحش را بر ایشان مهتر کرد و او را نگفت که کجا شو و چه کن. ترسید که اگر گوید هم او و هم یارانش بترسند و نروند. و رقعه نبشت و مهر کرد و عبدالله بن جحش را داد و گفتا برو به سوی مکه و تا سه روز نروی این رقعه را مگشای، و چون بگشایی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که گفته باشم برو، و هرکه از یاران با تو نیاید ستم مکن.

عبدالله برفت نخست روز از رجب. و سه روز برفت، و آن رقعه را بگشاد و بخواند. و

اندر آنجا نوشته بود که تا در مکه برو تا به بطن النخل و بنشین پنهان و خبر مردم مکه بپرس تا همی چه کنند و چه تدبیر دارند. و آن چهارپایان که از اینجا براندند چه کردند، بکشتند یا دارند. و بنگر تا چه می‌گویند اندر آنکه من از قفای ایشان شدم و نیافتم، پس بازآیید. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بفرمود که حرب مکن. زیرا که به ماه رجب بود، و عرب به ماه رجب اندر حرب نکردندی، و پیغامبر حرمت نگاه داشتی.

پس عبدالله بن جحش آن رقعه را بر یاران خواند. و این به بطن النخل به درِ مکه بود به یک منزلی از مکه بر راه طائف، آنجا که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ وَطائف شده بود و بازگردید و شب را آنجا رسید و آنجا ببود و نماز کرد، و پریان بر وی گرد آمدند چنانکه یاد کردیم.

پس عبدالله بن جحش یاران را گفت: «من دانم که چون به در مکه شویم به بطن النخل از آنجا جان باز نیاریم، و ما را فرموده است که از شما کس را به ستم نبرم. هرکه از شما شهادت خواهد بروید و هرکه نخواهد بازگردید». ایشان همه با او برفتند و کس بازنگشت. چون یک منزل بشدند، سعد بن ابی‌وَقّاص و عُتبَه بن غَزوان بدین هر دو یکی شتر داشتند که جامهٔ ایشان بر آن بود. پس به شب آن شتر گم شد. دیگر روز آن را نیافتند و به طلب شتر اندر بادیه شدند. و عبدالله بن جحش برفت و ایشان به بُحران افتادند و عبدالله را باز نیافتند. و عبدالله بشد بدانجا که فرموده بود پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ، و بنشست و خبر همی پرسید از هرکه برگذشت. و عکاشة بن محصن اسدی با ایشان بود و به جاسوسی همی گشت و سوی عبدالله خبر همی آورد. و عکاشه سر سترده بود زیرا که به ماه رجب بود ماه حرام، و اندر این ماه کس حرب نکردی، و مردمان از جایها به مکه شدندی و عمره کردندی اندر ماه رجب. پس عکاشه سر سترده بود تا هرکه او را ببیند باز نشناسد و پندارد که اِحرام گرفته است، و به مکه می‌رفت و هر جایی همی گشت و خبرها همی پرسید.

پس کاروانی از آن مَکّیان همی آمدند از طائف و اندر آن کاروان میوه بود و اَدیم، فرود آمدند، و خواستهٔ بسیار بود از آنِ بازرگانان طائف. چون آنجا رسیدند فرود آمدند، اثر ایشان بیافتند، و عبدالله بن جحش را از دور بدیدند با یاران از پسِ ریگ اندر نشسته، بترسیدند. و اندر میان ایشان سه چهار تن بودند از بزرگان قریش یکی عمرو حضرمی بود و دیگر عثمان بن عبدالله بن مغیرة المخزومی و برادرش نوفل عبدالله و حَکَم بن کیسان بود. چون اثر عبدالله بن جحش بدیدند و آن یارانش، بترسیدند و گفتند: «محمّد تنی چند فرستاده است تا کروان بزنند و ببرند». پس خواستند که بدان منزل بنشینند و کس به مکه فرستند تا مردم آیند. پس عکاشه بر سر تلِ ریگ برآمد سر سترده. چون کاروانْ او را سر سترده بدید، گفتند این ماه رجب است،

ماه حرام، و این مردمان عرب‌اند و به عمره کردن آمده‌اند.

پس این حکم بن کیسان گفت: اگر همه از مردمان محمّداند این محمّد را چندانی حرمت هست که اندر رجب حرب کردن نفرماید و خواسته نستاند. و هم آنجا بدان منزل فرود آمدند. و از رجب آن شب و دیگر روز بیش نمانده بود.

پس آن شب عبدالله بن جحش تدبیر کرد و گفتا: چه کنم که این خواسته‌ای بسیار است، و اگر فردا حرب کنم و بستانم، به رجب اندر حرب کرده باشیم و حرمت شکسته، و اگر فردا شکیبایی کنیم ایشان به مکه اندر شوند و از دست ما بشود.

پس تدبیر بر آن بنهادند که «حرب کنیم و آن خواسته بستانیم که ایشان کافران‌اند ایشان را حرمت نیست». چون دیگر روز بود، کاروان بار برنهادند. ایشان با سلاح پیش کاروان شدند. و عبدالله بن جحش و واقد بن عبدالله تیراندازان نیک بودند، پس تیری بینداختند و آن عمرو حضرمی را بزدند و بکشتند. و عمرو مردی بزرگ بود به قریش اندر و حلیف. بنی‌عامر حضرمی به مکه اندر روشناس بودند و بازرگانان بودند. چون عمرو بیفتاد، عثمان بن عبدالله بگریخت و باز مکه شد. و به کاروان اندر هم این چهار تن بودند زنهار خواستند. و نوفل بن عبدالله بگریخت.

و عبدالله بن جحش عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان را بگرفت و دستها ببست و آن کاروان را بِرُبود، و روی برتافت و به بادیه اندر شد و روی به مدینه نهاد با یاران و خواسته، و آن دو اسیر ببرد.

پس خبر به مکه شد. مَکّیان از پس بیامدند و اندر نیافتند و بازگشتند. و عجب داشتند و گفتند: حرام بشکست و ماه حرم را حرمت نداشت، و به رجب اندر کس فرستاد به حرب تا خون ریختند و خواسته ستدند و اسیر گرفتند، و او را هرگز سلامت نبوَد و دین او هرگز به پای نخیزد.

و عبدالله بن جحش خواسته‌ها به مدینه آورد با آن اسیران به نزدیک پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ به شعبان اندر. پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ از آن تافته شد و او را گفت: چرا چنین کردی، و من تو را این نفرمودم که به ماه حرام اندر این چنین کن.

و یاران پیغامبر همه عبدالله بن جحش را ملامت کردند و گفتند: کافران و بت‌پرستان این حلال ندارند که تو داشتی اندر ماه رجب.

و پیغامبر آن اسیران را باز داشت و آن خواسته بنهاد و دست به وی فراز نکرد تا خدای تعالیٰ چه فرماید. پس پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ خبر سعد بن ابی‌وَقّاص و آنِ عتبه بن غزوان

پرسید که ایشان کجااند! گفتند: «به فلان منزل که نامش معدن است شترشان گم شد و به طلب شتر رفتند، و بعد از آن خبر ایشان نداریم». پیغامبر را دل مشغول شد از بهر ایشان و ترسید که ایشان به دست دشمن افتند. و خبر آمد سوی پیغامبر که قریش او را ملامت می‌کنند که به ماه رجب جنگ کرد و حرب فرمود، و خون ریختند و اسیر و خواسته بردند، و هرگز به هیچ دین اندر این حلال نیست. و آن مسلمانان که به مکه مانده بودند و هجرت نکرده بودند پیغامبر را کس فرستادند و گفتند کافران قریش ما را سرزنش می‌کنند تا ایشان را چه جواب دهیم. پس خدای عزّ و جلّ این آیت فرستاد و دل پیغامبر را خوش کرد و بی‌غم گرداند، و عبدالله بن جحش را معذور گردانید، و کافرانی که ایشان را ملامت می‌کردند جواب بازداد. قَولِهِ تعالیٰ: يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الحَرامِ قِتالٍ فِيهِ قُل قِتالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَ صَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللهِ وَ كُفْرٌ به وَ المَسْجِدِ الحَرامِ وَ إِخْراجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكبَرُ عِنْدَ اللهِ وَ الفِتْنَةُ أَكبَرُ من القَتْلِ {۲: ۲۱۷}. و این آگاهی به قریش رسید و معنی آیت آن است که آنکه کافران قریش می‌کنند به حَرَمِ خدای تعالیٰ و به خدایْ کافرند و خلق را از راه خدای و مسلمانی بازمی‌دارند و پیغامبر خدای و مسلمانان که متابع او بودند از مکه بیرون کردند، این بسیار بزرگتر است نزدیک خدای تعالیٰ از حرب کردن اندر ماه رجب و خون ریختن. وَ الفِتْنَةُ أَكبَرُ من القَتْلِ.

پس عبدالله بن جحش و یارانش همه شاد شدند. و پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ این آیت بدان مسلمانان فرستاد که به مکه بودند تا ایشان کافران قریش را هم این جواب دهند. و قریش سوی مسلمانان کس فرستادند که عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان را بازخریم. پیغامبر گفتا: «نفروشیم؛ که ما را دو تن گم شده‌اند، سعد بن ابی‌وَقّاص و عتبة بن غزوان، و خبر ایشان نداریم. اگر آن هر دو پدید آیند، ما این اسیران را به شما بازفرستیم، و اگر درست شود که ایشان را کشتند ما این هر دو را بدل ایشان بکشیم». سعد و عتبه به بحران افتادند به طلب اشتر، و نیافتند و هم به شعبان اندر بازآمدند. پس پیغامبر آن هر دو اسیر را فدای ایشان کرد و هر دو را باز قریش فرستاد. و ایشان به مکه باز شدند.

بگردانیدن قبله‌سوی کعبه‌وصوم‌شهر رمضان

خبرِ بگردانیدنِ قبله سوی کعبه

پس بدین ماه شعبان اندر خدای عزّ و جلّ به نیمه ماه قبله پیغامبر باز مکه کرد و از بیت المقدس بگردانید. و همه جهان را قبله که سجود کردندی دو بود: عرب را کعبه بود و جهودان و ترسایان را بیت المقدس بود که آن مزگت سلیمان بن داود بود و بنا او کرده بود. و جایگاه فاضل است و موسی و عیسی علیهما السّلام قبله آنجا کردند.

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به پیغامبری آمد، به مکه نماز کردی و روی سوی کعبه کردی. پس چون به مدینه آمد، غلبه جهودان و ترسایان را بود، و ایشان روی سوی بیت المقدس کردندی، و اهل مکه نیز هرکه بت‌پرست بود و بت را سجود کردی، سوی کعبه کردندی. پس خدای عزّ و جلّ پیغامبر را بفرمود که تو نیز روی سوی بیت المقدس کن. چون نماز کردی روی آنجا کردی تا با ایشان موافقت کرده باشد و خلاف نبوَد و با ایشان نزدیک باشد. پس از آن پیغامبر را آرزو چنان بود که او را قبله باز کعبه کند، آن کجا قبله ابراهیم و اسماعیل بود. و هر روزی خدای را دعا کردی و روی سوی آسمان کردی و حاجت خواستی. پس به سال هجرت و دیگر سال سوی بیت المقدس نماز کرد تا ماه شعبان در آمد روز سه شنبه نیمهٔ شعبان. خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت:

قَدْ نَرىٰ تَقَلُّبَ وَجْهِكَ في السَّماءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضاها فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ المَسْجِدِ الحَرامِ وَ حَيْثُ ما كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ {۲: ۱۴۴}. پس پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ روی سوی کعبه گردانید هم در آن روز.

خبرِ صوم شهر رمضان

و چون پیغامبر به مدینه آمد به ماه ربیع الأول اندر و آن سال بگذشت، دیگر سال به ماه محرّم اندر و جهودان را دید روز دهم محرم که روزه داشتند، و این روز را روز عاشورا خواندندی. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پرسید که این چه روزی است شما را؟

ایشان گفتند که این آن روز است که خدای تعالیٰ فرعون را در دریا غرق کرد و موسی را برهانید، و آن روز موسی ـ عَلَیهِ السَّلام ـ روزه گرفت شکرانه آن را. و سنّت است ما را این روزه

داشتن، هر سالی.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مسلمانان را بفرمود تا آن روز روزه داشتند، و گفت: من سزاوارترم به سنّت برادرم موسی بن عمران.

پس پیغامبر ترسایان را دید که پنجاه روز روزه داشتند. پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آرزو آمد که اندر شریعت او این روزه بود. پس چون ماه شعبان به آخر آمد خدای عزّ و جلّ روزه ماه رمضان داشتن فرض کرد، و هم اندر این سال آیت فرستاد. قَولِهِ تَعالیٰ: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا کُتِبَ عَلَیْکُمُ الصِّیامُ کَما کُتِبَ عَلَی الَّذِینَ من قَبْلِکُمْ {۲: ۱۸۳}، یعنی الیهود و النصاری. گفتا: یا مؤمنان روزه بر شما فریضه کردم همچنانکه آنان که پیش از شما بودند از جهودان و ترسایان.

و عیسی ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سی روز فرمود و ایشان خویشتن همی افزودند تا آن را به پنجاه روز بردند. و موسی ـ عَلَیهِ السَّلام ـ روزه را روزی واجب کرد خاصّه از بهر مناجات، و سی روز از ذوالقعده. پس موسی پانزده روز دیگر بفزود و آن ماه سی روز بود چنانکه خدای تعالیٰ گفت: شَهْرُ رَمَضانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِیهِ القُرْآنُ هُدیً لِلنَّاسِ وَ بَیِّناتٍ من الهُدیٰ وَ الفُرْقانِ {۲: ۱۸۵}.

و محمّد بن جریر این قصّه اندر این کتاب سخت نیکو گفته است.

پس چون ماه رمضان بگذشت، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ صدقه روز عید واجب کرد.

روز عید بیرون آمد از مدینه و به مصلّی رفت و نماز کرد، و اندر خطبه صدقهٔ فطر فرمود.

پس چون از سال هجرت دو سال ببود و نیمهٔ شعبان بیامد، خدای عزّ و جلّ قبلهٔ پیغامبر به کعبه گردانید و بفرمود تا روی سوی کعبه کند چون نماز کند، و هم بدین شعبان روزه ماه رمضان فریضه کرد.

چون دیگر سال محرّم اندر آمد و روز عاشورا ببود پیغامبر بفرمود که روزه دارند و مردمان همی داشتند. پس اندر این ماه رمضان پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به غزو بدر بیرون شد، و روز هفتدهم ماه رمضان بود روز آدینه که پیغامبر به بدر حرب کرد و خدای عزّ و جلّ او را بر مشرکان مکه ظفر داد. و این غزو را غزو بدر الکبری خوانند و این حدیث بدر حدیثی بزرگ است، و محمّد بن جریر اندر این کتاب تمام نگفته بود، و این قصّه اندر اخبار مغازی و اندر اخبار تفسیر معروف است که هیچ غزو نیست از مغازی پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ که اندر او چند آیت آمده است از آسمان اندر این غزو. و این غزو نخستین فتحی بوده است اندر اسلام و نخستین ظفر بود پیغامبر را بر مشرکان. و هم از این کتاب و هم از کتاب مغازی و هم از کتاب تفسیر آن قدر که یافتم گرد کردم تا این قصّه تمام شد.

خبر غزو بدر الکُبریٰ

نخستین روزی از ماه رمضان خبر آمد پیغامبر را که بوسفیان بن حرب کاروانی آورَد از شام از آن مَکّیان با خواسته‌های بسیار، و با او عمرو بن العاص است و بوجهل. و به خبر مغازی اندر ایدون گوید که هفتاد تن بودند. و جبریل بیامد و پیغامبر را خبر آورد و بشارت داد و گفتا بیرون شو و کاروان را طلب کن. و گذرشان به چاههای بدر بود، و چاره نیست ایشان را از گذر کردن آن جایگاه. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مردمان را گرد کرد و به روزه در بفرمود رفتن و گفت: خدای عزّ و جلّ مرا وعده کرده است که خواستهٔ ایشان به من دهد و دین مرا عزیز کند و ایشان را بر دست من اسیر کند.

و نگفت که ما هر آینه کاروان بگیریم.

و مردمان پنداشتند که کاروان بگیرند و رنج بسیار نباید بردن. هفتاد تن برفتند هرکس به شتاب.

و دیگر روز پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بولبابه را بر مدینه خلیفت کرد و خود به شتاب برفت. و مردمان سوار و پیاده برفتند از پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ، و سلاح تمام برنگرفتند، و با پیغامبر سیصد و شصت تن بودند. و به روایتی دیگر سیصد و سیزده تن بودند. و این درست‌تر است که سیصد و چهل تن بودند. هفتاد بر جمّازه و دیگران پیاده بودند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر شتر خویش بود آن شتر که نام او عضبا بود که گوش‌بریده بودند به دو نیم.

و از این سیصد و سیزده، از مهاجر هفتاد و هفت تن بودند، و از مردمان مدینه دویست و سی و شش تن بودند. و به میان مهاجریان اندر ابوبکر بود و عمر بن الخطّاب و علی بن ابی‌طالب و عثمان بن عفّان رضوان الله علیهم. و رقیّه دختر پیغامبر که زن عثمان بود سخت بیمار بود و پیغامبر عثمان را بفرمود که تو بازگرد که رقیّه بیمار است. و از انصار از مهترانْ سعد بن معاذ بود و همهٔ مهتران خزرج.

پس مردمان گفتند: این قدر مردم بس است آن کاروان را.

و پیغامبر نیز بیشتر مردم نبرد.

چون یک منزل بشد، ایشان را عرض کرد و پنج تن را که خُرد بودند یکی عبدالله بن عمرو بن لیلی را و دوم رافع بن خدیج را و سوم زید بن ثابت را و چهارم اسید بن ظهیر را و پنجم عمیر بن ابی‌وَقّاص را بفرمود تا بازگردند. پس عمیر، سعد بن ابی‌وَقّاص را خواهش کرد

تا پیغامبر را شفاعت کرد تا پیغامبر او را با خود ببرد، و این هر چهار دیگر را بازگردانید.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به شتاب برفت تا به بدر شود و راه بوسفیان بگیرد. چون به دو منزلی آمد، خبر رسید که کاروان هنوز نگذشت. پس بدان منزل بنشست و از راه زان سوتر شد تا چون کاروان بوسفیان آید او را بر راه نبیند یا خبر به وی نشود و بگریزد. و جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که خدای عزّ و جلّ اندر این غزو به همهٔ حال تو را نصرت کند. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دو تن را از بزرگان مهاجر را بخواند یکی طلحة بن عبید الله و دیگر سعید بن زید بن نُفَیل، و ایشان را بر جمّازه نشاند و به بادیه فرستاد سوی راه تا خبرِ بوسفیان بجویند.

ایشان از بادیه راه گم کردند و به حرب بدر نرسیدند. پس دو تن دیگر را بخواند یکی را نام بسبس بن عمرو و دیگر عدی بن ابی الزّغبا و ایشان را بر جمّازه بفرستاد به سر چاه بدر، و گفتا: بنگرید تا بر سر چاه بدر هیچ‌کس را بینید که خبری از کاروان دارند!

و عرب را آیین چنان است اندر بادیه که چون به سر چاهی یا به منزلی کاروانی فرود آید طعام و علف آورند و به مردم کاروانی فروشند و با ایشان بازرگانی و خرید و فروخت کنند. پس این جُهَنی و یارش برفتند و بر سر چاه بدر آمدند. مردی را دیدند آنجا نشسته و علف آورده و آنجا نهاده منتظر کاروان، و ایشان به نزدیک چاه آمدند و شتران را بخوابانیدند و بیامدند که آن مرد را بپرسند. دو زن را دیدند که یک‌دیگر را تقاضا همی کردند. یکی مر یکی را گفت: «آن سیم که مرا بر تو است بده». دیگری گفت: فردا کاروان آید به سر این چاه، من چیزی بفروشم و سیم تو بدهم».

ایشان چون این سخن بشنیدند هیچ نگفتند و مَطهَره‌ها پرِ آب کردند و بر شتر نشستند و برفتند و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر دادند.

و چون ایشان از سرِ چاه بازگشتند، هم آنگه بوسفیان و عمرو عاص فراز آمدند از کاروان، و بوسفیان به حد یثرب اندر آمده بود و خبر همی پرسید از پیغامبر و یارانش. چون به دو منزلی برسید، کاروانْ آنجا بداشت و گفت شما اینجا همی باشید تا من به سرِ چاهِ بدر شوم و خبری بپرسم تا کس از یثرب آمد از یاران محمّد به طلب کاروان یا نه! پس چون به سر چاه بدر آمدند اشتران را آب دادند و خود آب خوردند و مطهره‌ها پرِ آب کردند و آن مرد را که بر سر چاه نشسته بود بپرسیدند که تو چه نامی؟

گفت: مجدی بن عمرو.

گفتا: از کدام قبیله‌ای؟

گفت: از جُهَینه.

بوسفیان گفت: از دزدان یثرب هیچ خبر داری؟ و تا امروز کس از ایشان بر سر این چاه آمد؟

آن مرد گفت: اکنون دو تن آمدند و آب برگرفتند و جمازگان را آب دادند و بر نشستند و برفتند.

گفتا: تو را هیچ گفتند؟

مرد گفت: نه؛ هیچ نگفتند.

بوسفیان گفتا: اشتر را به کدام جایگاه خوابانیده بودند؟

و شتر سرگین افکنده بود. بوسفیان از آن سرگین پاره‌ای بر کف دست گرفت و بمالید و خرمادانه از آنجا بیرون آمد. عمرو عاص را گفت: این مردم از مدینه بودند و محمّد آمده است و بر راهِ ما نشسته است، یا گروهی فرستاده است.

عمرو عاص گفت: تو چه دانی؟

گفتا: مردمان مدینه شتران را خرمادانه دهند و هیچ‌کس به حجاز اندر شتر را خرمادانه ندهند مگر مردم مدینه.

پس بوسفیان بر شتر نشست و با عمرو یکجا به کاروان شدند. بوسفیان هم آنجا به دو منزلی بدر کاروان را بداشت، و هم آنگه مردی را به مزد گرفت نام او ضمضم بن عمرو غِفاری، و او شتری داشت سخت دوَنده. و میان کاروان و مکه شش روزه راه بود و شرط کرد که به سه روز بروم. و بوسفیان فرمود که چون به شهر اندر شوی فریاد خواه و بر سرِ کوه بوقُبَیس شو و بانگ کن چنانکه همه اهل مکه بشنوند، و بگو که مرا بوسفیان فرستاد از فلان منزل و همی گوید که محمّد با دزدان یثرب آمده است و بر راه کاروان نشسته. اگرتان خواسته به کار می‌آید بیایید و الاّ آنگه هیچ نتوانید یافتن.

ضمضم برفت و او کاروان را هم آنجا بداشت. و پیغامبر هم آنجا بنشست به دو منزلی بدر، و چشم همی داشت که کاروان به سر چاه بدر آید.

و چون ضمضم برفت به سوی مکه، پیش از آنکه او به مکه رسید، عاتکه دختر عبدالمطلب عمّهٔ پیغامبر به خواب دید به مکه چنانکه مردی بر شتری نشسته به مکه اندر آمد و به بطحای مکه بایستاد و بانگ کرد که ای مردمانِ مکه، مروید که شما را بکشند و هرکه آنجا رود بازنیاید. و همچنان بر شتر نشسته بیامدی و بر بام کعبه شدی و بانگ همی کردی. پس سنگی از سر کوه بوقبیس بکند و از سر کوه فرود آمد، و آن سنگ پاره پاره شد و به مکه هیچ

سرایی نماند که از آن سنگ پاره‌ای در آنجا نیفتاد.

پس دیگر روز عاتکه عبّاس بن عبدالمطلب را این خواب بگفت. عباس بترسید و گفت: ای خواهر، این خوابی سخت زشت است و همهٔ اهل مکه را بیم است که غمی برسد بزرگ. این خواب را پنهان دار و با کس مگوی تا بنگرم که چه باشد.

و عبّاس بیرون آمد غمگین و به مزگت آمد و خانه را طواف کرد. و ولید بن عتبه بن ربیعة بن عبد شمس دوست عباس بود و به مزگت نشسته بود. عبّاس برِ او بنشست و او عبّاس را گفت: چه بوده است که روی ترش کرده‌ای؟

عبّاس گفت: سلامت.

گفت آخر چه بوده است؟ و الحاح کرد.

عبّاس وی را گفت که نباید که کسی این بداند.

گفتا: نداند.

عبّاس آنگه خواب عاتکه او را بگفت.

پس ولید بن عتبه از مزگت بیرون آمد. بوجهل را دید آن خواب او را بگفت. بوجهل گفت: از این سخن میندیش که بنی‌هاشم همه دروغ‌زن‌اند مردان و زنان، و ما از دروغهای محمّد برستیم دیگرباره به دروغِ زنان بنی‌هاشم اندر افتادیم.

عبّاس گفت: این چه سخن است؟

بوجهل گفت: این چه خواب است که از عاتکه همی حکایت کنی که او ایدون و ایدون گفت و به خواب دید؟

عبّاس گفت: من خبر ندارم.

گفتا: بلی داری که مرا از زبان تو حکایت کردند، و اگر این خواب را اثری پدید نیاید صحیفه‌ای بنویسیم و به درِ خانهٔ کعبه فرو آویزیم که به جهان اندر مرد نیست و زن از بنی‌هاشم دروغ‌زن‌تر، تا همه عرب را درست شود دروغ‌زنیِ شما.

عبّاس مردی خاموش بود و حمول، از آن مجلس برخاست و باز خانه شد. بوجهل و آن هرکسی به خانه زنان را بگفتند. و خبر به عاتکه شد که بوجهل مر عبّاس را چه گفت. پس چون شبانگاه بود عاتکه و منیعه دختران عبدالمطلب با همهٔ زنان بنی‌هاشم بیامدند و عباس را گفتند: چرا هم داستان می‌باشی که بوجهل نام زنان بنی‌هاشم برَد و نام دختران عبدالمطلب برد، و تو خاموش باشی و سخن نگویی و جواب او ندهی که او همهٔ مردان و زنان بنی‌هاشم را دروغ‌زن می‌گوید، و تا کی این احتمال را کار بندی؟ و اگر او این صحیفه بنویسد همهٔ بنی‌هاشم

را اندر میان عرب رسوا کند و تو سخن می‌نگویی؟ دستوری ده تا ما بیرون شویم و بوجهل را بدان سخن که گفت جواب دهیم، ولیکن نخواستیم که بی‌دستوریِ تو رویم که تو امروز بنی‌هاشم را پیشوایی، و این بی حرمتی با تو نکردیم.

عبّاس گفتا: او این صحیفه نیارد نبشتن، و اگر او از این سخن چیزی گوید من او را جواب باز دهم، شما بازگردید.

دیگر روز عبّاس به مزگت اندر آمد و به جایگاه خویش بنشست. قریش هرکسی مجلسی گرفته بودند به مکه. ناگاه از بطحای مکه بانگی آمد. مردم همه از مکه بیرون دویدند سوی بانگ، و عبّاس طواف همی کرد، و آن ضمضم که آمده بود بانگ همی کرد چنانکه بوسفیان فرموده بود، و بر سرِ کوه بوقبیس برشد و بانگ کرد چنانکه همه کس آواز او بشنیدند. و همهٔ خلق تافته شدند زیرا که به مکه اندر هیچ اهل بیتی نبود که نه او را اندر آن کاروان بضاعتی بود. و بوجهل و عتبه و همهٔ مهتران بایستادند و بانگ و نفیر کردند، و دو روز سازِ کارزار کردند و روز سوم بیرون شدند. و به مکه اندر هیچ رئیسی و مهتری نبود که نه برفت یا بدل خویش کسی را بفرستاد مگر قبیلهٔ بنی‌عدی بن کعب بن مرّه، که ایشان مهتران بودند و بوجهل و عتبه را بر ایشان فرمان نبود، و نیز ایشان را اندر آن کاروان بضاعتی نبود. و عبّاس خواست که نرود. بوجهل به مزگت اندر شنعت کرد و گفت: ما دانیم که دل تو و آنِ بنوهاشم با محمّد است و شما همه به مزگت اندر جاسوسان وی‌اید ولیکن اگر ما را بدین حرب اندر ظفر باشد و بازآییم بنوهاشم را از مکه بیرون کنیم.

و قریش به روی عبّاس اندر همچنین بگفتند. عبّاس گفت: من پیرم و حرب را نشایم ولیکن پسران خویش را بفرستم.

و عبّاس را چهار پسر بود: یکی فضل بود و دیگر عبدالله و سدیگر قُثَم و چهارم عبید الله. ایشان گفتند اگر هر چهار پسر بفرستی روا باشد ولیکن تو را نیز بباید رفتن.

عبّاس گفت: بیایم. و بکراهیت نیّت کرد و ساز بساخت.

پسرانش گفتند: ما با تو بیاییم.

گفتا: نخواهم.

و دستوری نداد و برفت با یکی مولای خویش. برادرزادگان برِ وی گرد آمدند و گفتند: تو مردی پیری، ما تو را تنها دست بازندریم، ما با تو بیاییم.

گفت: نخواهم.

ایشان دانستند که او از خشم قریش می‌گوید از کراهیت رفتن را. و سه تن از برادرزادگان

با او برفتند پسران بوطالب: یکی را نام طالب بن ابی‌طالب و دیگر عقیل بن ابی‌طالب و دیگر نوفل بن حارث بن عبدالمطلب.

و امیة بن خلف الجمحی خواست که نرود که پیر بود و او را دو پسر بود: یکی صفوان بن امیّه و دیگر عبدالله بن امیّه. پس پسر کهتر را فرمود که برو. و او را دوستی بود نام وی عقبة بن ابی‌معیط، و او آن بود که به فرمان او خیو در روی مصطفی انداخته بود. بوجهل مرا این عقبة را بگماشت و گفت امیّه را بگوی تا بیاید که چاره نیست که او را با خویشتن ببریم که او مردی پیر است و مردمان اندر روی وی نگرند، و اگر او ایدر بماند هیچ‌کس از مکه نیاید.

پس عقبه سوی امیّه آمد، و او به مزگت اندر نشسته بود به میان جماعت قریش. عقبه او را گفت: تو بدین جمع نخواهی رفتن؟

امیّه گفت: خود شما بسنده باشی.

عقبه گفتا: از بهر خواهشِ مرا برو که من نیز به فرمان تو خیو در روی محمّد انداختم، روا بوَد اگر تو نیز بیایی.

امیّه گفت: من پیرم و پسرم جوان است، او را بفرستم.

عقبه گفت: از عبّاس پیرتر نه‌ای، و او عمّ محمّد است و همی رود، تو شرم نداری که گویی نروم؟!

پس عقبه هرچند گفت اجابت نکرد. عقبه کس به خانه فرستاد تا مَجمَری و لختی عود بیاوردند و آتش اندر آنجا کردند و لختی عود بر آنجا نهادند و به زیر دامن امیّه نهاد و چرخ زنان بیاورد و بنهاد. امیّه گفتا: این چیست؟

گفتا: تو به حرب نیاری آمدن آن کن که زنان کنند. این عود را زیر دامن گیر و دوک همی ریس و بنشین همچنان که زنان.

امیّه را از آن اندوه آمد و ننگ داشت، و آن مجمر و آن دوک را بر او انداخت و او را دشنام داد و برخاست خود با پسر.

و بولهبِ عبدالمطلب بیمار بود سخت و نتوانست رفتن، و او را بر مردی خواستهٔ بسیار بود از مهتران نام او عاص بن هشام بن مغیرة المخزومی، و او از مهتران بنی‌مخزوم بود، و این عاص به جای خود یکی فرستاده بود. پس بولهب او را گفت: اگر به تن خویش بروی به جای من، آن چهار هزار درم تو را بخشیدم.

پس عاص به تن خویش برفت با جمعی از بنی‌مخزوم از خویشان و مولایان خویش.

و آن ضمضم به مکه اندر سه روز بیش نبود.

پس چهار هزار مرد از مکه بیرون شدند با اسبان تازی و اشتران دونده جز پیاده همه با سلاحهای تمام. چون از درِ مکه بیرون آمدند، بوجهل آن سپاه را نام بنوشت و شاد شدند بدان لشکر، و گفت: محمّد ایدون پندارد که بوسفیانْ عمرو حضرمی است که همی از طائف آمد با لختی خرما و میوه و لختی ادیم و چهار تن با آن کاروان بودند تا محمّد تنی چند بفرستاد تا آن کاروان را بشکستند و عمرو را بکشتند. ما امروز او را نماییم که خواستهٔ خویش را و دین خویش را چون نصرت کنند، و خلق را چون از او برهانیم.

و این برادر عمرو حضرمی را با خویشتن ببردند و گفتند: ما همی به طالب خون برادر تو می‌شویم تا آنکه برادر تو را کشت و آنکه فرمود هر دو را بکشیم.

و از این حدیث نه بوسفیان خبر داشت و نه پیغامبر که سپاه قریش بیرون آمد.

و چون آن جُهَنی از سر چاه بازآمد با یاران خویش و خبر کاروان بدادند که فردا به سر چاه آیند، پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام ـ از آنجا برگرفت و پیشتر آمد. نزدیکِ یک منزلیِ بدر خواست آمدن. چون از آنجا برگرفت و پیشتر آمد، دیهی پیش آمدش منزل‌گاه نام او صفراء به میان دو کوه اندر. پیغامبر گفت: این دیه را چه خوانند؟

گفتند صفراء.

گفت: این دو کوه را چه خوانند؟

گفتند: یکی را مَسلَح و یکی را مَخریٰ.

گفت: اندر او که باشد از عرب؟

گفتند دو قبیله: یکی را بنی‌حَرّاق خوانند و دیگری را بنی‌النّار.

پیغامبر را ـعَلَیهِ السَّلام ـ آن به فال نه خوش آمد، نام آن دیه و نام آن هر دو کوه و نام آن مردمان. آنجا منزل نکرد و میان کوه اندر شد و به دست راست برتافت و به چاهی آمد نامش ذات قرن به نزدیکی چاه بدر یک منزلی، و بوسفیان را همی چشم داشت تا کاروان به بدر فرود آیند.

و چون بوسفیان از سر چاه با عمرو بن العاص بازگشت و ضمضم را به مکه فرستاد سه روز بدان منزل بماند. پس عمرو بن العاص را بگفتا: ایدر چه باشیم که محمّد به ما نزدیکتر است که مردمان مکه، و تا ما را از مکه کس آید بسیار کارها شاید بود، بیا تا کاروان از اینجا برداریم و از راه بتابیم و همی رویم تا هر روز به مکه نزدیکتر باشیم و به محمّد دورتر.

پس بوسفیان کاروان برگرفت و از راه بتافت و چاه بدر را به دست راست گذاشت و روی سوی دریا نهاد، و از لب دریا سوی مکه نهاد سوی جدّه. و پنج روزه راه بر خویشتن درازتر کرد

و پنج روز بر لب دریا برفت تا ایمن شد، و به حدّ مکه اندر آمد بر سه روزه راهِ از مکه، و خبر مکه شنید که از مکه سپاه بیرون آمدند و دیگ بر این منزل گذشتند و سوی بدر شدند و روی به محمّد نهادند. و آن مردمان مدینه نه از کاروان خبر داشتند و نه از لشکر که از مکه آمدند.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به آب قرن نشسته بود و کاروان را همی چشم داشت که به بدر آیند. پس جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیامد و خبر دادش که بوسفیان آن کاروان را بجهانید و لشکر از مکه بیرون آمد، و تو را وعدهٔ نصرت کرده است خدای عزّ و جلّ یا بر کاروان یا بر لشکر.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یاران را گرد کرد و گفت: بوسفیان کاروان از راه ببرد و بجهانید و لشکر قریش از مکه بیرون آمدند. یاران پیغامبر تافته شدند و پیغامبر گفت: غم مدارید که خدای تعالیٰ ما را نصرت وعده کرده است بر همهٔ مال ایشان یا بر کاروان یا بر لشکر.

یاران گفتند: یا رسول الله! دعا کن تا بر کاروان نصرت دهد که آسان‌تر بوَد و حربْ کمتر بوَد؛ و ما همه ناساخته بیرون آمدیم بی سلاح.

خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ إِذْ یَعِدُکُمُ الله إِحْدَی الطَّائِفَتَیْنِ أَنَّها لَکُمْ وَ تَوَدُّونَ أَنَّ غَیْرَ ذاتِ الشَّوْکَةِ تَکُونُ لَکُمْ وَ یُرِیدُ الله أَنْ یُحِقَّ الحَقَّ بِکَلِماتِهِ وَ یَقْطَعَ دابِرَ الکافِرِینَ، لِیُحِقَّ الحَقَّ وَ یُبْطِلَ الباطِلَ وَ لَوْ کَرِهَ المُجْرِمُونَ {۸: ۷ـ۸}. گفت: اگر شما را خدای عزّ و جلّ وعده کرد که بر یک گروه شما را نصرت دهم، و شما آن خواستید که آسان‌تر بوَد، و خدای عزّ و جلّ آن خواست که دین را نصرت کند و حقّ ظاهر شود.

پس چون بوسفیان بر راه بر سه منزلی مکه بشنید که لشکر گذشت و سوی مدینه شد، و پسرانش با سپاه بودند، هم از آنجا کس فرستاد سوی لشکر و مهتران، و گفتا: اگر از بهر خواستهٔ خویش بیرون آمدید، خواسته به سلامت برست و من به مکه شدم، بازگردید تا حرب و خون ریختن نبوَد، که هرکه با محمّد است همه اهل بیت و خویشان مااند و ما را به خون ایشان حاجت نیست.

چون رسولِ بوسفیان برسید، لشکر به جُحفه فرود آمده بودند بر سه منزلی بدر.

پس کافران اختلاف کردند. گروهی گفتند: برویم، و گروهی گفتند: نرویم. و عتبة بن ربیعه خواست که بازگردد و مردمان را گفتا: باز باید گشتن. بوجهل گفت: «به خدای که باز نگردیم تا به چاههای بدر نشویم، و آنجا همه می نخوریم و ده روز بباشیم تا دزدان مدینه از ما برمند و خبر این لشکر در همهٔ عرب برود و همهٔ عرب از ما بترسند، و نیز کس از پسِ کاروان ما نیارد رفتن». و عامر حضرمی را گفت: تو حلیفِ عتبه‌ای و ما همی به طلب خون برادرت می‌شویم و عتبه باز خواهد گشتن، او را بگوی تا باز نگردد، پس اگر باز گردد، تو عهد و سوگند

خویش از عتبه و بنی‌عبد شمس بگسل و از ایشان بیزار شو، و سوی بنی‌مخزوم گرای به قبیله من تا من با بنی‌مخزوم بروم و خون برادرت طلب کنم.

عامر سوی عتبه آمد و این بگفت. عتبه گفتا: برادرِ تو را چندان خطر نیست که از بهر وی با این همه خلق حرب باید کردن. تو اگر خواهی که از بنی‌عبد شمس باشی باش، و اگر نخواهی یا بیزار شوی بیزار شو و هرکجا خواهی باش.

عامر سوی بوجهل آمد و او را آن سخن عتبه بگفت، و بوجهل به میان مردمان اندر بود، و مردمان را گفت: «عتبه را باد با شُش اندر افتاد». و این مثلی است که به عرب اندر گویند آن کس را که از چیزی بترسد. و بوجهل را به لقب مصفّر الإست خواندندی، و پارسی «زردکون» باشد، و از بهر آن بود این لقب او را که بر مقعدش جراحتی بود که پیوسته خون از وی آمدی و نشان آن بر ازار پای وی پدید بودی، و از بس خاریدن آن جایگاه خونابه و ریم‌آبهٔ سرخ و زرد می‌آمدی و بر جامه می‌شدی. و او پیوسته خلوق و زعفران و عطر بر تن و جامه و ازار پای مالیدی تا کس نداند که او را خون از مقعد آید. و زعفران را با عطرها به آب بزدندی کافران قریش و آیین ایشان چنان بود و بر خویشتن و بر جامه مالیدندی تا همه تن ایشان و جامه زرد شدی و باک نداشتندی زیرا که از همه بویهای خوش ایشان را زعفران عزیزتر بودی. و زعفران از کرمانشاهان و حدود همدان برند. و عود و عنبر و کافورِ آنجا از راه دریا بسیار برند و ارزان بوَد، و مشکِ آنجا هم ارزان بوَد که از هندوستان به راه دریا برند. پس گاه گاه بوجهل زعفران بر درِ کون و ازارِ پای زدی تا آن زردیِ زعفران بر درِ کون و ازارِ پایش نشان گرفتی، و مردمان پنداشتندی که آن خونابه او را بوی خوش است که او بر درِ کون ریخته است، و کس نداند که آن خون است. و مردمْ او را از بهر آن زردکون گفتندی. و هرکه او را عیب کردی و یا دشنام دادی او را مصفّر الإست گفتی یعنی زردکون. و گویند که آن ریشِ بواسیر بود. و دیگر گویند که بوجهل به طفولیت با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کشتی گرفت و پیغامبر او را برگرفت و بر زمین زد و رگِ مقعد او بگسست، و پیوسته آن خون از آن رگ دویدی. و او از بهر آن زعفران بر درِ کون زدی تا کس نداند.

پس چون او گفت: عتبه را باد به شُش در افتاد، عتبه گفت: فردا آگاه شود آن مصفّر الإست، آن زرد کون، که باد به شش که در افتد.

و عتبه نیت رفتن کرد. و مردم به اختلاف اندر افتادند. گروهی گفتند: باز گردیم. و گروهی گفتند: باز نگردیم. و طالب بن ابی‌طالب عبّاس را گفت: «ای عمّ، باز گردیم». عبّاس نیارست بازگشتن از بیم بوجهل و قریشیان. و به مکه مردی بود از بنی‌ثقیف و حلیفِ بنی‌زهره

بود و اندر بنی‌زهره روشناس بود و مردم سخن او بشنیدندی و فرمان بردندی، و او با جماعتی بسیار از بنی‌زهره با لشکر بود، مر بنی‌زهره را گفت: بازگردید که خواستهٔ شما به سلامت به مکه رسید، شما را حرب چرا باید کردن.

و بنی‌زهره صد و پنجاه مرد بودند. چون حلیف بازگشت جمله بازگشتند به قول او. و به مکه اندر قبیله‌ای نبود که نه از آن قبیله قومی بدین لشکر اندر بودند مگر از بنی‌عَدی بن کعب که خود از مکه نرفته بودند که ایشان را اندر آن کاروان بضاعتی نبود.

پس چون بنی‌زهره بازگشتند، و همهٔ لشکرْ خود هزار و صد مرد مانده بودند، چون بنی‌زهره بازگشتند، نهصد و پنجاه مرد بماندند. بوجهل بترسید که دیگران بازگردند. همان شب از آن منزل برگرفت و پیشتر شد سوی بدر، و همهٔ لشکر با وی برفتند و نیز کس بازنگشت.

و جبریل پیغامبر را ـ علیهما السلام ـ خبر کرد که کاروان شد و لشکر آمد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یاران را گفت: «مشورت کنید تا چه کنیم!» و همه یاران، مهاجر و انصار، گرد آمدند. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت «چه گویید و چه کنیم؟» نخست بوبکر صدیق رضی الله عنه بر پای خاست و گفت: یا رسول الله! همه آن کنیم که تو خواهی و تو فرمایی، ایشان همه خویشان ما‌اند ولیکن ما به تو بگرویده‌ایم و دین تو پذیرفتیم، و از ایشان بیزار شدیم و جان و تن فدای تو کردیم، و در پیش تو با ایشان حرب کنیم تا خدای تعالیٰ تو را نصرت دهد و دین تو آشکارا شود، و کافری از جهان برخیزد، یا همه پیش تو کشته شویم.

پیغامبر او را دعا کرد و گفت: نیکو گفتی یا ابابکر.

بوبکر بنشست و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن بیعت از انصار می‌خواست، و اگر نه دانست که مهاجر او را یاری دهند و نصرت کنند اما از انصار می‌ترسید و از مردم مدینه که بازگردند، زیرا که آن شب به عَقَبه که با پیغامبر بیعت کردند سعد معاذ گفتا: «یا رسول الله! با من به مدینه آی». پیغامبر گفتا: «مرا هنوز پیغام و امر از خدای عزّ و جّل نیامده است، شما بروید و من یاران را بفرستم و چشم دارم که خدای عزّ و جلّ مرا چه فرماید». سعد بن معاذ گفت: اگر چنین است ما از خون تو و از نصرت تو بیزاریم تا به مدینه نیایی زیرا که تو با ما همی نیایی، و چون به مدینه آیی آن گاه تو را نصرت کنیم و نصرت تو بر ما واجب شود.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: روا است.

پس این روز پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ می‌ترسید که او گوید ما نصرت تو را اندر مدینه کرده‌ایم اگر خصمی به مدینه آید ما تو را بر ایشان اندر مدینه نصرت کنیم.

چون بوبکر بنشست، پیغامبر دیگربار گفتا: یا مردمان! مشورت کنید تا چه کنیم و چه

باید کردن.

عمر بن الخطّاب بر پای خاست و همچنانکه بوبکر گفته بود بگفت.

پیغامبر او را نیز دعا کرد و گفت: بنشین.

دیگربار گفت: ای قوم، مشورت کنید.

مقداد بن عمرو بر پای خاست، و او هم از مهاجر بود، و گفت: یا رسول الله! شمشیر زدن از ما و دعا کردن از تو و نصرت از خدای عزّ و جلّ، و چنان نگوییم که بنی‌اسرائیل موسی را گفتند: فَاذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقاتِلا إِنَّا هاهُنا قاعِدُونَ {۵: ۲۴}. تو ما را به دعا یاری کن و از خدای عزّ و جلّ نصرت درمی‌خواه که ما خود حرب کنیم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «نیکو گفتی بنشین که من خود از نیّت شما جمله مهاجریان آگاه‌ام و به نیّت شما اندر شک نکنم». باز گفت: مشورت کنید تا چه کنیم.

مردمان را درست شد که بدین سخن انصار را می‌خواهد. سعد بن معاذ بر پای خاست و گفت: یا رسول الله! مگر ما را بدین کار اندر و بدین سخن اندر به گمانی؟

پیغامبر گفت: آری، من قوت شما می‌خواهم و من بدین کار به نیروی خدای تعالیٰ ایمن‌ام و پس به واسطهٔ مدد شما‌ام.

سعد معاذ گفتا: چه کنیم یا رسول الله؟ ما به تو بگرویدیم و با تو بیعت کردیم، و تو به مدینه آمدی و ما تو را بپذیرفتیم و نصرت تو بر ما واجب شد، جانهای خویش پیش تو فدا کنیم و خون خویش پیش تو بریزیم، اگر قریش آید همان، و اگر عرب آید همان، اگر عجم آید همان، و اگر اهل روم و حبشه آیند همان. ما پیش تو ایستاده‌ایم و تو را نصرت کنیم و با دشمنان تو حرب کنیم، اگر به مدینه باشی و اگر به صحرا باشی و اگر به آبادانی و ویرانی، و اگر به دریا و اگر بر سر کوه باشی ما با تو‌ایم و از تو برنگردیم تا مرگ.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بدین سخن شاد شد و سعد را فراز خواند و سر و چشم او بوسه داد و گفت: «یا سَعْدُ جَزاكَ الله عَن دينِكَ وَ عَنْ مُروءَتِكَ وَ عَهْدِكَ وَ عَقْدِكَ خَيْراً». و هم آنگه از شادی لشکر برگرفت و سوی بدر پیشتر شد، و از بدر به دو فرسنگی فرود آمد و چشم داشت تا لشکر قریش به سر چاههای بدر فراز رسند. آنجا پیری دید از عرب و پیغامبر را نشناخت. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را گفت: ای پیر! چه خبر داری از کاروان مکه که با بوسفیان بودند؟

آن پیر گفتا: کاروان به سلامت برفت و لشکر مکه آمدند که با محمّد و اهل یثرب جنگ کنند.

پیغامبر گفتا: چه خبر از قریش داری و محمّد با اهل مدینه کجا است؟

آن پیر گفتا: نگویم تا شما مرا بگویید که شما که‌اید؟

پیغامبر گفت: ای پیر، بگو تا ما نیز بگوییم.

آن پیر گفتا: ایدون شنیدم که لشکر مکه به فلان روز بیرون آمدند و فلان روز از جُحفه برگرفتند، و اگر آنکه مرا گفت راست گفت، ایشان به فلان روز فلان جای آیند، و محمّد به فلان روز فلان جای بود، و اگر راست گفتند امروز فلان جای است.

و راست هم آنجا گفت که پیغامبر فرود آمده بود به آب قرن.

پیغامبر چون آن بشنید جمّازه براند و برفت و یاران را بگفت که لشکر قریش به فلان جای آمده است و فردا به سر چاه بدر آیند.

چون نماز دیگر بکردند، پیغامبر علی بن ابی‌طالب را و زبیر بن العوّام را و سعد بن ابی‌وَقّاص را بفرستاد به سر چاه بدر و گفتا: بنگرید تا خبر لشکر قریش چه یابید!

ایشان به سر چاه بدر آمدند. به آخرِ روز، قریش به دو فرسنگی بدر فرود آمده بودند و چهار پنج تن از چاکران و رَهیان خویش را به سر چاه بدر فرستاده بودند تا آب برگیرند و خبر پیغامبر بجویند. چون یاران پیغامبر را بدیدند بترسیدند و گفتند این جمّازگانِ محمداند، بگریختند. یاران پیغامبر از پس ایشان بتاختند و یکی غلام سیاه را بگرفتند نام او عریض و کُنیَتِ او بویَسار، و حبشی بود و غلام بنی‌عاص بن سعید بود، و گروهی گفتند غلام شیبة بن حجّاج بود، و او را پیش پیغامبر بردند. علی او را گفت: تو از آن کیستی؟

گفت من از آن قریشم.

گفتا: لشکر کجا است؟

گفتا بر دو فرسنگی فرود آمده است و ما را به طلب آب فرستادند.

گفتند: بوسفیان با لشکر هست؟

گفت: من بوسفیان را ندانم که کجا است.

و آن غلام را می‌زدند و گفتند: تو دروغ گویی که تو از آن بوسفیانی و ما را راست نگویی. چون بسیارش بزدند، گفت: آری من از آن بوسفیانم.

گفتند: «با بوسفیان کیست و مردم چنداَند و شتر چنداَند؟» و زخم از وی باز گرفتند. چون بسیار بپرسیدند گفت: من بوسفیان را خود ندانم، من از لشکر قریش آمده‌ام به بدر.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نماز می‌کرد. چون سلام بداد گفت: من عجب‌تر از شما کس ندیدم. چون راست می‌گوید او را می‌زنید و چون دروغ گوید، راست‌گوی می‌دارید. اکنون راست می‌گوید که من از لشکر قریشم که لشکر آنجا فرود آمده‌اند، و بوسفیان به مکه رسید.

پس پیغامبر او را بخواند و گفت: لشکر کجا فرود آمده است؟ راست گوی و مترس.

غلام گفت: به فلان جای فرود آمده‌اند.

گفتا: چند مرداَند؟

گفت: نهصد مرداَند.

پیغامبر گفت: ایشان نگفته‌اند که ما چندیم؟

غلام گفت: این ندانم، ولیکن می‌دانم که ایشان هر روزی نه شتر یا ده شتر بکشند و این روز که من آمدم دی‌روز مهمان فلان مهتر بودند جملهٔ مردمْ خُرد و بزرگ، آنجا نیز هم ده شتر کشته بودند.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: همچندان‌اند که من گفتم نهصد مرداَند یا هزار مرد.

و ایشان بجمله نهصد و پنجاه مرد بودند، از ایشان صد سوار بودند و دیگران بر شتر.

پیغامبر غلام را گفت: با ایشان از مهتران قریش کیست؟

گفتا: عتبة بن ربیعه و برادرش شیبه و امیّة بن خلف و عقبة بن ابی‌معیط و عبّاس بن عبدالمطلب و عقیل بن ابی‌طالب و بوجهل بن هشام و حکیم بن حزام...

و نام آن مهتران می‌شمرد. هرچه اندر مکه مهتر بود همه آنجا بودند.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یاران را گفت: هرکه را به شکم اندر جگر است همه سوی من آمدند.

پس آن شب مردی از انصار از بنی‌نجّار سوی پیغامبر آمد و گفت: یا رسول الله! صواب نیست ما را ایدر بودن، فردا لشکر قریش به بدر آیند و چاهها بگیرند و ما آب نیابیم. ما را امشب به سر چاهها باید شدن و یک چاه هرکدام به آب نزدیکتر بگیریم و حوضی بزرگ هم پهلوی چاه بکنیم و مشکها پرِ آب کنیم که به حرب اندر آب نتوانیم کشیدن، و دیگر چاهها را همه کور کنیم تا چون ایشان بیایند ما را آب بوَد و ایشان را نبوَد.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: این صواب است.

و همان شب سپاه برگرفت و بر سر چاه فرود آمد و یک چاهِ پر آب بگرفت و دیگر چاهها کور کردند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آنجا بخفت و به خواب دید چنانکه لشکر پراگنده شده است و بس کس با او نماند. چون بیدار شد یاران را گفت آن خواب را، و تأویل خواب چنان کرد که ایشان به هزیمت شوند، و خدای عزّ و جلّ گفت: إِذْ یُرِیکَهُمُ اللهُ في مَنامِكَ قَلِیلاً وَ لَوْ أَراکَهُمْ کَثِیراً لَفَشِلْتُمْ وَ لَتَنازَعْتُمْ في الأَمْرِ وَ لٰکِنَّ اللهَ سَلَّمَ إِنَّهُ عَلِیمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ، وَ إِذْ یُرِیکُمُوهُمْ إِذِ الْتَقَیْتُمْ في أَعْیُنِکُمْ قَلِیلاً وَ یُقَلِّلُکُمْ في أَعْیُنِهِمْ لِیَقْضِيَ اللهُ أَمْراً کانَ مَفْعُولاً {۸: ۴۳ ـ ۴۴}.

دیگر روز قریش بیامدند که آب برکشند و چاهها بگیرند، چون به سر چاه برسیدند خبر شنیدند که پیغامبر آمده است و سر چاه گرفته. ایشان هم آنجا فرود آمدند، و پیش ایشان اندر یکی تلِ ریگ بود بزرگ چنانکه یک‌دیگر را ندیدندی و آواز همی شنیدندی. پیغامبر به گوشهٔ بدر به چاه اندر نزدیکتر بودند و ایشان بر کرانِ گوشه بودند از چاه دورتر، و بیابان و وادی بود، چنانکه خدای تعالیٰ گفت: إِذْ أَنْتُمْ بِالعُدْوَةِ الدُّنْيا وَ هُمْ بِالعُدْوَةِ القُصْوىٰ وَ الرَّكْبُ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَ لَوْ تَواعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ في المِيعادِ وَ لٰكِنْ لِيَقْضِيَ الله أَمْراً كانَ مَفْعُولاً {۸: ۴۲}. گفت: شما به گوشه‌ای بودید به آب نزدیکتر، و ایشان به گوشه‌ای از آب دورتر، و اگر شما را وعده کردندی به گرد آمدن چنین گرد نیامدندی ولیکن خدای تعالیٰ گرد آورد تا قضایی که کرده بود براند.

پس چون یک روز ببودند ایشان از آنجا برگرفتند و بر سر تلِ ریگ برآمدند و نزدیک پیغامبر فرود آمدند مقدار یک بانگ زمین، و پیغامبر را همی دیدند از لشکرگاه خویش، و ایشان یکان یکان بر سر تل همی آمدند و می‌نگریستند. چون عتبه بر سر تل آمد بر شتری سرخ‌موی نشسته، پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ او را بدید، گفت: ایشان به پای خویش به گور آمدند و کس ایشان را نصیحت نکرد مگر خداوند شتر سرخ، و اگر فرمان او کنند ایشان را بهتر بوَد.

پس چون ایشان بر سر تل ریگ برآمدند. و آن تلی بزرگ بود چندِ کوهی، و به لشکر پیغامبر همی نگریستند از دور، و یاران پیغامبر را به چشمشان حقیر و اندک آمد. و همچنین یاران پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ ایشان را به چشمْ حقیر و اندک آمد. و مسلمانان دلیر شدند چنانکه خدای گفت: وَ إِذْ يُرِيكُمُوهُمْ إِذِ التَقَيْتُمْ في أَعْيُنِكُمْ قَلِيلاً وَ يُقَلِّلُكُمْ في أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ الله أَمْراً كانَ مَفْعُولاً {۸: ۴۴}. گفتا: شما را به چشم ایشان اندکی نمودم و ایشان را به چشم شما اندکی نمودم تا آنچه قضا کرده‌ام بباشد.

پس مشرکان فرود آمدند. آن گاه مردی را بفرستادند نام او عمیر بن وهب الجمحی تا مسلمانان را حزر کند و از دور بنگرد تا چنداَند. پس آن مرد بیامد و به گِرد لشکر اسلام برگشت و بدید و بازگشت و ایشان را گفت: سیصد تن‌اند و بیشتر نه‌اند ولیکن تا بنگرم که جای کمین هست یا نه!؟

پس بسیاری بتاخت از هر سویی تا شب کس را ندید، گفتا: کس کمین نکرده است.

پس بوجهل گفت: اگر ما را حرب باید کردن این قوم با ما بس نیایند ولیکن با خدای آسمان حرب کنید چنانکه محمّد با یاران گوید.

و بدین سخن فسوس کرد بر پیغامبر.

پس مردی بود نام او اسوَد بن عبد الاسد از بنی‌مخزوم، سوگند خورد که من از آن حوض ایشان آب خورم. پس بیامد که بر لب حوض آید. حمزة بن عبدالمطلب با شمشیر بیرون آمد و یک شمشیر بر پای او زد و پای از او جدا شد و مرد بیفتاد و به شکم همی رفت سوی حوض. و آن پایِ بریده بر زمین می‌کشید و از او خون همی رفت سوی حوض، و گفت: خویشتن را به حوض اندر افگنم و اگر بمیرم روا بوَد تا آب ایشان را پلید کنم. پس خویشتن را به حوض اندر افگند. حمزه شمشیری دیگر بزد و او را به حوض اندر بکشت و آن آب حوض پلید گشت. و گروهی مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند، مسلمانان خواستند که ایشان را بازدارند، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: بگذارید تا بخورند که هر مشرک که از آن آب بخورَد کشته شود. و همچنان بود که پیغامبر گفت.

پس مشرکان از چاههای دیگر از دو فرسنگ و سه فرسنگ آب همی آوردند که از هیچ چاه آب برنیامد جز آنکه پیغامبر داشت. پس مشرکان از یاران پیغامبر بترسیدند زیرا که خدای عزّ و جلّ چون پیغامبر را به حرب اندر نصرت خواستی کردن، هرکجا او بودی بیم او اندر دل دشمنان افگندی. پس مردی از مهتران، نام او حکیم بن حزام، مردمان را ایدون گفت که «ای مردمان قریش، بازگردید هرچند ایشان به عدد کمتراَند از شما ولیکن ایشان مردمانی‌اند که مرگ را کار کنند و از مرگ باک ندارند، بازگردید که سود کنید». پس بوجهل، عامر حضرمی را ایدون گفت که «برخیز و خون برادر طلب کن». عامر برخاست و به میان لشکر قریش بانگ کرد و بخروشید. پس مردمان همه او را اجابت کردند که باز نگردیم تا خون برادرت نجوییم و آن کس که او را کشت بکشیم.

پس حکیم بن حزام بیامد سوی عتبة بن ربیعه و گفت: یا اباولید، توانی کردن که امروز این لشکر را بازگردانی و این حرب از میان برگیری تا فخر آن تو را باشد اندر همهٔ عرب؟!

عتبه گفت: چگونه کنم که این پسر حنظلیه همی نگذارد که مردم بازگردند.

و مادر بوجهل حنظلیه نام بود.

او گفت: یا اباولید! او این مردمان را به بهانه خون عمرو حضرمی همی دارد، و عمرو حلیفِ تو بوَد، دیت عمرو تو از خویشتن بده تا این سخن فرونشیند و این مردم بازگردند به سلامت.

عتبه گفتا: سپاس دارم.

پس عتبه بیرون آمد به میان لشکر قریش و ایشان برِ وی گرد آمدند، و او کمانی به دست داشت، بر آن کمان تکیه کرد و بیستاد و مردمان را خطبه کرد و گفتا: یا معاشر قریش! چه کنید

شما با محمّد و یارانش؟ جنگ مکنید که ایشان همه خویشان شمااند، چگونه اندر روی ایشان نگرید و شمشیر چگونه زنید؟! ایشان مردمانی‌اند که خواسته از ایشان شده است و به غریبی افتاده و جان بر کفِ دست نهاده و مرگ بر دل خوش کرده، و تا شما از ایشان یک تن بکشید ایشان از شما ده تن بکشند، و اگر این حرب از بهر خون عمرو حضرمی همی کنید، عمرو حلیف من بود، من دیت او برادرش را دهم، و بگویید عتبه ما را بازگردانید و بترسید و بددلی کرد، که من باک ندارم.

بو جهل را خبر بردند که عتبه همی چنین گوید و مردم را از حرب باز می‌دارد.

بو جهل بشتاب بیامد و عتبه را دید که خطبه همی کرد و آن سخنان همی گفت. او را دیگرباره گفت: بادت از بیم محمّد اندر شش افتاد، اگر باز خواهی گشتن تو بازگرد که کس به فرمان تو باز نگردد. و عمرو کشته شد و عامر را دیت برادرش به کار نیست که تو بدهی که او حلیف من شد و از همهٔ عبد شمس بیزار گشت. و با ما و با همهٔ قبیلهٔ بنی‌مخزوم عهد کرد و من خود خون برادر او را طلب کنم، اگر تو را باز باید گشتن باز گرد.

عتبه را از سخن بوجهل خشم آمد و از خطبه کردن خاموش شد و کمان برگرفت و باز خیمه خویش رفت.

و شب اندر آمد. و آن شب بوجهل بفرمود که هرکسی آتش بر کنید تا مسلمانان بترسند و ایمن نخسبند چنانکه خدای گفت: إِذْ يُغَشِّيكُمُ النُّعاسُ أَمَنَةً مِنْهُ {۸: ۱۱}. پس آن شب مسلمانان بیشتر خواب دیدند و غسل بر ایشان واجب شد. بامداد که برخاستند آن حوض آب پلید بود و آب نیافتند. خدای تعالیٰ بارانی بفرستاد که بر مسلمانان بارید و بر کافران نبارید و آن حوض پر آب شد و پاک گشت، و آن ریگ به زیر پای ایشان چنان بود که پای فرو شدی تا شتالنگ. چون باران بیامد ریگ سخت شد. و هرکجا حوضی بود اندر وادی همه پرِ آب گشت، و هرکه جُنُب بود خویشتن را بشست و پاک گشت و دلشان قوی شد چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود: وَ يُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ من السَّماءِ ماءً لِيُطَهِّرَكُمْ به وَ يُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطانِ وَ لِيَرْبِطَ عَلىٰ قُلُوبِكُمْ وَ يُثَبِّتَ به الأَقْدامَ {۸: ۱۱}.

چون آفتاب برآمد قریش صف برکشیدند، و روز آدینه بود هفتدهم ماه رمضان، و گروهی گویند نوزدهم بود. بوجهل پیش صف اندر آمد و گفت: «یا ربّ انصُر احبَّ الفِئَتَينِ اليك. یا رب هرکه از این هر دو گروه برِ تو دوست‌ترند تو او را نصرت ده». پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد اندر شأن مشرکان و گفت: إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الفَتْحُ وَ إِنْ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ {۸: ۱۹}. گفت اگر نصرت خواهید از خدای عزّ و جلّ، آنکه دوست‌تر است اینک

نصرت آمد.

مسلمانان را خیمه‌ای نبود. سعد بن معاذ بیامد و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ عریشی ببست همچون خیمه‌ای از شاخ خرما و از درخت و از حشیش که اندر آن وادی بود، و پیغامبر را گفت: تو ایدر بنشین تا ما حرب کنیم تا آفتاب تو را رنجه ندارد.

و خود با جماعت انصار بر در عریش بیستاد تا پیغامبر را نگاه دارد. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اندر عریش شد با ابوبکر. و پیغامبر روی به خاک برنهاد و بگریست و زاری و دعا کرد و گفت: «یا رب، آن وعده که کرده‌ای راست کن، و آن نصرت که گفتی بفرست». و بسیار دعا کرد. پس از عریش بیرون آمد و مسلمانان صف برکشیدند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ حربه‌ای به دست داشت و به صفها اندر همی گشت و ایشان را راست می‌کرد تا مردی از انصار نام او سواد بن غزیّه از صفْ پیشتر آمده بود. پیغامبر گفتا: چرا چنین کردی؟

گفت: وقت آن بوَد که پیش خدای عزّ و جلّ همی شوم، و دل بر مرگ نهادم خواستم که پیش از مرگ چشم من بر روی تو آید تا روی من بر دوزخ حرام شود.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: حرام است حرام است حرام است آتش دوزخ.

پس پیغامبر صفها راست کرد و مشرکان صفها راست کردند. و نخست کسی که از لشکر مشرکان بیرون آمد عتبه بود از بهر آن سخن که بوجهل گفته بود که عتبه از حرب بترسید. و به همهٔ قریش اندر مردی نبود از عتبه بزرگ‌سرتر، و به همهٔ قریش اندر خودی نبود که سرِ او را شایستی. پس عمامه به سر اندر بست و زره اندر پوشید و سلاح تمام برگرفت، و بیرون آمد و به میان دو صف اندر بیستاد. و برادرش شیبة بن ربیعه و پسرش ولید با او بودند. عتبه بانگ کرد و مبارز خواست از مسلمانان. پس سه تن از انصار از صف مسلمانان بیرون آمدند یکی را نام عوف بن حارث و دیگر معوّذ بن حارث، و ایشان را پسران عفرا خواندندی، و عفرا نام مادرشان بود. و سدیگر عبدالله بن رواحه مهتری بود از انصار. پس این هر سه تن بیرون شدند. عتبه گفتا: شما چه نامید؟

هرکسی نام و نسب خویش بگفتند.

عتبه گفتا: بازگردید که شما نه کفؤ مااید که به میان شما اندر قریشیان بسیارند که کفؤ ما‌اند، که همه از مکه بدان رفته‌اند که با ما حرب کنند پیش محمّد.

ایشان بازگشتند. پس عتبه بیامد و پیغامبر را بانگ کرد که «محمد هم کفؤ من فرست از آنان نکه با توانَد از قریش».

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ علی بن ابی‌طالب را و حمزة بن عبدالمطلب را و عبیدة بن حارث

بن مطلب را گفت شما هم کفؤ ایشان‌اید و همسر ایشان‌اید.

عبیده از ایشان پیرتر بود. پس عبیده با عتبه به کارزار بیستاد، و حمزه با شیبه بیستاد، و علی بن ابی‌طالب با ولید بیستاد. و هر دو جوان بودند، و علی را بیست سال تمام نبود و حمزه را پنجاه و سه سال بود. پس علی ولید را زخمی زد و به دو نیم کرد. و حمزه با شیبه همی گشت و عبیده با عتبه. پس حمزه شیبه را بکشت و عتبه و عبیده به هم می‌گشتند. پس عتبه مر عبیده را شمشیری بر ساق زد و به دو نیم کرد و مغز از آنجا بیرون آمد. علی و حمزه اندر رفتند و عتبه را بکشتند. و عبیده را برگرفتند و باز لشکرگاه آوردند. عبیده را از پای مغز بیرون همی آمد. پیغامبر او را گفت: یا عبیده، خوش باد تو را که میان تو و بهشت چندان است که جانت برآید و به بهشت جاودانه رسی.

عبیده گفت: اگر بوطالب زنده بودی بدیدی که من بدان شعر که او گفت:

و نسلمه حتّی نصرّع حوله   و نذهل عن ابنائنا و الحلائل

یعنی: ما او را نسپاریم تا آنگه که ما را و فرزندان ما را گرد بر گرد محمّد اندر نکشند.
و من سزاوارترم از او.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: تو سزاوارتری، که او به گفتار گفت و تو به کردار کردی.

پس پیغامبر مردمان را بر کارزار تحریض همی کرد و حرب اندر پیوستند. و پیغامبر میان لشکرگاه از پس و پیش همی گشت. پس عبیدة بن حارث بمرد. و تیری از لشکر مشرکان بیامد و بر مردی از انصار رسید، نامش حارثة بن سراقه از بنی‌نجّار، و او را بکشت. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مردم را بر کارزار همی آغالید. مردی بود از انصار، نامش عمیر بن حمام، خرمایی چند به دست داشت و همی خورد. چون پیغامبر او را بدید گفت: «میان شما و بهشت یک زمان است، چندان است که شهادت یابید و به بهشت رسید». پس عمیر بن حمام آن خرماها از دست بینداخت و گفت: «چون چنین است ما را تا بهشت یک خرما بس». و شمشیر برگرفت و پیش صف اندر شد و همی زد و می‌کشت تا بکشتندش. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با ابوبکر به عریش اندر شد و دیگرباره روی بر خاک نهاد و بگریست و زاری کرد و گفت: «یا رب، اگر این گروه که با من‌اند هلاک شوند از پس من و پس از امروز کس تو را نپرستد و همه مسلمانان از دین برگردند». پس دست دراز کرد به دعا تا ابوبکر دستش بگرفت و گفت: «یا رسول الله! به دعا بر خدای تعالیٰ ستم مکن». گفت: «یا ابابکر، وعده او همی خواهم».

چون در این سخن بودند جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیامد با هزار فریشته و پیش پیغامبر بایستاد و او را گفت: «مژده مر تو را که خدای عزّ و جلّ مرا با هزار فریشته به یاری تو

بفرستاد»، و پیش پیغامبر اندر بیستاد و این آیت برخواند: إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِأَلفٍ من المَلائِكَةِ مُرْدِفِينَ {۸: ۹}. پیغامبر گفت: یا اخی جبریل، هزار فریشته؟ گفتا: یا محمد! سه هزار. گفت: سه هزار؟ گفت: آری پنج هزار.

پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ سبک از آن عریش بیرون آمد و مسلمانان را مژده داد و به آواز بلند گفت: خدای عزّ و جلّ سه هزار فریشته به یاری شما فرستاد. ایشان از شادی گفتند سه هزار، گفت: آری پنج هزار. پس جبریل این آیت برخواند بر پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ: وَ لَقَدْ نَصَرَكُمُ الله بِبَدْرٍ وَ أَنْتُمْ أَذِلَّةٌ فَاتَّقُوا الله لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ، إِذْ تَقُولُ لِلمُؤْمِنِينَ أَ لَنْ يَكفِيَكُمْ أَنْ يُمِدَّكُمْ رَبُّكُمْ بِثَلاثَةِ آلافٍ من المَلائِكَةِ مُنْزَلِينَ، بَلى إِنْ تَصْبِرُوا وَ تَتَّقُوا وَ يَأْتُوكُمْ من فَوْرِهِمْ هذا يُمْدِدْكُمْ رَبُّكُمْ بِخَمْسَةِ آلافٍ من المَلائِكَةِ مُسَوِّمِينَ {۳: ۱۲۳ـ۱۲۵}. پس پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ به مؤمنان برخواند. پس فریشتگان همه صفها با صفهای مسلمانان راست بر کشیدند. و پیغامبر ایشان را همی دید، و به دست ایشان اندر حربه‌ها بود. و خدای عزّ و جلّ وحی کرد به فریشتگان که شما با صف مؤمنان بایستید که من بیم به دل کافران اندر افگندم، و شما کافران را همی زنید بر سر و گردن و هر اندامی چنانکه خدای تعالیٰ فرمود: إِذْ يُوحِي رَبُّكَ إِلَى المَلائِكَةِ أَنِّي مَعَكُمْ فَثَبِّتُوا الَّذِينَ آمَنُوا سَأُلقِي في قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الأَعْناقِ وَ اضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنانٍ {۸: ۱۲}.

پس چون فریشتگان خواستند که حمله برند بر مشرکان پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت: زشت باد این رویهای شما.

و خدای تعالیٰ بادی بفرستاد تا آن خاک را اندر چشم مشرکان انداخت و به همه چشمها فراز شد و هیچ ندیدند و فریشتگان حمله بردند پیش مؤمنان، و مشرکان روی بازپس گردانیدند به هزیمت. و فریشتگان همی شدند و حربه می‌زدند و می‌افگندند. و هر حربه‌ای که فرشته‌ای بر کافری زدی از تارک سر تا ناخن پای هرچه بر تن وی استخوان بودی بریختی، و هرچه رگ و پی بودی همه ببریدی، و کافر بیفتادی و همی طپیدی، و به هیچ جای جراحت پدید نبودی بر تن او که از آنجا خون آمدی، تا مؤمن فراز شدی و جراحت کردی و خونش بریختی.

و یاران پیغامبر ایدون گفتند که بسیار کس بود که با شمشیر آهنگ او کردیم و پیش از آنکه شمشیر ما به وی رسیدی سروی از تن جدا شدی و گردن او خُرد بشکستی. و کس بود که ما به زخم آهنگ او کردیم تا ما به وی رسیدیم او افتاده بودی و می‌طپیدی و اندامش خرد بشکسته بودی و جراحت بر وی پدید نبودی و جان هنوز با وی بودی. پس بدانستیم که آن نه ما می‌کنیم که آن خدای عزّ و جلّ همی کند، چنانکه گفت: فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لكِنَّ الله قَتَلَهُمْ وَ ما

رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لٰکِنَّ اللّٰه رَمیٰ {۸: ۱۷}. گفتا: بگوی یا محمد! که ایشان را نه شما کشتید که ایشان را خدای عزّ و جلّ کشت، و آن خاک نه تو انداختی اندر چشمهای ایشان که آن خدای تعالیٰ انداخت.

چون زوال گاه بود و آفتاب برگشت ایشان را هزیمت کرده بودند. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و اسیر همی کردند. و پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام ـ یاران را از پسِ هزیمتیان بفرستاد و گفتا: از این کافران بسیار کس از بنی‌هاشم‌اند چون عباس بن عبدالمطلب عمّ من و چون عقیل بن ابی‌طالب برادر علی و چون بوالبختری بن هشام، اکنون هرکه از شما عمّ من عبّاس را اندر این هزیمت بیابد او را مکُشید، و عقیل و بوالبختری را همچنین، و دانید که ایشان را به ستم بیرون آوردند، و عبّاس مردی پیر است و مرا به مکه از وی رنجی نبود. و آنگه که قریش صحیفه نوشتند بر بنی‌هاشم که ایشان با ما نیامیزند و سخن نگویند، بوالبختری اندر آن بسیار سخن گفت و بسیار سختی دید تا آن صحیفه که از درِ کعبه آویخته بودند با آن شرطها فرو گرفت و بدرید و تباه کرد. اکنون شما او را مکُشید. و هر آنکه از شما بوجهل را بیابید بکُشید تا از دست شما نشود و نگریزد، و اگر نیابید اندر میان کشتگان بجویید که خدای تعالیٰ مرا وعده کرده است که امروز او را بکشد، و اگر نشناسید که روی او پرِ خاک بوَد یا پایش جدا شده بوَد، بر پای او جراحت است که آن وقت که من خُرد بودم و با او به خانهٔ عبدالله بن جدعان بودم مهترِ مکه، و نشسته بودیم و نان همی خوردیم، چون از خوان برخاستیم، او مرا بسپوخت و خواست که مرا بیفگند. من بیفتادم. پس من او را بسپوختم، او بیفتاد و پایش بر آن آستانهٔ سرای آمد و جراحت شد، و آن اثر بر زانوی وی بمانده است، او را طلب کنید بدین نشان و سرش سوی من آرید.

و وصیّتها تمام کرد و گفت: اکنون بسم الله، بروید آنچه گفتم بکنید.

پس مؤمنان از پسِ آن مشرکان برفتند. و پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام ـ شمشیری آهِخته اندر دست داشت. چون ایشان برفتند از پسِ ایشان همی نگریست و آن شمشیر می‌جنبانید و می‌گفت: (قَولِهِ تَعالیٰ:) سَیُهْزَمُ الجَمْعُ وَ یُوَلُّونَ الدُّبُرَ، بَلِ السَّاعَةُ مَوْعِدُهُمْ وَ السَّاعَةُ أَدْهیٰ وَ أَمَرُّ {۵۴: ۴۵ـ۴۶}. و بوحُذَیفَه بن عتبه آنجا بود. و پدرش عتبه و عمش شیبه و برادرش ولید را کشته بودند به یک جا، و او را دل همی سوخت. و چون پیغامبر یاران را گفت که از پسِ هزیمتیان بروید، او آنجا ایستاده بود. چون پیغامبر گفت: عمّ مرا عباس مکشید و بوالبختری را و فلان را، بوحذیفه نرم نرم گفت با خویشتن که ما پدران و برادران و عمّان خویش را کشتیم و او همی گوید عمّ مرا مکشید. به خدای که من اگر عبّاس را بینم نخستین شمشیرْ من بر سرش

زنم. و با مؤمنان برفت از پسِ هزیمتیان.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن سخن بشنید. عمر بن الخطّاب آنجا ایستاده بود. پیغامبر مر عمر را گفت: یا عمر، شنیدی که بوحذیفه چه گفت؟

عمر گفتا: یا رسول الله! مرا دستوری ده تا او را بکشم که او منافق بود و کافر شد.

پیغامبر گفت: یا عمر، او کافر و منافق نشد ولیکن از درد پدر و برادر و عم می‌گوید.

پس عمر با پیغامبر الحاح کرد که البته دستوری ده تا او را بکشم.

و پیغامبر پیش از آن هرگز عمر را به کنیت نخوانده بود، در آن وقت گفت: یا باحفص، تو او را مکش که باشد که خدای تعالیٰ او را شهادت دهد و بر دست کافران کشته شود، و این سخنِ او را بدان شهادت کَفّارت کند و او را به بهشت برَد.

پس آن سخن در حضرت پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کسی بشنید و پیش بوحذیفه شد و او را بگفت. بوحذیفه پشیمان شد و از خدای عزّ و جلّ بترسید و از پسِ کافران همی شد. گفت: باشد که کشته شوم و شهادت یابم و آن سخن از من کفارت شود همچنانکه پیغامبر گفت.

پس روز بدر کشته نشد و روز احد نیز کشته نشد. و به هر غزوی با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ همی شد به نیّت آنکه مگر کشته شود. و حرب سخت کردی و کشته نشدی. و چون دعا کردی، دعای وی این بودی که «یا رب، مرا شهادت ده و شهادت روزی کن در حربی اندر تا آن سخن از من کفارت شود». بعد از پیغامبر چون مسلمانان با مسیلمه کذّاب حرب کردند آنجا کشته شد و شهادت یافت.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون مؤمنان را از پسِ مشرکانِ قریش بفرستاد خود به عریش اندر شد و به نماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت همی کرد. و سعد بن معاذ با یاران از در عریش زان‌سوتر نشدند با سلاح تمام تا کس در پیغامبر طمع نکند. و مؤمنان از پسِ کافران برفتند و همی کشتند و اسیر همی گرفتند. و مردی بود نام او کعب بن عمرو از بنی‌سلیم و کنیت او ابوالیُسر بود، و عبّاس را اسیر کرد و دستش ببست و گفتا: «پیغامبر مرا فرموده است که تو را نکشم». عبّاس بدان سخن سخت شاد شد.

و بر میان عباس بیست دینار بود و ابوالیُسر از میان عباس بیرون کرد و او را اسیر به لشکرگاه آورد.

و مردی بود نام او مجذّر بن ذیاد حلیفِ انصار بود و ابوالبختری بن هشام را بیافت ایستاده و با او یکی مرد دیگر. مجذّر گفت: «برو ای کافر سوی پیغامبر خدای که او فرموده است که تو را نکشیم». و نام آن یارش جنادة بن ملیحه بود. مجذّر گفت: «یار تو را زنده رها

نکنم». ابوالبختری گفت: «جان او و جان من با یک‌دیگر است، من نگذارم که تو این یار مرا بکشی». هرچند کوشید سود نداشت. پس ابوالبختری با او حرب کرد از بهر یارش. مجذّر او را بکشت و بیامد و پیغامبر را خبر داد و احوال او بگفت و عذر خواست و گفت: «من بسیار جهد کردم، و دست نداد مرا و خواست که مرا بکشد». پیغامبر او را گفت: معذوری.

و عبدالرّحمٰن بن عوف نامش پیش از اسلام عبد عمرو بود. چون مسلمان شد، پیغامبر او را عبدالرّحمٰن نام کرد. و میان او و میان امیّة بن خلف دوستی بود پیش از اسلام. چون عبدالرّحمٰن مسلمان شد آن دوستی همچنان داشتند. و امیّه کافر بود، و امیّه عبدالرّحمٰن را همچنان عبد عمرو خواندی. و عبدالرّحمٰن او را گفتی: «مرا عبدالرّحمٰن خوان، بندهٔ خدای». امیّه گفتی: «من رحمان نشناسم و ندانم که رحمٰن چیست». گفتی: «عبدالله خوان». گفتا: «عبدالله نشناسم، عبدالإلٰه خوانم». گفت: «روا است». و امیّه عبدالرّحمٰن را عبدالإلٰه خواندی. پس آن روز امیّه با پسرش علی به لشکر قریش اندر بودند. چون لشکر هزیمت شد، امیّه مردی پیر بود و اسب از وی رمیده بود و نتوانست پیاده دویدن که بمانده بود. پس بر جای بیستاد. و پسرش علی جوان بود و از پدرش جدا نتوانست بودن. و هر دو به لشکرگاه خویش ایستاده بودند و کسی را همی جستند تا ایشان را اسیر کند تا از کشتن برهند. و عبدالرّحمٰن بن عوف سلاح دوست داشتی. به لشکرگاه اندر همی گشت و دو تا زره گره کرده بود و بر گردن افگنده و همی برد. امیّة بن خلف او را از دور بدید. بشناخت و بانگ کرد: یا عبدالإلٰه، بیا و مرا و پسر مرا اسیر کن که ما بهتریم از آنچه تو داری. عبدالرّحمٰن عوف آن زره‌ها بینداخت و ایشان را بگرفت و اسیر کرد و هر دو را همی آورد. بلالِ حمامه پیش ایشان آمد. و این بلال به مکه همسایهٔ امیّه بود، و امیّه هر روز بلال را عذابها داده بود، و بردی و دست و پایهاش ببستی و سنگِ تافته بر شکم او نهادی و شکنجهٔ سر و پای او کردی و گفتی مسلمان نباید شدن. و بلال همی گفت: «الله احد، الله احد». پس چون مشرکان روز بدر به هزیمت شدند، بلال دانست که امیّة بن خلف میان ایشان است. او را هیچ همّت نبود مگر آنکه او را بگیرد و بکُشد یا اسیر کند. و به لشکرگاه اندر همی گشت. پس امیّه را دید با پسرش که عبدالرّحمٰن بن عوف داشت و به اسیری همی برد. بلال گفت: یا عبدالرّحمٰن! این کافران را کجا می‌بری که من ایشان را همی جویم.

عبدالرّحمٰن گفت: خاموش باش که ایشان اسیران من‌اند.

بلال گفت: خدایم مَرَهاناد اگر ایشان از دست من برهند، که این کافران قریش دشمنان خدای و رسول‌اند.

پس مسلمانان گرد آمدند با شمشیرها و پسرش را بکشتند. و عبدالرّحمٰن بن عوف به امیّه اندر آویخت، او را گفت: پسرت شد و اکنون تو را نیز بکشند و من هیچ نتوانم کردن بگو لا اله الاّ الله، محمّد رسول الله.

گفتا من اگر این سخن توانستمی گفتن خود بدین حرب نیامدمی.

گفتا پس بگریز که من تو را نتوانم فریاد رسیدن.

امیّه پیر بود و بر وی گرهی بود و نتوانست دویدن. گفتا: اگر توانستمی رفتن خویشتن را با پسر به تو ندادمی.

و اندر این سخن بودند که مسلمانان سر بدو نهادند و او را بکشتند.

عبدالرّحمٰن بن عوف بلال را گفت: یا بلال، خدای تعالیٰ تو را مگیراد بدین که کردی، آن زره‌ها از من بشد و آن اسیران مرا بکشتی، تا هرکسی اینجا چیزی یافت و من نیافتم.

و مردی بود از انصار نام او معاذ بن عمرو بن جموح. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایدون گفت که بجویید بوجهل را نگریزد و از دست شما نشود، و اندر میان کشتگان طلب کنید که او مردی مکار است نباید که بجهد، و اگر زنده بیابید پیش من آرید، و اگر کشته است همچنین. چون مسلمانان به طلب کافران رفتند، این معاذ بن عمرو بن جموح را هیچ همّت نبود مگر آنکه بوجهل را طلب کند. پس همی گشت تا او را بیافت به لشکرگاه کافران بر اسبی تازی ایستاده با پسرش عکرمه. و همهٔ لشکر هزیمت شده بودند. معاذ بن عمرو بن جموح بوجهل را شمشیری بزد بر دست راست و دستش بینداخت، و بوجهل از آن اسب درافتاد. و عکرمه پسر بوجهل فراز آمد و معاذ بن عمرو بن جموح را شمشیری بزد بر دست و دستش بینداخت. معاذ بن عمرو از آنجا رهایی یافت. به قولی دیگر گویند بوجهل را پای بیفتاده بود و از اسب در افتاد. و این معاذ بن عمرو بن جموح با یک دست تا به روزگار خلافت عثمان بزیست. و عکرمه پسر بوجهل بر سر پدر ایستاده بود و برنگشت. مردی دیگر از انصار آنجا بگذشت، نام او معوّذ بن عفراء، و بوجهل را دید نشسته و پای بریده، و خون از وی همی دوید. شمشیری بر کتف‌گاه او زد و طعنش به شکم فرو شُد و بوجهل بیفتاد و به خاک اندر همی گشت. و پس عکرمه پسر بوجهل فراز آمد و معوّذ را شمشیری بزد و بکشت، و از پدر نومید شد و برگشت.

و عبدالله بن مسعود از میان مسلمانان ضعیف‌تر بود، گفتا من کاری بکنم به میان کشتگان اندر بگردم و بنگرم تا که کشته شده است از قریش. پس به میان کشتگان اندر همی گشت. بوجهل را بدید و هنوز زنده بود و جان همی کند. او را به قفا باز افگند و بر سینه وی نشست. و با عبدالله بن مسعود سلاح نبود مگر عصایی، و با بوجهل کاردی بزرگ بود. آن کارد

از میان بوجهل برکشید که سرش ببرد. بوجهل چشم بازکرد تا بنگرد که این کیست. عبدالله بن مسعود را دید. و عبدالله به روزگار جاهلیّت‌اندر شبانِ بوجهل بود. گفتا: یا شبانَکِ گوسپندان، سهمگن جایی بر نشستی!

عبدالله گفتا: سپاس آن خدای را که مرا چنین خری داد.

گفتا: «در من چه خری دیدی؟ می‌بینی که چندین مهتران قریش بکشتند، مرا نیز از این جمله یکی گیر». پس گفتا اکنون ظفر که را است؟

گفتا: خدای را است و پیغامبرش را و مؤمنان را.

بوجهل گفت: اندی که من با ایشان نیستم.

پس عبدالله بن مسعود سر بوجهل از تن جدا کرد و پیش پیغامبر آورد و بر زمین زد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سجده شکر کرد.

پس شب اندر آمد و مسلمانان بازگشتند و از گرفتن بازایستادند و باز لشکرگاه آمدند. و اندر آن میان چاهها بود که آب اندر او نبود. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بفرمود تا آن کشتگان را به پای بکشند و بدان چاهها افگنند، مگر امیّة بن خلف را که او بر جای بیاماسیده بود و تباه شده، او را نتوانستند کشیدن. پس او را به زیر خاک ناپدید کردند. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ برخاست و بر سر آن چاه شد و آن کشتگان را همه به نام بخواند و گفتا: یا عتبه و یا شیبه و یا بوجهل و یا فلان و فلان، شما همه خویشان من بودید و مرا دروغ‌زن گفتید، و مردمان بیگانه مرا راست گوی داشتند، و شما مرا از خان و مان بیرون کردید، و مردمان بیگانه مرا بپذیرفتند، و شما با من حرب کردید، و مردمان بیگانه از بهر من حرب کردند، و آنچه خدای عزّ و جلّ مرا وعده کرده بود شما را از عذاب و عقوبت، اکنون راست شد و یافتید؟

مردمان گفتند: یا رسول الله! سخن با که گویی که ایشان مردگان‌اند.

پیغامبر گفت: ایشان همی شنوند و همی دانند چنانکه شما دانید، لیکن سخن نتوانند گفتن.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ باز لشکرگاه آمد.

و مردمان که اخبار مغازی روایت کردند از علما اختلاف کردند اندر عدد کشتگان و اسیران. گروهی گفتند چهل و پنج تن اسیر بودند، و گروهی گفتند کمتر بودند.

محمّد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر، و به اخبار مغازی و دیگر کتابها ایدون خواندم که هفتاد و دو تن کشته شده بودند، و همچندان اسیر بودند.

و اندر کشتگانِ مسلمانان خلاف نیست که چهارده تن بودند، و از این چهارده شش از

مهاجر بودند و هشت از انصار. و نام ایشان اندر اخبار و مغازی روشن گفته است.

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از سر آن چاه با لشکرگاه آمد بوحذیفه پسر عتبه را دید روی ترش. گفتا: یا باحذیفه، مگر تو را اندوهی آمده است از پدر و برادر و عم؟

بوحذیفه گفتا: یا رسول الله! اندوهم نیامد؛ که خدای عزّ و جلّ پیغامبر را نصرت داد و مسلمانان را عزیز کرد، ولیکن آن پدر مرا عقل و خرد بسیار بود و ایدون امید داشتم که خدای تعالیٰ او را مسلمانی دهد، چون با کفر از این جهان بیرون شد مرا حسرت آمد.

پیغامبر او را تعزیت کرد و دعا گفت.

پس مسلمانان خلاف کردند اندر غنیمت و آن اسیران که گرفته بودند. گروهی ایدون گفتند که هرکسی آنچه بیافت او را است. گروهی گفتند نه چنین است؛ که به همه قسمت باید کردن. پس سعد بن معاذ گفت: من و یاران من از انصار که بر در عریش پیغامبر ایستاده بودیم و پیغامبر را نگاه همی داشتیم، ما را نیز در آن حق بوَد.

پس گفتند: این غنیمت را پیش پیغامبر باید نهادن تا او چه فرماید.

و اختلاف بسیار کردند و از پیغامبر ـ صلوات الله علیه ـ پرسیدند که چگونه کنیم؟

پیغامبر اندر آن حکم نکرد که غنیمت حلال نبود به هیچ شریعتی، نه به شریعت تورات و نه به شریعت انجیل. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چشم داشت تا خدای تعالیٰ چه فرماید. پس خداوند جلّ و علا جبریل فرستاد و آیت آورد: قَولِهِ تَعالیٰ: یَسْئَلُونَكَ عَنِ الأَنْفالِ قُلِ الأَنْفالُ لِلَّهِ وَ الرَّسُولِ فَاتَّقُوا اللهَ وَ أَصْلِحُوا ذاتَ بَیْنِكُمْ وَ أَطِیعُوا اللهَ وَ رَسُولَهُ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ {۸: ۱}. گفت تو را از غنیمت همی پرسند بگو که این غنیمت خدای را است و پیغامبرِ خدای را تا هرچه خواهد بدان کند. شما از بهر این غنیمت جنگ مکنید تا خدای تعالیٰ را و پیغامبر خدای را مطیع باشید.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اندر آن حکم نکرد که خدای تعالیٰ پیدا نکرده بود.

پس آن غنیمت را گرد کردند با اسیران و یک تن را بر آن نگهبان کردند از انصار از بنی‌نجّار نام او عبدالله بن کعب. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را گفت: نگه دار تا خدای عزّ و جلّ چه فرماید.

و روز شنبه بود آن حرب. پس پیغامبر دیگر روز زید حارثه را بخواند و او را به مدینه فرستاد سوی آن مسلمانان که به مدینه بودند و سوی رقیّه دختر پیغامبر که بیمار بود. چون زیدِ حارثه اندر مدینه آمد عثمان را به گورستان یافت، و رقیّه مرده بود و او را به گور همی کردند. پس زید بر سر گور رقیّه بنشست با عثمان، و مؤمنان همه برِ زید گرد آمدند و خبر همی

پرسیدند. و زید خبر فتح و ظفر همی گفت که چنین و چنین بود، و عتبة ابن ربیعه و برادرش و پسرش و بوجهل و امیّه کشته شدند، و آن مهتران قریش که کشته شده بودند همه را نام همی گفت. و گفتا: «عباس بن عبدالمطلب را اسیر کردند»، و جماعت اسیران را همه نام می‌برد.

عثمان از آن شگفتی چشم بمالید و گفت: ای خدای من، این به خواب می‌بینم یا به بیداری!

پس نخستین کسی که به مکه شد مردی بود نامش حیسمان بن عبدالله الخزاعی، شتری داشت دونده و از همه کس او نخستین به مکه اندر شد. و اندر مکه از مهتران کس نمانده بود مگر صفوان بن امیّه و بولهب بن عبدالمطلب و طالب بن ابی‌طالب و بوسفیان بن حرب. ایشان هر چهار به مزگت اندر نشسته بودند با گروهی از قریش و چشم همی داشتند که کسی بیاید. ناگاه یکی به مزگت اندر آمد که حیسمان خزاعی آمده است و به بطحا بر ایستاده و خلق برِ او گرد آمده‌اند، و همی گویند که سپاه قریش هزیمت شدند و همهٔ مهتران کشته گشتند و اسیر کردند. صفوان کس فرستاد تا او را به مزگت آرند. او بیامد و پیش صفوان بنشست و خبرهای هزیمت بگفت. ایشان را عجب آمد. گفتند: «از مهتران که کشته شد و کدام اسیر آمد؟» او نام کشتگان و اسیران همی گفت، و نام امیّة بن خلف نبود پدر صفوان که نخواست که اندر روی صفوان بگوید. چون بسیار خلق و بسیار مهتران را نام برد، صفوان او را استوار نداشت. گفتا: این مرد دیوانه شده است خود نداند که چه می‌گوید و کس را نشناسد. اگر خواهید که بدانید که این دیوانه شده است و این سخن به ابلهی می‌گوید او را از من بپرسید تا خود چه گوید تا بدانید که دیوانه است.

ایشان او را به افسوس گفتند: صفوان به امیّه را چه خبر داری؟

او گفت: صفوان اینک برِ شما نشسته است و شما بر من افسوس همی کنید، و والله که امیّه پدرش و علی برادرش را هر دو کشتند.

صفوان چون این بشنید فریاد برآورد و بگریست، و مهتران همه بگریستند و فریاد و نفیر برآمد. و بولهب بیمار بود. چون این حال بشنید شکمش فرو شد از غم، و روز دیگر بر تنش آبلهٔ سیاه برآمد چون طاعون و تنش پاره پاره گشت و بمرد. و کس دست بر او نتوانست نهادن از آنکه گنده و تباه شده بود و به گور نتوانستند بردن. پس پسرش عتبة ابی لهب خانه را بر سر او فرود آورد و او را به زیر خاک دست بازداشت.

و به مکه اندر نوحه و زاری کردند شب و روز و گریستن بسیار کردند.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن روز بشارت به مدینه فرستاد و مردم را گرد کرد هم آنجا به

لشکرگاه و از ایشان مشورت خواست از بهر غنیمت. گفتا: چه گویید و چه صواب بینید این خواسته را و این اسیران را؟

عمر بن الخطّاب بر پای خاست و گفت: یا رسول الله! من آن بینم که این اسیران را همه بکشی و هرکسی را بفرمایی تا اسیر خویش بکشد. علی را بگوی تا عقیل را بکشد و حمزه را بگوی تا عباس را بکشد تا خدای تعالیٰ داند که این مشرکان را در دل ما هیچ مهر و محبّت نیست و هرکسی کس خویش را به دست خویش بکشد تا کسی بیگانه او را نکشد که عداوت خیزد. و این خواسته همه به زیر زمین اندر کنند.

پس از آن اسیران که آنجا نشسته بودند یکی عبّاس بود مر عمر را گفت: یا عمر! قَطَعتَ الرَّحِمَ قَطَعَ اللهُ رَحِمَك. رَحِم ببریدی یا عمر خدای تعالیٰ رحِم تو را ببراد.

و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن تدبیر عمر ناخوش آمد. دیگرباره گفت مشورت کنید تا چه بینید؟

عبدالله بن رواحه مردی بود از مبارزان انصار، گفت: یا رسول الله! من آن بینم که یکی وادی بنگری و پر از هیزم کنی و آتش اندر افگنی و این غنیمت را بسوزی، و این اسیران را بدان آتش اندازی تا بسوزند.

عبّاس دیگرباره همان سخن گفت که عمر را گفته بود.

و باز پیغامبر را آن تدبیر ناخوش آمد، گفت: چه تدبیر کنید؟

ابوبکر گفت: یا رسول الله! این همه عمّان و عمزادگان و خویشاوندان تواَند و از آنِ ما اند، و ما را خدای عزّ و جلّ بر ایشان ظفر داد. اکنون ما را بر ایشان رحم باید کردن و ایشان را به خواسته باز باید فروختن، که ایشان مهتران‌اند و توانگران و خواسته دارند، هرکسی تن خویش بازخرند تا ایشان آزاد شوند، و مسلمانان را از آن قوّت بود و مَؤونث.

پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این تدبیر خوش آمد و تبسم کرد و گفت: یا ابابکر، مَثَلِ عمر چنان است که مَثَلِ جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ. هرکجا عقوبت و بلا بوَد از خدای تعالیٰ، حق تعالیٰ او را فرستد، چنانکه قوم لوط و قوم فرعون، و مَثَلِ تو از فریشتگان چون میکایل است که هرکجا خدای تعالیٰ رحمت خواهد او را فرستد. باران او آورَد، و رحمت بر قوم یونس او آورد و عذاب بگردانید و یونس را از شکم ماهی بیرون آورد. و مَثَلِ تو از پیغامبران چنان است که ابراهیم ـ عَلَیهِ السَّلام ـ که از رحمت بر خلق گفتا: فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَ من عَصانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ {۱۴: ۳۶}. و مثل عیسی ـ عَلَیهِ السَّلام ـ که گفت: إِنْ تُعَذِّبْهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبادُكَ وَ إِنْ تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ العَزِيزُ الحَكِيمُ {۵: ۱۱۸}. و مَثَلِ عمر از پیغامبران چنان است که مثل نوح

ـ عَلَیهِ السَّلام ـ که گفت: رَبِّ لا تَذَرْ عَلَی الأرْضِ من الکافِرِینَ دَیَّاراً {۷۱: ۲۶}، و چون مَثَلِ موسی که گفت: رَبَّنَا اطْمِسْ عَلیٰ أمْوالِهِمْ وَ اشْدُدْ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ فَلا یُؤْمِنُوا حَتّیٰ یَرَوُا العَذابَ الأَلِیمَ {۱۰: ۸۸}.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: هر دو نیک گفتید. اکنون صبر کنیم تا خدای تعالیٰ چه فرماید!

پس خدای تعالیٰ هم در آن مجلس آیت فرستاد. قَولِهِ تَعالیٰ: ما کانَ لِنَبِيٍّ أنْ یَکونَ لَهُ أَسْریٰ حَتّیٰ یُثْخِنَ في الأَرْضِ تُرِیدُونَ عَرَضَ الدُّنْیا {۸: ۶۷}. و به شریعت پیشینگان اندر ایدون بود که غنیمت را به آتش بسوختندی یا اندر زمین پنهان کردندی چنانکه هیچ کس ندانستی و دست بدان نرسیدی، و اسیران را بکشتندی و به زیر زمین اندر کردندی آن همه پیغامبران پیشین چونکه شما طمع کردید اندر آن. قَولِهِ تَعالیٰ: تُرِیدُونَ عَرَضَ الدُّنْیا وَ الله یُرِیدُ الآخِرَةَ {۸: ۶۷}. خدای تعالیٰ ثواب آن جهان شما را دهد، شما این جهان خواهید. قَولِهِ تَعالیٰ: لَوْ لا کِتابٌ مِنَ الله سَبَقَ لَمَسَّکُمْ فِیما أَخَذْتُمْ عَذابٌ عَظِیمٌ {۸: ۶۸}. اگر نه آن بودی که قضای خدای عزّ و جلّ رفتستی و نبشسته‌استی که این غنیمت به دین اسلام حلال کند، شما را عذابی فرستادمی بزرگ بدان که آهنگ دنیا کردید و طمع خواسته کردید.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون این آیت برخواند گفت: اگر شما را عذاب آمدی از شما جز عمر نرَستی.

پس خداوند سبحانه و تعالی دیگر آیت فرستاد قَولِهِ تَعالیٰ: فَکُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلالاً طَیِّباً {۸: ۶۹}. پس خدای تعالیٰ ایشان را غنیمت حلال کرد، و حکم ابوبکر را رضی الله عنه بپسندید و بر آن حکمِ او شریعت بر آن بنهاد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بدان لشکرگاه ببود. دیگر روز روز یکشنبه برگرفت و به مدینه باز شد. و آن شب این عبدالله بن کعب که اسیران داشت یکی عریش بکرد هم پهلوی عریش مصطفیٰ ـ عَلَیهِ السَّلام ـ و اسیران را همه در آنجا کرد، و خود بر درِ عریش بنشست تا نگاه دارد. و آن شب عبّاس بن عبدالمطلب همه شب همی نالید از دردِ دست که سخت بسته بود. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نالهٔ او بشنید و دلش بر وی بسوخت و همهٔ شب خوابش نیامد. و چون از شب نیمی بگذشت، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این عبدالله بن کعب را بخواند گفتا: عمّ مرا عبّاس چه بوده است که همی نالد؟

گفتا: یا رسول الله! دستش سخت بسته است.

گفت: مرا از غم او امشب خواب نیامد.

گفت: یا رسول الله! دستش باز دارم؟

گفت نه ولیکن دستش سست‌تر کن که عمّ نیمی از پدر بوَد.

پس عبدالله بیامد و دست عباس سست کرد، و نالهٔ عباس بنشست و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بخفت. دیگر روز لشکر برگرفت و با غنیمت و اسیران بازگشت و به منزلی دیگر فرمود آمد و گفت: این اسیران را بر من عرضه کنید تا ببینم.

آنگه یکان یکان عرضه کردند، و برِ پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ می‌گذشتند و یاران با سلاح پیش او ایستاده بودند.

چون عقبة بن ابی‌معیط را بگذرانیدند ـ و این عقبه آن بود که خیو در روی مصطفی انداخت، و پیغامبر نذر کرده بود که او را بکُشد ـ چون چشم پیغامبر بر وی افتاد علی را گفت: «یا علی، برخیز و آن نذر پیغامبرت را وفا کن». علی شمشیر برکشید و آهنگ او کرد که او را بکشد. او گفت: « یا محمد! اگر مرا بکشی کودکان مرا که دارد؟ » پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفتا: اگر کودکانت مسلمان نشوند به آتش بسوزم.

پس علی شمشیر بر گردن او زد و سرش بینداخت.

پس نضر بن حارث را بگذاشتند، و او آن بود که گفته بود: اللَّهُمَّ إِنْ کانَ هذا هُوَ الحَقَّ من عِنْدِكَ فَأَمْطِرْ عَلَیْنا حِجارَةً من السَّماءِ أَوِ ائْتِنا بِعَذابٍ أَلِیمٍ {۸: ۳۲}. چون لشکر هزیمت شد او گفت: ای خدای، اگر این تو کنی و این حق است یا رب، از آسمان سنگی فرست یا عذابی سهمگن تا از این سختی برهم. پس خدای عزّ و جلّ از وی این حکایت یاد کرد. و گروهی گویند که این آیت هم به شأن او آمد: إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الفَتْحُ وَ إِنْ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَیْرٌ لَكُمْ {۸: ۱۹}. چون او این سخن بگفت، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این نضر را از میان بدید، عاصم بن ثابت بن ابی الأفلح را گفت: این را بکُش.

او را بکشت. و این عاصم انصاری بود.

و محمّد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که نضر را علی بن ابی‌طالب کشت، و عقبه را عاصم کشت. و آن نه درست است، و درست آن است که گفتیم.

و گروهی مفسّران گویند که این سخن اللَّهُمَّ إِنْ کانَ هذا هُوَ الحَقَّ من عِنْدِكَ {۸: ۳۲} نصر بن علقمه گفته بود نه نضر حارث از قریش روز فتح مکه یا حنین.

پیغامبر این اسیران را آنجا عرضه کرد نام او عِرق الظّبیه بود.

و چون این دو تن را بکشت از آنجا برگرفت و دیگر روز به صفراء شد، آن دیه که به میان آن دو کوه اندر بود، آنجا فرو نیامد و از آن کوهها بگذشت و به منزلی فرود آمد و بر سر چاهی

نام او ارواق، و آنجا غنیمت به میان یاران قسمت کرد. پیغامبر را حجّامی بود که او را ابوهند گفتندی مولای فروة بن عمرو بود و به مدینه مانده بود. چون خبر فتح شنید پیش پیغامبر آمد بدین منزل که غنیمت بخش می‌کردند، و یکی خبیص آورده بود از خرما و شیر و پیش پیغامبر بنهاد. پیغامبر یاران را بخواند و آن بخوردند و از آن چاه آب کشیدند و بخوردند. و به خبر اندر چنین آمده است که چون کاسه تهی شد، پیغامبر از هر یاری قسطی بستد از آن غنیمت و بدان کاسه اندر افگند و حجّام را داد.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از آن منزل برگرفت و روی به مدینه نهاد، و عبدالله بن کعب را بفرمود که تو با یاران خویش اسیران را نگاه دار که آنجا ندا دهند. و لشکر براند تا به روحاء، و آن منزلی معروف است به مدینه بر یک منزل. و مردمان مدینه همه پیش آمدند به تهنیت. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نشسته بود، و یک تن از مهتران انصار، نام او سلمة بن سلامه، با شمشیر پیش او ایستاده بود. و مردی بود مردانه و دلیر و به حرب اندر بسیار مردی کرده بود و بسیار کس کشته از قریش، مردم او را همی پرسیدند که چگونه افتاد که این همه مهتران قریش کشته شدند؟

او گفت: ایشان را دیدیم همچون گنده‌پیران سر پر موی، فراز ایشان شدیم. و چنان بودند که اسیران دست و پای بسته که همی ببایست کشتن. پس یک یک را همی کشتیم.

پیغامبر را از آن سخن اندوه آمد که بر قریش و قوم او استخفاف همی کرد. بانگ بر وی زد و گفت: خاموش! که آن مهتران قریش بودند، ایشان را خدای عزّ و جلّ هزیمت کرد، و فریشتگان ایشان را خسته کردند.

پس پیغامبر از آن منزل برگرفت و به مدینه آمد و به خانهٔ سوده بنت زمعه که زن او بود فرود آمد. و پدر این زن زمعة ابن اسود بود و از مهتران قریش بود. و او بدین حرب کشته شده بود با دو برادر، عقیل و حارث پسران اسود. و پدرشان اسود بن عبد یغوث به مکه بود پیر و ضعیف، و پدر این هر سه بود. و چون خبر کشتن زمعه و پسرانش بدو رسیده بود و به خانهٔ سوده بود. چون پیغامبر به خانهٔ او فرود آمد، او همی گریست و زاری همی کرد. پیغامبر را از آن اندوه آمد. چون شب اندر آمد برخاست و به خانه عایشه شد و آن شب آنجا بخفت. و دیگر روز بامداد عبدالله بن کعب اسیران را اندر آورد و پرسید که «پیغامبر به خانهٔ کدام زن بوَد؟» گفتند: «به خانهٔ سوده»، و ندانستند که پیغامبر از آنجا به خانه عایشه شده است. پس عبدالله آن اسیران را به خانهٔ سوده آورد. سوده چون آن مهتران را دست بسته بدید چون عبّاس بن عبدالمطلب و عقیل بن ابی‌طالب و سهیل بن عمرو و عمرو بن ابی سفیان، او را هول آمد و آن

مصیبت و آن غم فراموش کرد از غم ایشان. پس سهیل بن عمرو را گفت: یا بایزید! همچنین به خواری دستها به بند دادید تا شما را اسیر کردند؟! چرا حرب نکردید تا همه را به غزو بکشتندی چنانکه پدرم و برادرانم را کشتند؟

و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر آوردند که اسیران را به خانهٔ سوده بردند، و چنان پنداشتند که پیغامبر آنجا است.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون این سخن بشنید کراهیت آمدش. برخاست و به خانهٔ سوده آمد. چون از در اندر آمد سوده را دید که این سخنان با سهیل بن عمرو می‌گفت. پیغامبر آن را بشنید و او را سخت ناخوش آمد. گفت: ای سوده! بر خدای و پیغامبرش کافران را برآغالی؟ و از خشم اندر خانه نشد و از پای ننشست و همچنان بر پای مر سوده را طلاق داد و باز خانهٔ عایشه شد. و اسیران را به خانهٔ عایشه برد، و هر اسیری را بدان کس داد که گرفته بود، و گفتا نگاه دارید تا ایشان را از مکه کس آید و فدا کند.

پس سوده همه روز می‌گریستی از مصیبت پدر و عمّان و از بهر آن طلاق که پیغامبر او را داده بود، و ننگ و عار از خدای عزّ و جلّ و از پیغامبرش. و هرچند خواهش کرد و کس فرستاد، پیغامبر او را اجابت نکرد. و پدرش به مکه بود اسود بن عبد یغوث پیر و ضعیف و نابینا، و آنجا به مکه همی گریست بر سه پسر که کشته شده بودند، و سوده به مدینه همی گریست. و هرچه اسود نوحه کردی بر فرزندان و مرثیه به شعر بگفتی و به مدینه فرستادی سوی سوده تا همی گریستی بدان شعر و بدان نوحهٔ او. و از آن شعر یکی آن بود که او اندر مکه گریستنِ زنی بشنید. گفتا: «این زن را چه بوده است؟» گفتند: «شتریش گم شده است بر آن شتر همی گرید». او آن را به نظم آورد و گفت: «این زن را بر شتری چندین بباید گریستن و نباید خفتن، ما چرا بر کشتگان خویش نگرییم و چند باید نَگریستن ما را!» و این شعر سوی سوده فرستاد به مدینه.

پس زنان مدینه سوده را گفتند: از پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دستوری خواه تا تو به مکه باز شوی سوی پدرت.

سوده گفت: بر آن پیر ضعیف نابینا این دو عار چون نهم؟ یکی که پسرانش را کشتند و دیگر که دخترش را از خانه بیرون کردند.

و سوده زنی بود به زاد برآمده و دانست که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از همهٔ زنان عایشه را دوست‌تر دارد. سوده خاموش بود تا پیغامبر به خانهٔ عایشه شد. او برخاست و به خانهٔ عایشه شد و خود با پیغامبر سخن گفت و عذر خواست از آن سخن که گفته بود. پیغامبر عذر او

بپذیرفت. پس سوده گفت: یا رسول الله! من زنی پیرم و نه از آن می‌گویم که تو مرا باز زن کن که مرا حاجت بدان کار است که زنان را از مردان بوَد، ولیکن بدان خواهم که روز رستخیز چون زنان را از گور حشر کنند به بهشت مرا از آن میان جدا نکنند، و تو مرا به زنی کن و آن شب که نوبت من بوَد به خانهٔ عایشه شو و آنجا باش تا همهٔ زنان را یک نوبت بوَد و عایشه را دو نوبت.

پس عایشه نیز خواهش بسیار کرد تا پیغامبر دیگرباره او را به زن کرد.

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هر اسیری را به دست آن کس داد که گرفته بود و گفت ایشان را نگاه دارید تا از مکه خداوندان اسیران بیایند و فدا بیارند و ایشان را بازخرند؛ پس خداوندان اسیران خواستند که هرکسی با فدا به مدینه آیند و ایشان را بازخرند. بوسفیان ایشان را گفت: شتاب مکنید اندر طلب اسیران که ما را نیز دو پسر شده است: یکی حنظله، و او خود کشته شد، یکی عمرو، و او اسیر است، اگر شتاب کنید اندر طلب ایشان با خواستهٔ بسیار، محمّد ایشان را بها گران کند. شکیبایی کنید چند گاهی.

و به میان اسیران اندر مردی بود او را بووداعه گفتندی و از بازرگانان مکه بود، و او را پسری بود مطّلب نام. او صبر نکرد به گفتار بوسفیان. به مدینه آمد و پدر را باز خرید و باز مکه آورد. چون او به مکه شد، هرکسی به طلب اسیران آمدند و کس فرستادند. و سهیل بن عمرو را پسری بود او نیز اسیر بود، نام او مکرز بن حفص. پیغامبر را خواهش کرد که پسر مرا اینجا گروگان کن تا من بروم و درم بیارم به فدای خویش و از آنِ پسرم.

پیغامبر او را اجابت کرد و او را دست بازداشت.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ عبّاس بن عبدالمطلب را بخواند و گفت: یا عمّ! از همه اسیران تو گرامی‌تری و توانگرتری، و با تو سه اسیر است برادرزادگانت عقیل بن ابی‌طالب و نوفل بن حارث و عتبة بن عمرو. و ایشان هر سه درویش‌اند و خویشتن را بازنتوانند خریدن. تو خویشتن را و ایشان را بازخر.

عباس گفت: یا محمّد! من خود به مکه مسلمان بودم و مرا به ستم بیرون آوردند.

پیغامبر گفت: مسلمانیِ تو خدای بهتر داند ولیکن به ظاهر با کافران بودی و از میان لشکر کافران اسیر کردند.

عبّاس گفت: این ابوالیُسر که مرا اسیر کرد بیست دینار از من ستده است، آن باری به فدا بینگار.

گفت: آن چیزی بود که خدای عزّ و جلّ روزی مسلمانان کرده بود.

عباس گفت: مرا درویش کنی که مرا چندین خواسته نیست که چندین کس را فدی دهم

و چندین کس را بخرم.

پیغامبر گفتا: یا عمّ! آن دینارها کجا شد که چون از مکه می‌آمدی مادر فضل را دادی و گفتی اگر مرا بدین سفر اندر حادثه‌ای افتد به میان چهار پسر قسمت کن؟

عبّاس گفت: تو چه دانی یا محمّد؟

گفت: مرا خدای آگاهی داد.

گفتا: خدای تو عالم السّر است. اکنون دست بکش که من گواهی دهم که خدای یکی است و تو پیغامبر اویی.

پس عبّاس مسلمان شد و گفت: یا محمد! این سخن جز من و مادر فضل هیچ‌کس دیگر ندانست.

پس عبّاس چون مسلمان شد، آن هر سه تن را فدا داد و ایشان نیز مسلمان شدند.

و خدای عزّ و جلّ اندر شأن عبّاس آیت فرستاد و گفت: قُل لِمَنْ في أَيْدِيكُمْ من الأَسْرىٰ إِنْ يَعْلَمِ اللهُ في قُلُوبِكُمْ خَيْراً يُؤْتِكُمْ خَيْراً مِمَّا أُخِذَ مِنْكُمْ وَ يَغْفِرْ لَكُمْ وَ اللهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ {۸: ۷۰}. گفتا: بگوی عبّاس را که اگر خدای عزّ و جلّ از دل تو نیکی داند یعنی خواسته در مسلمانی تو را بیش از این دهد که از تو بستدند، و بدان جهان تو را بیامرزد.

پس عبّاس بن عبدالمطلب چون مسلمان شد توانگرتر از آن شد که به کفر اندر بود. و عبّاس گفتی: خدای عزّ و جلّ مرا وعده کرد بدین جهان به خواسته، و بدان جهان آمرزش. امید این جهانی وفا کرد امید آن جهانی نیز وفا کند.

پس بوسفیان را گفتند تو نیز فدا فرست پسرت را. و بوسفیان مردی زفت و بخیل بود، جواب داد و گفت: یک پسر کشته شد، نتوانم دیگری بازخریدن تا مرا نه خواسته بوَد نه پسر. ایشان را بگوی تا آن پسرم را چندان بدارند که سیر شوند.

و او را آنجا بگذاشت دیرگاه، تا وقتی از انصار مردی پیر نام او سعد بن نعمان را به مکه بگرفت و گروگان کرد از بهر عمرو پسرش، گفت: تا محمّد پسرم بازفرستد من تو را نیز بازفرستم، و اگر او را بکشد من نیز تو را بکشم.

پس این سعد کس فرستاد از مکه سوی اهل بیت خویش به بنی‌نجّار، تا ایشان مر پیغامبر را خواهش کردند تا عمرو پسر سفیان به مکه بازفرستاد، و بوسفیان سعد را به مدینه فرستاد.

و آن روز که پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ از مکه به مدینه هجرت کرد او را دو دختر مانده بود به مکه به خانهٔ شوهران، و ایشان کافران بودند: یکی رقیّه زن عتبة بن ابی لهب بود، و یکی

زینب بود زن ابوالعاص بن ربیع بن عبد العزّیٰ بن عبد شمس بود، و پیغامبر ایشان را به شوهر داده بود به روزگار خدیجه پیش از وحی. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هجرت کرد، مهتران قریش دامادان او را بخواندند و گفتند این دختران محمّد را دست بازدارید تا ایشان را از شهر بیرون کنیم تا از پسِ محمّد بروند و ما شما را هر زنی که خواهید از مهتران به شما دهیم.

عتبة بن ابولهب رقیّه را دست بازداشت و دختر سعید بن عاص را زن کرد برادرزادهٔ عمرو بن العاص. و ابوالعاص زینب را دست باز نداشت و خود او را دوست داشت و زینب نیز او را دوست داشت، و قریشیان را گفت: من زن را دست باز ندارم اگر مرا بکشید روا است. و او مردی بود معروف و بازرگان اندر مکه با تجارت و امانت.

و رقیّه به مدینه رفت و پیغامبر او را به زنیِ عثمان داد. و ابوالعاص با زینب آنجا همی بود. چون لشکر قریش به بدر آمدند و ابوالعاص را اسیر کردند، پس پیغامبر اسیران را فدا خواست. او را نیز گفت تو نیز خویشتن را باز خر، و کس فرست تا درم بیارند.

او کس فرستاد به زینب تا درم فرستد. زینب آن قدر که توانست گرد کرد و تمام نبود. یکی گردن بند بود او را اندر او مروارید و عقیق یمانی بود و دانه‌ای یاقوت بود، آن از آنِ خدیجه بود و بر گردن بستی. چون زینب را به ابوالعاص داد او را جهاز کرد. پس خدیجه دستوری خواست از پیغامبر، و پیغامبر آن گردن بند بگشاد و به دست خویش بر گردن زینب بست. چون زینب فدا فرستاد سوی پیغامبر، و تمام نبود، آن گردن بند را با آن درم بفرستاد سوی پیغامبر. چون پیغامبر آن را بدید در حال بشناخت که بر گردن خدیجه دیده بود و بر گردن زینب نیز دیده بود. پیغامبر را از خدیجه یاد آمد و بر زینب نیز رحم آمدش. گریست و آب اندر چشم آورد و گفت: سخت کاری آمده است مر زینب را که او یادگار خدیجه، مادر خویش، از گردن خویش بگشاده است.

مسلمانان چون پیغامبر را دیدند که بگریست گفتند یا رسول الله! «ما این گردن بند و این فدا به تو بخشیدیم و دل خوش کردیم، تو اگر خواهی با زینب فرست و اگر خواهی خرج کن که تو را مباح است، و ما همهٔ مسلمانان قسمت خویش تو را حلال کردیم و ابوالعاص را آزاد کردیم». پیغامبر ایشان را دعا کرد و ابوالعاص را گفت: «این دختر من بر تو حرام است به حکم دین، که او مسلمان است و تو کافری. چون به مکه شوی او را سوی من فرست». و آن گردن بند و آن درم به وی بازداد. و زید بن حارثه مردی پیر بود از انصار، با وی بفرستاد که ابوالعاص زینب را بدیشان سپارد تا او را به مدینه آرَد.

پس ایشان برفتند تا به یک منزلی مکه رسیدند و آنجا بیستادند. و ابوالعاص به شهر

اندر شد تا دیگر روز زینب را به هودجی اندر نشاند که بفرستد. و برادری بود ابوالعاص را، کنانة بن ربیع، و چون او تیرانداز اندر همه مکه نبود، و ابوالعاص زینب را بدین برادر سپرد و گفت: «او را بدین هودج اندر نشان و بر این شتر نه و به یک منزلی مکه بیرون بر و به یاران محمّد سپار و تو باز گرد، تا او را نزد پدر برند».

کنانه کمان را به زه کرد و جعبه‌ای تیر برگرفت و کمان و مهار شتر بر گردن افکند و به بازار مکه بگذشت. مَکّیان گفتند: «این دختر محمّد است که به مدینه می‌برند، و او فرزندان ما را کشته است، ما دختر او را نگذاریم که باز مدینه برند». و غوغا برخاست و از پس کنانه بشدند و او را بیرون مکه اندر یافتند. خواستند که آن شتر را از او بستانند و باز مکه برند. کنانه شتر را بخوابانید و به زانو بنشست و جعبهٔ تیر پیش فرو کرد و تیر در کمان نهاد و سوگند خورد که هرکه فراز آید او را به تیر زنم تا با من تیر است، و از پسِ تیر جان است، همی زنم تا کشته شوم.

پس بوسفیان با مهتران بیامدند و او را گفتند ای مرد! این تیر از کمان بیرون کن تا ما فراز آییم و تو را سخنی بگوییم.

کنانه تیر از کمان بیرون کرد. بوسفیان با مهتران سوی او شدند و گفتند: ای مرد! ما را با تو حرب نیست، ولیکن اندر این شهر هیچ خانه‌ای نیست که اندر او مصیبت نیست، و چون به روز این را بیرون بری مردمان شکیبایی نتوانند کردن. این را پیشِ مردمان بازگردان و به خانه بر، چون شب اندر آید او را بیرون بر.

پس کنانه همچنان کرد. چون مردمان بخفتند او زینب را بیرون آورد و به زید بن الحارثه سپرد. و زید زینب را به مدینه آورد سوی پیغامبر.

و زینب چهار سال بی شوهر بماند و هرچه مهتر بودند از مسلمانان به خواستن او آمدند. پیغامبر او را به کس نداد و هیچ‌کس را اجابت نکرد. پس چون سر چهار سال بود، ابوالعاص با کافران از شام همی‌آمد و به حدّ مدینه برگذشتند. مسلمانان ایشان را بغارتیدند و آن همه خواسته ببردند. بوالعاص بجَست و به شب به مدینه در آمد و به خانهٔ زینب شد. دیگر روز زینب پیغامبر را بگفت و زنهار خواست. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را زنهار داد و گفت: ای دختر! او را به خانه همی‌دار و نگر تا دست به تو فراز نکند که تو بر وی حرام‌ای.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کس فرستاد سوی آن مسلمانان که خواستهٔ ابوالعاص داشتند و گفت: شما دانید که مرا ابوالعاص به چه جایگاه است و مردی است هرچند به کفر اندر است هرگز کس را از او رنجی نبوده است، و مردی بازرگان است و باامانت. اگر این خواستهٔ او باز

ندهید او را عوض باید دادن مر خداوندان خواسته را. این خواستهٔ او بازدهید تا نیکویی کرده باشید، که او را این بضاعت مردمان است و من از شما سپاس دارم، و اگر ندهید آن حق شما است و شما بدان حق‌ترید.

پس آن مردمان همه خواستهٔ او گرد کردند و پیش پیغامبر آوردند، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن همه بدو بازداد. و ابوالعاص آن را برگرفت و به مکه باز شد و به خداوندان داد تا همه خشنود شدند، و کس را بر وی چیزی نماند. و آنگه به مدینه بازآمد و مسلمان شد، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زینب را بدو بازداد.

و گروهی گویند نکاحی نو کرد، و گروهی گویند هم بدان نکاح داد.

خبر عمیر بن وهب الجمحی

و به میان قریش اندر مردی بود نام او عمیر بن وهب الجمحی، مردی دلیر و مردانه ولیکن درویش بود و عیّار بود و کارهای تهوّر و مردانگی بسیار کردی، و روز بدر حزر لشکر پیغامبر او کرده بود، و با او پسری بود نام او وهب بن عمیر و راههای بادیه دانستی و حزر لشکر نیک دانستی کردن، و روز بدر که لشکر هزیمت شدند او بجَست و پسرش اندر ماند و اسیر شد. چون این عمیر با صفوان ابن امیّه نشسته بود به مزگت اندر و حدیث بدر همی کردند، عمیر غم پسر همی خورد که اسیر شده بود و گفت: خواسته ندارم که او را فدا کنم، و اگر نه آنستی که من عیال بسیار دارم و ترسم که از پس من ضایع گردند، من به مدینه شدمی به بهانهٔ پسر و آنجا بودمی تا آن وقت که محمّد را جایی تنها بیافتمی و او را بکشتمی، و اگر مرا بکشتندی روا داشتمی.

صفوان گفت: عیال تو بر من، تا بزیَم ایشان را نفقه دهم.

گفتا: وام دارم.

گفتا: وام تو نیز بگذارم.

پس عمیر از مکه برفت و صفوان هرچه بایست او را بداد و سلاح و هزینه داد تا به مدینه شد. جبریل بیامد و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آگاه کرد از حدیث و تدبیر عمیر که با صفوان کرده بود و آمدن عمیر به مدینه.

پیغامبر به مزگت مدینه اندر نشسته بود، عمیر از در اندر آمد. پیغامبر پرسید که یا عمیر، به چه کار آمدی؟

گفتا: از بهر پسر آمدم که اسیر است و من درویشم و چیزی ندارم که فدا کنم، بیامدم تا

مگر بر پسرم رحمت کنی و از اسیری او را آزاد کنی.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفتا: آن شمشیر را از نیام برکش.

عمیر شمشیر برکشید چون قطرهٔ آب.

پیغامبر گفت: ای سگ! آن کس که به طلب اسیر آید شمشیر او چنین بوَد؟ ولیکن تو با صفوان بن امیّه به مزگت مکه اندر چه تدبیر کردی و او تو را به مدینه به چه کار فرستاد؟

عمیر چون این سخن بشنید متحیّر شد؛ گفتا: یا محمد! تو را از این کار که آگاه کرد؟

گفتا: مرا خدای تعالیٰ آگاه کرد.

گفت: بدان خدای که تو را پیغامبری داد که من این سخن را با کس نگفتم و جز صفوان و من کس این راز ندانست، اکنون مسلمانی بر من عرضه کن که گواهی دهم که خدای یکی است و تو پیغامبر اویی.

پس عمیر مسلمان شد، و پیغامبر پسرش را بدو بازداد و پسرش نیز مسلمان شد، و هر دو به مکه بازآمدند. و پیغامبر ایشان را بفرمود که هرکه از مسلمانان مکه که خواهد تا به مدینه آید در راه بادیه، او را دلیل باشید و راه نمایید.

پس ایشان هر دو برفتند و همچنین همی کردند و مسلمانان را راه می‌نمودند به مدینه و می‌آمدند و راه را دلیلی می‌کردند تا آنگه که عمیر بمرد.

و بعد از این غزواتی که میان بدر و احد بود گفته شود ان شاء الله.

تفصیل غزواتی که میان بدر و اُحُد بوده است

و میان بدر و احد سیزده ماه بود از بهر آنکه پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- از بدر ماه رمضان بازآمد به قولی چهار روز مانده و به قولی هفت روز مانده بود. و دیگر سال به سال سدیگر از هجرت و به ماه شوال به احد شد از ماه هفت روز شده.

بدین سیزده ماه اندر پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- از غزوی که خویشتن رفته بود و آنچه یاران را فرستاده بود هفت غزو بود: اول غزو الکدر که خود رفت، دیگر غزو السویق خویشتن رفت، و غزو بنی‌قینقاع خویشتن رفت، و غزو انمار و غزو ذی امر خویشتن نرفت اما لشکر فرستاد، آن بود که کعب بن الأشرف را کس فرستاد به خیبر تا سلاّم بن ابی الحقیق را بکشتند مهتر خیبر به حصار اندر، و این مغازیها یکان یکان یاد کنیم به وقت خویش بدان ترتیب که باید گفتن ان شاء الله.

غزو الکدر

اما این غزو الکدر آن بود که چون پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- از بدر بازآمد از ماه رمضان چهار روز مانده بود و روزه بگشاده بود. و گرداگرد مدینه همه جهودان بودند، و هر گروهی را حصاری بود چون خیبر و قریظه و نضیر و فدک. و پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- چون به مدینه آمد ایشان را به مسلمانی خواند، نگرویدند. و با ایشان عهد کرد که با من حرب نکنید و آنگه آهنگ غزو کرد.

پس چون از بدر به ظفر بازآمد، جهودان را اندوه آمد. گفتند از قریش بپردازد و کار ما گیرد. همه او را حسد کردند و دل با قریش یکی کردند و با عرب یکی شدند که قریش مهتر همهٔ عرب بودند، و هرکه از عرب آهنگ پیغامبر کردی ایشان گفتندی ما کینهٔ قریش از وی بستانیم. پس آخر روز از ماه رمضان پیغامبر را خبر آمد، و گروهی گویند چهار روز، و گروهی گویند هفت روز بود که از بدر بازآمده بود که مردمان بنی‌سلیم و بنی‌غطفان به بادیه گرد آمدند بر سر آبی که آن را سراب کدر گویند، که بر مدینه شبیخون کنند از کینه قریش. و پیغامبر روزه بگشاد و نخستین روز از شوال به تن خویش بیرون شد بر سر آن عرب که آنجا گرد آمده بودند. و مردی بود از مهاجرین، نابینا، او را ابن امّ مکتوم خواندندی، و قرآن خوان بود. او را بر مدینه خلیفت کرد و برفت. و لوای پیغامبر علی بن ابی‌طالب داشت.

و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود، و پیغامبر به دو روز بشد. ایشان چون خبر یافتند بگریختند و چهارپای و خان و مان و عیال دست بازداشتند. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آنجا رسید، کس را ندید و سه روز آنجا ببود و کس نیامد. پس بفرمود تا آن گوسپندان و چهارپایان را براندند و خود بر نشست و به مدینه باز آمد. و شبانی چند با آن گوسپندان بودند با خود بیاورد، و روز پنجم یا ششم از شوال به مدینه بازآمده بود و دو روز به مدینه بود، پس به غزو بنی‌قینقاع شد.

خبر غزو بنی‌قینقاع

و این بنی‌قینقاع مردمانی بودند از جهودان به نزدیک مدینه، و پیغامبر را با ایشان عهد بود. پس خبر آمدش که ایشان تعصّب قریش می‌کنند و ایدون می‌گویند که به بدر شاهد شدن، و اگر ما را بگفتندی به یاری دادن بشدمانی و قریش را نصرت کردیمی که ایشان حرب ندانند کردن و کار قریش نیست حرب کردن.

پیغامبر را از آن اندوه آمد و خواست که با ایشان حرب کند، نتوانست از بهر عهد را. تا جبریل بیامد و آیت آورد: وَ إِمَّا تَخافَنَّ من قَوْمٍ خِیانَةً فَانْبِذْ إِلَیْهِمْ عَلىٰ سَواءٍ {۸: ۵۸}، الآیه. گفت با ایشان حرب کن و ایشان را آگاه کن. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بدین آیت شاد شد و برخاست و سوی قینقاع بیرون شد با یاران به تن خویش، و صد تن بودند، و ایشان را به نزدیک مدینه حصارها بود و به در حصار بازاری بود. پیغامبر مهتران ایشان را بدین بازار در حصار کرد و به مسلمانی خواند و گفت: شما به تورات اندر دانید که من پیغامبر خدایم، به من بگروید، و اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم.

گفتند یا محمد! تو پنداری که ما همچون قریش‌ایم؟! اگر خواهی که ما را بیازمایی بیازمای تا حرب بینی که حرب کردن کار ما است، و مادر ما را از بهر حرب زاده است، و حرب نه کار قریش است.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از ایشان بازنگشت. و کس فرستاد و عهد ایشان بازداد و گفت: من عهد بشکستم، حرب را بیارایید.

و روز دیگر بیرون شد و از شوال پانزده روز رفته بود. و ابولبابة بن عبدالمُنذِر را بر مدینه خلیفت کرد، و سپاه بیرون برد. و لوای پیغامبر حمزه داشت.

و ایشان در حصار شدند و حرب نیارستند کردن.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پانزده روز بر درِ حصار بنشست، و ایشان زینهار خواستند و

بیرون آمدند بر آن شرط که بر حکم پیغامبر بایستند. پیغامبر حکم کرد که مردان ایشان را همه بکُشید و زنانشان همه برده کنید و کودکان، و خواسته‌شان غارت کنید. و ایشان همه حُلَفای بنی‌خزرج بودند. و همه خزرج را مهتر عبدالله ابی سلول بود، و ایشان همه در حلف و عهد وی بودند. پس او پیغامبر را -عَلَیهِ السَّلام- تضرّع کرد و خواهش کرد و ایشان را به جان بخواست. و پیغامبر جانهای ایشان او را بخشید بر آن شرط که خواسته‌شان هرچه خواهد کند. پیغامبر او را اجابت کرد و ایشان را فرمود که از زمین یثرب بروند تا خواسته‌هاشان غنیمت بوَد و میان مسلمانان قسمت کنند.

پس ایشان برفتند و به شام شدند. و ایشان هفتصد تن بودند جز از ضعیفان و پیران و کودکان. و ایشان را کِشت‌مند و خرما بن نبود ولیکن چهارپای بسیارشان بود و سلاح بسیار، و مردمانی بودند پیشه‌ور. و هرچه اندر مدینه کار بودی ایشان کردندی. هر پیشه که بودی از آهنگری و کفشگری و زرگری همه به دست داشتند. پس پنهان برفتند با زنان و کودکان، و خواسته را بجمله دست بازداشتند. پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- خواستهٔ ایشان را همه غنیمت کرد و حصارشان ویران کرد و اندر قسمت غنیمت ایشان آیت آمد و فرمود: وَ اعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ من شَيْءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ {۸: ۴۱}. و این پنج یکِ غنیمت از آن پیغامبر از آن روز باز واجب شد. بعد از آن پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- از غنیمتْ پنج‌یکی برگرفتی و باقی بر یاران قسمت کردی و میان یاران نیز قسمت یک تنه او را بودی که آن یک قسمت در بیت المال نهادی و درویشانِ مسلمانان را دادی و یتیمان و خویشانِ درویش و ابناء السبیل، و او را از آن بهری بس بودی چنانکه خدای تعالیٰ گفت: وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي القُرْبىٰ وَ اليَتامىٰ وَ المَساكينِ وَ ابْنِ السَّبِيلِ {۸: ۴۱}، و هر چیزی که پنج‌یک بودی اندر بیت المال به سه بهر کردی، بهری پیغامبر را بودی، و بهری خویشان او را، و بهری درویشان و یتیمان را.

پس پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- آن غنیمت قسمت کرد و باز مدینه آمد به اول ماه ذی القعده. و هم در این ماه به سویق شد، و این غزو را غزو السّویق خوانند.

خبر غزو السّویق

و سبب این غزو آن بود که چون پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- قریش را هزیمت کرد و ایشان را بکشت، بوسفیان را یک پسر کشته بودند نام او حنظله، و یکی اسیر شد نام او عمرو. پس بوسفیان هزیمتیان را گفت: اگر من آنجا بودمی شما بدیدی صفت من را.

ایشان گفتند محمّد جایی دور نشده است، به مدینه نشسته است، برو تا ببینی تا چون

خواهی کردن.

بوسفیان سوگند خورد که نیارامم و ننشینم تا نزد محمّد شوم به مدینه به تاختن، و بر او شبیخون کنم. پس به اوّل ذی القعده از مکه برفت با دویست سوار و تا مدینه نیارست رفتن. پس آن جایگاه به حَیِّ بنی‌النّضیر فرو آمد. و بنی‌نضیر جهودان بودند به در مدینه و حصاری بزرگ داشتند، و آنجا مهتری بود، نام او سلاّم بن مشکم، و با بوسفیان دوست بود. بوسفیان با همهٔ لشکر آنجا فرود آمد و پنجاه تن را فرستاد سوی مدینه که هرکه را بیابید بگیرید و بکشید و اسیر کنید و بیارید تا مرا سوگند راست شود. ایشان به درِ مدینه آمدند سپیده دم به محلتی دور از شهر و آنجا کِشت‌زاری بود و آنجا مردی از انصار نام وی معبد بن عمرو با چند مزدور کار می‌کردند. ایشان را بکُشتند و خانه‌ای چند بود بدان محلت اندر ویران کردند و آتش اندر زدند و هم آن ساعت بازگشتند، و کس را نیافتند که اسیر کردندی.

و خبر به مدینه آمد که بوسفیان به تن خویش به جنگ آمد و طلایهٔ او آمدند و دو تن را از انصار کشتند و خرابی بسیار کردند. پس پیغامبر چون آن بشنید، هم اندر آن روز بر نشست و از مدینه بیرون آمد با دویست سوار، و تاختن کردند بر بوسفیان. بوسفیان چون از آن خبر یافت بگریخت هم آن شب، و به تاختن برفت. پیغامبر از پس او بتاخت و سه روز همی تاخت و نیافت. روز سوم بازگشت.

و بوسفیان و لشکر چون بگریختند برفتند از مکه زادی که برگرفته بودند انبانهای پِست بود که داشتند، چون می‌گریختند می‌انداختند از بهر سبکباری و تعجیل که می‌گریختند. پس یاران پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن انبانهای ایشان پر از پست می‌یافتند بر راه و بر می‌گرفتند، و این غزو را از بهر آن غزو السّویق خوانند.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مدینه بازآمد از ذی القعده چند روز مانده بود، باقی ذوالقعده به مدینه بود و ذوالحجّه ده روز بگذشت و نماز عید اَضحیٰ بکرد و آنجا گوسفند بفرمود کشتن و دو گوسپند به دست خویش بکشت، و نخستین عیدی که در وی نماز عید کردند این عید بود.

و ماه ذی الحجّه تمام برفت و پیغامبر هم به مدینه اندر بود و به ماه محرّم نیز همچنین و بدین دو ماه اندر نپرداخت. پس اوّل ماه صفر به غزو ذی أمرّ بیرون شد.

خبر غزو ذی أمرّ و کشتن کعب بن الأشرف

پس پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر آوردند که گروهی عرب از بنی‌سلیم و بنی‌غطفان گرد

آمده‌اند به جایگاهی که آنجا ذی امرّ خوانند. پیغامبر ترسید که ایشان بر مدینه شبیخون کنند، و بر پنج روزه راه بودند از مدینه. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اول ماه صفر پیش ایشان شد. و ایشان چون خبر آمدن پیغامبر بشنیدند بگریختند. و چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آنجا رسید کس را نیافت، و آخر ماه صفر به مدینه باز آمد.

و ماه ربیع الأول به مدینه بود. و اندر این ماه دختر خویش را امّ کلثوم نام به زنی به عثمان بن عفّان داد؛ که رقیّه نمانده بود، و این دیگر بدو داد.

و عثمان به دو دختر داماد پیغامبر بود.

پس به ماه ربیع الأول کعب الأشرف را کس فرستاد تا او را بکشتند، که از وی بسیار آزارها داشت و بی‌حرمتیها کرده بود و گفته. و این کعب بن الأشرف مردی بود از جهودان بنی‌نضیر، و مهتر و سخن‌روا بود. و خویشتن را بر آن حصار بنی‌نضیر مهتر کرده بود. و وی را حصاری بود برابر این حصار بنی‌نضیر و خرماستان اندر او، و وی را هر سال گندم بسیار آمدی و خرمای بسیار، و مردمان را به سَلَف دادی، و خواستهٔ فراوان از این معاملت گرد کرده بود. و مردی بود فصیح و شاعر که پدرش از بنی‌طی بود و مادرش از بنی‌نضیر. و آن روز که زید بن حارثه به درِ مدینه آمد به بشارتِ فتح بَدر، کعب بن الأشرف به درِ مدینه بود، و او همی گفت که از قریش فلان و فلان را بکشتند، و مهتران قریش را نام همی برد. کعب بن الأشرف گفت: این نشاید بودن، و این همه قریش خویشان وی بودند.

چون خبر درست شد، او به مکه شد و مَکّیان را همی تعزیت کرد و شعرهای مرثیه گفت. و پیغامبر و یارانش را هجا کرد و باز آمد. و به مدینه هم آن روز پیغامبر را خبر آمد که او به شعر اندر هجا گفته است. و هرگاه که به مدینه آمدی گفتی بگریید تا مردمان پندارند که محمّد بمرده است تا دین او را بقا نبود. و این سخنان به پیغامبر همی رسید.

و یک روز پیغامبر به میان یاران اندر نشسته بود و حدیث کعب بن الأشرف می‌کردند. پیغامبر از وی بنالید و گفت: کیست که تنِ خود به خدای بخشد و او را بکشد؟

مردی از انصار، نام او محمّد بن مَسلَمه، گفت: من بروم و او را بکشم یا رسول الله!

پیغامبر او را دعای بسیار کرد. و سه روز برآمد و پیغامبر چشم همی داشت که برود، و نرفت. او را گفت: چرا نرفتی؟

گفت: یا رسول الله! سه روز است تا نان نخوردم از غم.

گفت: چرا؟

گفت: از آنکه زبان را گروگان کرده‌ام با تو، ترسم که وفا نتوانم کردن، که این کعب مردی

بزرگ است و به حصاری استوار اندر است.

پیغامبر گفت: تو جهد بکن اگر بتوانی مبارک، و اگر نتوانی معذوری.

گفت: یا رسول الله! مرا اندر این کار یاران باید.

و مردی بود از انصار، نام او سلکان بن سلامه و کنیت او ابونایله، و با محمّد بن مسلمه دوست بود و با کعب شیر خورده بود، و هر گه که کعب به مدینه آمدی به خانهٔ وی فرود آمدی، و وی را دوست داشتی و بر وی ایمن بودی. و محمّد بن مسلمه سوی وی شد و وی را از این کار که پیغامبر گفته بود آگاه کرد و گفت: اگر تو با من یار باشی این کار بتوانیم کردن و دل پیغامبر خدای خوش کردن.

سلکان اجابت کرد و گفت: دیگر یاران باید.

پس هفت تن از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر کردند که چگونه کنند. چون تدبیر راست شد، به نیّت رفتن وقت نماز خفتن بیامدند و پیغامبر را آگاه کردند که ما می‌رویم، و ما را سخنان باید گفتن به عیب تو که پیغامبری.

پیغامبر گفت: «شاید». و با ایشان تا بقیع الغرقد برفت. پس گفت: بروید بسم الله، و زود بازگردید.

ایشان برفتند تا به درِ حصار کعب شدند. چون به نیم فرسنگی برسیدند، پیش حصار اندر خرماستان بود و حصار بنی‌نضیر برابر بود و گرداگرد حصار اندر جهودان بودند. ایشان برفتند و بر درِ حصار کعب شدند. و کعب به‌نوی زن کرده بود و عروس آورده، و با آن زن بر بام حصار خفته. سلکان یاران را بر راه بنشاند و خود با سلاح به درِ حصار آمد و کعب را بانگ کرد. کعب بیدار شد و وی را بشناخت و پاسخ داد و سر فرو کرد و گفتا: سخنی داری؟

گفت: دارم.

گفتا بدین وقت تو را با من چه سخن است؟

گفت: آمده‌ام تا با تو مشورتی کنم به کاری اندر، اگر توانی فرود آی و اگر نتوانی تا باز گردیم.

کعب برخاست که فرود آید. آن زن وی را دامن بگرفت و گفت: مشو.

کعب گفت: این برادر من است شیرخورده و درِ او شب و روز بر من گشاده است. اگر من درِ خویشتن بر وی ببندم زشت بوَد، و من هرگز از در وی بازنگشتم.

پس این زن گفت: مرو که شب است و تو ندانی که چگونه بوَد.

گفت: من بر وی ایمن‌ترم که بر تن خویش.

پس دست از دامن او بازداشت. لَوْ دُعِیِ الفَتیٰ لِطَعْنَةٍ اجَابَ. و این مثل عرب است که گفته‌اند: جوان‌مرد را اگر به کشتن خوانند اجابت کند، و این مَثَل را کعب از گستاخی و دلیری گفت و ندانست که آن خود بحقیقت است، و آنچه بر زبان رفت راست خواهد آمدن.

پس چون از حصار بیرون آمد سلکان سلام کرد و گفت: آگه باش ـ ای برادر ـ که آمدن من از مدینه بدان بوَد که این محمّد شوم است و در همهٔ زمین ما قحط افتاد به تنگی و طعام نیست شد.

کعب دست به ریش فرود آورد و گفت: من پسر پدر خویشم، شما را نگفتم که این چیزی نیست و این کار وی اصلی ندارد؟!

سلکان گفت: مردمان را همه پدید آمد سخن تو، و من خاصّه گرسنه شده‌ام و بدان آمدم به درِ تو تا مرا لختی گندم دهی یا خرما تا من به سرِ عیالان برم و هرچه خواهی گروگان دهم، و چند یاران نیز با من‌اند بدین خرماستان نشسته، شرم داشتند برِ تو آمدن. من فراز آمدم تا بگویم تا مرا چه جواب دهی!

کعب گفت: مرا بسی طعام مانده نیست، ولیکن نتوانم تو را بیازردن.

سلکان گفت: ما شب بدان آمدیم تا اگر تو اجابت نکنی، کس این حالِ ما نداند.

گفت: اجابت کنم ولیکن خواهم که فرزندان را به من گروگان کنید.

او گفت: «مرا رسوا خواهی کرد به میان مردمان، ما گروگان سلاحها آورده‌ایم تا پیش تو گروگان کنیم، و سلاح از فرزند بهتر است، و فرزندان ما را رسوایی بوَد و تو را مئونت باشد». و بدین آن خواست تا چون یاران را فراز خواند و سلاح بیند کعب نترسد.

پس کعب گفت: سلاح بیار روا باشد.

سلکان یاران را بخواند. محمّد بن مسلمه با یاران فراز آمدند با سلاحها و پیش او بنشستند و حدیث همی کردند. در جمله کعب با ایشان گفت: من شما را گفتم که این مرد شوم است و این کار او بسی نپاید.

ایشان گفتند هرچه تو گفتی ما را پدید آمد.

کعب بن اشرف مویی داشت تا گردن و آن موی پرِ مشک و عنبر و عطر کرده بود. سلکان هر ساعت سرِ او فرا کشیدی و همی بوییدی و می‌گفتی خوش عطری است. چون از شب لختی نیک بگذشت، گفت: لختی از این سلاحها برکشید تا ببینم.

سلکان گفت: ساعتی در این خرماستان تماشا کنیم و حدیث کنیم مگر این غم کمتر شود، پس این سلاحها تو را دهیم تا باز خانه بری، و فردا چهار پایان بیاریم و طعام ببریم.

کعب برخاست و با ایشان برفت و حدیث همی کردند. و سلکان زمان تا زمان دست به موی او اندر همی زدی و به روی فرود می‌آوردی و بر بینی خویش بر می‌نهادی و آن عطر را همی ستود. چون به میان خرماستان اندر شدند و همه با او می‌رفتند، سلکان هر دو موی او محکم بگرفت و گفت: دهید!

و محمّد بن مسلمه سر او را استوار بگرفت، و حارث بن اوس او را یاری کرد و هر سه او را بر جای بداشتند و دیگران دست به شمشیر بردند و می‌زدند. و کسی از حصار آگاه شد و بانگ کرد و چراغ بر افروختند و زنش از بام بخروشید. و ایشان او را بکشتند و برفتند.

و شمشیری به غلط بر سر حارث بن اوس آمد و به دو نیم شد و خون روان گشت. و چون دانستند که او کشته شد، دست بازداشتند و بدویدند و راه مدینه گرفتند. و این حارث نتوانست دویدن، بر اثر ایشان نرم نرم می‌رفت. و از جهودان کس از دنبالۀ ایشان نیارست رفتن. چون نزدیک مدینه شدند و ایمن گشتند و بایستادند تا حارث برسید.

سپیده دم بود به مدینه اندر آمدند و پیغامبر را یافتند که نماز همی کرد. او را خبر دادند. پیغامبر شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را دعا کرد و بر سر حارث بادی بدمید و آن جراحت هم در وقت بهتر شد.

و این در ماه ربیع الآخر بود. و از پس آن به آخر جمادی الأولیٰ اول جمادی الآخر بود که غزو ذی قرده فرمود.

غزو قِرَدَه

و این حدیث آن بود که قریش به مکه بی‌بازرگانی نتوانستند زیستن که ایشان را کِشت و دِرود نبود. و هر گه که یک سال بازرگانی نکردندی حالشان تنگ شدی. و امروز نیز همچنین است که تعیّش ایشان از بازرگانی بوَد از شام و دریا و هر جانب. و چون واقعه بدر ببود از شام دست بازداشتند، و هفت هشت ماه ببود و کارشان بد شد. بوسفیان گفت: ما را حیلت آن است که ما کاروان ببریم به بی‌راه، و بر بدر گذر نکنیم و نه بر حدّ مدینه، و دلیل گیریم تا ما را در بادیه برَد به راهی که محمّد اثرِ ما نیابد. کاروانی بزرگ بساختند با خواسته‌های بسیار، و بوسفیان با صفوان بن امیّه روی به شام نهادند. بر بی‌راهِ بادیه اندر یکی دلیل گرفتند نام او فرات بن حیّان، و ایشان را به بی‌راهِ بادیه اندر برد و به ذات العِرق آورد. و آن منزلی است بر راه بوستان بنی‌عامر که امروز اِحرام آنجا گیرند حجّاج. پس از آنجا بتاخت و به بادیه اندر شدند. و پیغامبر را خبر آمد، و زید بن حارثه را بفرستاد با سپاه تا بر کاروان تاختن کند. زید آن

راههای بادیه همی ندانست. به بادیه اندر می‌گشت تا ایشان را اندر یافت بر سر آبی فرود آمده که آن را قِرَدَه خوانند، و بر کاروان شبیخون کرد. و سپیده دم بود که آنجا رسید به بوسفیان با یاران بر جمّازگان نشسته، و کاروان بگریختند و دلیل بدانجا بماند.

و زید آن خواسته را قسمت کرد، و این در نیمه ماه جمادی الآخر بود که مهتر خیبر را بکشتند، سلاّم بن ابی الحقیق را، به فرمان پیغامبر عَلَیهِ السَّلام.

خبر کشتن سلاّم بن ابی الحقیق

و این سلاّم مهتر خیبر بود و مهتر همه جهودان بود و به خیبر نشستی، و کنیت او ابورافع بود، و مردی بزرگ و سخن‌دان بود و با خواستهٔ بسیار، و هجو بر پیغامبر گفتی.

و به مدینه اندر همهٔ خلق از این دو قبیله بود: یکی اوس و دیگر خزرج. و اوس کمتر بودند، و با یک دیگر نبرد کردندی به نصرت. چون یک گروه کاری کردی این دیگر کوشیدی که همچنان کاری کردی. و آن هفت تن که کعب بن الأشرف را بکشتند همه از اوس بودند کس از خزرج نبود. مردمان خزرج گرد آمدند که ما را نیز باید که از جهودان مهتری بکُشیم تا دل پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شاد شود، چنانکه ایشان کردند.

و این جهودان خیبر از همه جهودان بیشتر بودند و مهترشان بورافع بود. پس گفتند ما او را بکشیم. پیغامبر را بگفتند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: نیک آید.

هشت تن گرد آمدند و همه جوانان و مردان مرد بودند و وقت رفتن سوی پیغامبر آمدند. پیغامبر دعا کرد و گفت: بروید و زنان و کودکان را مکُشید.

ایشان برفتند وقت آفتاب‌زردی به حصار خیبر رسیدند. و آن حصاری بود که اندر جهان استوارتر از آن نبوده است، و هفت حصار بود یک اندر دیگر، و بر هر حصاری دری آهنین. چون وقت نماز شام ببود دربان به حصار اندر شد.

عبدالله بن انیس یاران را به زیر حصار اندر پنهان کرد و سلاح خویش ایشان را داد و گفت: من حیلتی کنم تا به حصار اندر شوم. شما بر در حصار بایستید، چون من در بگشایم اندر آیید.

عبدالله برفت و برابرِ در حصار بنشست و دستار بر سر افگند چون کسی که بول کند. دربان همی خواست در را بستن، پنداشت که وی از مردم حصار است، او را بانگ کرد و گفت: زود اندر آی تا در ببندم که بیگاه است.

عبدالله برخاست همچنان دستار بر سر و شلوار خویش به دست گرفته، بر مثال کسی که

بول کرده بود، و دربان بدو در ننگریست.

عبدالله به حصار اندر شد و از پسِ درِ حصارِ اندرون بنشست به جایی که دربان او را ندید. و این دربان هر شب هفت درِ حصار ببستی و کلید بر یک دیگر آمیختی و پنهان کردی تا دیگر روز. و هرکه از حصار نخست بیدار شدی بیامدی و آن کلیدها برگرفتی و در بگشادی و بیرون شدی، و دربان را نبایستی بانگ کردن. و عبدالله بسیار به خیبر بوده بود و این رسم دانسته. پس چون دربان کلیدها از میخ بیاویخت، او صبر کرد تا مردمان چراغ بکُشتند.

و بورافع را به میان حصار اندر حجره‌ای بود بزرگ و بلند و بر پنج پایه بربایستی شدن. و تا نیم‌شب مردمان حصار برِ او بودندی، و چون نیم‌شب ببودی بپراگندندی و بخفتندی. عبدالله بیامد و آن کلیدها از میخ فرو کرد و درها بگشاد و یاران در آمدند و درها فراز کردند و شمشیرها برکشیدند و برِ حجره بورافع شدند. و او خفته بود و در گشاده و زن با او خفته. به حجره اندر شدند، و عبدالله بن انیس شمشیر بدو اندر بست. زنش برجست که بخروشد، عبدالله بن عقبه شمشیر بالا برد که زن را بکشد. یاد آمدش که پیغامبر گفت زنان را مکشید. زن را بانگ زد و گفت: «اگر بانگ کنی بزنمت». زن خاموش شد، تا آنگه که بورافع را بکشتند.

چون از حجره بیرون آمدند، آن زن بخروشید. و حجره اندر میان حصار بود. ایشان بشتافتند و خویشتن را از نردبان حجره فرود افگندند، و عبدالله بن عقبه نردبان نیافت و از حجره بر زمین افتاد و پایش بشکست. بانگ کرد و گفت: «آوْخ!» ایشان از بیم آنکه آنجا بمانَد او را به پشت اندر گرفتند و از درِ حصار بیرون آمدند. و مردمان حصار هرکسی از خانه به در دویدند و کس ندانست که کی بوده است. تا ایشان چراغ بر افروختند و از خانه‌ها بیرون آمدند و پیش دربان آمدند اینان بسیار راه رفته بودند.

مردمان برِ دربان گرد آمدند. او گفت: «من این درها ببستم و کلیدها بیاویختم چنانکه رسم بوده است». پس او را گفتند: «درها ببندید که محمّد بر ما شبیخون آورده است با یاران، و نباید که خویشتن را به حصار اندر افگنَد». پس درهای حصار ببستند و کس از بیرون نیارست آمدن.

پس مسلمانان گفتند: «ما باز نگردیم تا آنگه که یقین بدانیم که بورافع کشته است». چون سحرگاه بود، زنان نوحه و بانگ کردند. چون نوحه و بانگ از حصار بشنیدند بدانستند که مرده است. آنگه برفتند و آن پای‌شکسته را برگرفتند و به مدینه آوردند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شاد شد و دست بر آن پایِ شکسته بمالید، هم در حال درست شد و بر پای خاست.

آنگه همه جهودان که گرداگرد مدینه بودند از پیغامبر بترسیدند و گفتند: این چه

مردمان‌اند که با محمّداند که مردمان را با درهای بسته اندر حصارها می‌کشند؟! و هرکسی بیامد و صلح کرد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون رجب و شعبان و رمضان ببود، بدین شعبان اندر حفصه، دختر عمر بن الخطّاب، را به زنی کرد. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ روزه ماه رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقه عید بفرمود، و چون از شوال هفت روز بگذشت به غزو اُحُد شد.

خبر غزو اُحُد

و سبب احد آن بود که چون به بدر قریش را آن مصیبت رسید، گفتند: «ما نیارامیم تا داد از محمّد نستانیم». و به همهٔ عرب نامه کردند و کس فرستادند و از ایشان یاری خواستند. و عکرمة بن ابوجهل و صفوان بن امیّه هر دو مهتر قریش بودند و هر دو را به بدر پدران کشته بودند. و آن مردمان را که خداوندانِ خواسته بودند که اندر آن کاروان بود که بوسفیان آورده بود از شام همی برد و زید بن حارثه بِستَد، همه را گرد کردند و بگفتند: «این لشکر همه از بهر شما و خواستهٔ شما می‌روند. هرکسی چیزی بدهید». ایشان گفتند ما شما را هیچ ندهیم، و ما خود ترتیب کنیم و سپاهی دیگر را گرد کنیم و داد خویشتن بستانیم.

و یک سال سپاه را همی گرد کردند و بوسفیان را مهتر کردند. هرکسی از عرب که بیامد، هرکسی که مردانه‌تر بود بگزیدند. و بوسفیان تدبیر کرد که این بتِ بزرگتر که نام او هبل است و به خانهٔ مکه اندر نهاده است، آن را با خویشتن بیارید تا لشکر عرب از بهر دین جنگ کنند. و مردی شاعر بود به تنی ضعیف و نحیف و در حربها شعر گفتی و مردمان را بر حرب تحریض کردی. و روز بدر به بدر بود و اسیر شده بود، پس پیغامبر را خواهش کرد، پیغامبر بفرمود تا او را رها کردند بر آن شرط که نیز شعر نگوید از بهر کافران. پس بوسفیان او را بخواند و گفت: به میان عرب اندر بیرون شو و مردمان را به حرب خوان.

او گفت: من عیال بسیار دارم و محمّد بر من منّت کرده است و گردن من آزاد کرده.

صفوان گفت: عیال تو بر من.

او بیرون شد و یک سال به بادیه اندر می‌گشت و خلق را به حرب پیغامبر همی خواند. بسیار او را اجابت کردند و با او به مکه آمدند.

و بوسفیان اول روز از ماه شوال سپاه را بیرون آورد از مکه، و هبل را بر شتری نشاند و بیرون آورد. و بوسفیان زن خویش را بیرون آورد. و او را به بدر پدر کشته بودند عتبه و عمّ او شبیه. و امّ حکیم را که دختر عم او بود نیز بیرون آورد. و عمرو بن العاص زن را بیرون آورد. پانزده زن را بیرون آوردند و با هر زنی دو سه خادمه بود. و جُبَیر بن مطعم مهترزادهٔ مکه بود، و عمّش را طُعَیمه روز بدر کشته بودند. و پدرش را غلامی بود حبشی و دلیر و حربی و به مزراق حرب کردی چنانکه حبشه کنند، و نام او وحشی بود. جُبَیر او را بخواند و گفت: محمّد عمّ مرا کشته است و با او دو عمّ است: یکی حمزه و دیگر عبّاس. اگر از ایشان یکی را بکُشی آزادی.

پس بوسفیان به در مکه سپاه را عرض کرد سه هزار مردِ حربی بود با سلاح تمام از مکه و از عرب، و از ایشان دویست بر اسب و دیگر بر شتران. و از ایشان هفتصد مرد بودند که زره داشتند. برفتند و آهنگ مدینه کردند و همی آمدند تا به درِ مدینه. و آنجا کوهی هست و میلی بالای آن کوه هست، و آنجا فرود آمدند. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر آوردند. مردمان بترسیدند و دانستند که به کینه آمده‌اند که به بدر خونها ریخته بودند.

و عبدالله بن ابی بن سلول منافق بود. پیغامبر یاران را گرد کرد و مشورت خواست. عبدالله بن ابی بن سلول مهتر خزرج بود و آنجا در آن مجلس حاضر بود. گفت: یا رسول الله! ما را صواب آن است که ایدر بنشینیم تا ایشان به درِ شهر آیند، و شهر را حصار گیریم و با ایشان حرب کنیم، و ما را زنان و کودکان به سنگ یاری کنند. و ایشان از ما به عدد کمتر باشند. چون پیش ایشان بیرون شویم عدد ایشان از ما بیشتر است، که از مدینه سه هزار مرد حربی بیرون نیاید، و هرگز یاد نداریم هیچ سپاهی به جاهلیت اندر از گاه تُبَّعانِ یمن و پیش از این به مدینه کسی آمده است که نه مقهور و نگون‌سار بازگشته است.

پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن سخن او خوش آمد. گفت: من دوش به خواب دیدم که این شمشیر من رخنه شد، و چنان دیدم که من دست به زرهی اندر کرده‌ام و آن زره مدینه بود که من به مدینه اندر حصار شوم.

و گروهی یاران بودند از مهاجر و انصار که روز بدر حاضر بودند چون علی بن ابی‌طالب و عمر بن الخطّاب و سعد بن معاذ و دیگران، گفتند یا رسول الله! این صواب نبوَد، و هرگز هیچ‌کس به خانه اندر ننشست و دشمن به درِ او آمد که نه ذلیل آمد. ما را بیرون بر تا حرب کنیم و یکی روز نماییم تو را چون روز بدر.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: بسازید؛ که نماز آدینه بکنیم و بیرون شویم.

و هفتم‌روز بود از ماه شوّال. مردمان بساختند و پیغامبر نماز کرد و سلاح اندر پوشید و بکراهیت از خانه بیرون آمد. و اسبی بود او را سمند، نام او مرتجز، بر آن اسب نشست. مردمان چون کراهیتِ او بدیدند گفتند: یا رسول الله! اگر تو را کراهیت آید بیرون رفتن، ما فرمان تو کنیم. اگر خواهی بیرون مشو.

گفت: چرا پیشتر نگفتی؟ اکنون که سلاح پوشیدم نشاید، که هرکس که سلاح پوشید نشاید که جنگ ناکرده بیرون کند.

و اسب براند و برفت و هزار مرد با او برفتند. و به میان ایشان اندر یکی اسب بود از آنِ پیغامبر و یکی از آنِ مردی که او را بوبُردة بن نَیّار خواندندی، و از بنی‌الحارث بود از اوس.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ابن ام مکتوم را بر مدینه خلیفت کرد، و لوای پیغامبر مصعب بن عمیر برگرفت از مهاجریان. و عبدالله بن ابی بن سلول بیرون آمد بکراهیت. چون مقدار نیم فرسنگ بشد و به جایی رسید نام اوشوط، عبدالله سلول بایستاد و گفت: «من ندانم که کجا شوم!؟ مردی که فرمان بزرگان نبرَد و فرمان کودکان کند با وی نباید رفتن و بر خیره خویشتن را کشتن». و هرکسی برِ او گرد آمدند. چون مردم بسیار بر او گرد آمدند گفت: من اینک بازگشتم و هرکه سلامت جوید باز گردد.

و سیصد تن با او بازگشتند.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بازنگشت، ولیکن مردی از انصار بازفرستاد نام او عبدالله بن عمرو تا مردمان را بازخواند. عبدالله از پسِ مردمان بیامد و گفت: کجا می‌شوید یا معاشر المسلمین و پیغامبر خدای را دست باز می‌دارید به قول منافقی، شرم از خدای ندارید؟!

عبدالله ابی بن سلول گفت: ما ندانیم که شما از بهر چه می‌روید و شما را حرب نباید کردن، و از دشمن بی‌حرب بگریزید.

پس هرچند حیلت کرد بازنگشتند. پس او رفت و جبریل بیامد و آیت آورد، قَولِهِ تَعالیٰ: لَوْ نَعْلَمُ قِتالاً لاَتَّبَعْناكُمْ هُمْ لِلكُفْرِ يَوْمَئِذٍ أَقْرَبُ مِنْهُمْ لِلإِيمانِ {۳: ۱۶۷}.

پیغامبر گفت: ما را خدای بس. و با سپاه برفت. و آنجا دو تل هست از ریگ برابر یک دیگر، و آنجا به جاهلیّت اندر دو تن از جهودان از پیران ایشان هر روزی بر آن جایگاه بنشستندی و مردمان را مسئله کردندی، و هرکه بگذشتی از او چیزی بخواستندی، و آن تل را شیخان خوانند. پیغامبر آنجا فرود آمد، وقت نمازِ دیگر بود، و لشکر عرض کرد و هفتصد مردِ مبارز بودند. و جز از پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یک سوار دیگر بود و دیگران پیاده یا بر شتر. و از ایشان که با سلاح بودند صد تن زره داشتند، و هرکسی را که خُرد بود بازگردانید، و از اُحُد نیز بازگرداند. و ابوسعید الخُدری به حرب بدر نبود، ولیکن به حرب اُحُد بیرون آمده بود و خُرد بود، پیغامبر او را بازگردانید، و عبدالله بن عمر و زید بن ثابت و اُسَید بن ظهیر، و براء بن عازب، و آن مردمانی که ایشان را از بدر بازگردانیده بود، از اُحُد نیز بازگردانید، و سَمُرَه بن جُندُب را نیز از احد بازگردانید که خُرد بود. و رافع [ابن خدیج] از بدر بازگردانیده بود، از احد نیز بازنگردانید، به احد او را بالا بزرگ دید دستوری دادش. سَمُرَه بن جُندُب گفت: «یا رسول الله! رافع را دستوری دادی و مرا بازگردانیدی، و من هرچند به‌بالا کوتاه‌ام اگر با رافع کشتی گیرم او را بیفگنم». پیغامبر او را نیز دستوری داد.

و آن شب با سپاه آنجا ببود و مردمان را گفت ما را دلیلی باید که به راهی نزدیکتر ما را

ببرد تا هم فردا حرب کنیم و کوه بگیریم و از پسِ پشت کنیم.

دلیلی را بیاوردند نام او ابوحَثمه از بنی‌الحارث. پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- چون نزدیک روز ببود نماز بامداد بکرد و بر نشست. روز هشتم از ماه شوال بود. برفت، و آن دلیلْ او را از راه بتافت و سوی زمینها و حایطهای بنی‌الحارث بگذشت. و مردی از انصار هم پهلوی پیغامبر می‌گذشت، و اسب پیغامبر ذنَب بزد، چنانکه اسب دم جنبانَد، و سرِ دم اسب پیغامبر به شمشیر آن مرد اندر گرفت و آن شمشیر از نیام بیرون آمد. پیغامبر گفت: «شمشیر باز نیام کن که من ایدون گمان برَم که بسیار شمشیرها امروز از نیام بیرون آید». پس آن دلیل او را به زمین مردی بگذرانید مَربَع بن قیظی از بنی‌حارثه بود و نابینا بود و منافق بود. مشتی خاک برگرفت و در روی پیغامبر انداخت و گفت: «اگر پیغامبر خدایی حلالت نکنم که بر زمین من بگذری». یک مرد از انصار نام او سعد بن زید از بنی‌عبد الأشهل بود و کمان به دست داشت، بر سر آن مرد زد و سرش بشکست، و خواستند که بکشندش. پیغامبر گفت: مکشید این مسکین را! که هم به چشم سر نابینا است و هم به چشم دل.

پس چون آفتاب برآمد آن راه رفته بودند. و به کوه احد برسید و سپاه را آنجا به پای کرد برابر قریش. و کوه را پسِ پشت کرد تا دشمن از پس نتوانند آمدن. و او را سپاهْ اندک بود و دشمن را بسیار.

و پس و پیش بر ایشان ببستند و سپاه تعبیه کردند و صف برکشیدند. و بوسفیان بر میمنه خالد بن الولید را به پای کرد با پانصد مرد، و بر میسره عکرمة بن ابی جهل را نیز با پانصد مرد به پای کرد. و لوای قریش همیشه با بنی‌عبد الدّار بن قُصَی بودی. بوسفیان ایشان را گفت: «این کارِ حرب بر لوا بسته است که هرگاه که لوا بر پای بوَد سپاه به پای بود. من ایدون شنیدم که شما روز بدر لوا بیفگندید از بیم، تا سپاه هزیمت شد. اگر امروز نیز همچنان خواهید کردن، تا کسی دیگر را دهم». ایشان گفتند: «ما عِزّ خویش و میراث خویش کسی را ندهیم، ولیکن امروز چندان مردی نماییم که هرگز ننموده‌ایم». و به میان ایشان اندر مردی بود دلیر نام او طلحة بن عثمان بن عبد الدّار، لوا او را داد و صف راست کردند. بوسفیان بفرمود تا آن شتر که هبل بر او بود پیش صف اندر آوردند، و زنان را بفرمود تا از پسِ صف بایستادند، و مردم را می‌گفت: اگر از بهر دین حرب نکنید از بهر خونهای ریخته به بدر اندر و از بهر این عورتان حرب کنید.

و پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- صفها راست کرد، و زبیر بن العوّام را با صد مرد برابر خالد بن الولید به پای کرد، و مقداد بن الأسوَد را با صد مرد برابر عکرمه به پای کرد، و لوای او مصعب

بن عمیر داشت و او را پیش صف اندر آورد و کوه احد را پیش گرفت.

و به میان کوه اندر یکی درّه بود که از لشکر کافران بر آن راه بود که از پس مسلمانان اندر توانستندی آمدن. پیغامبر پنجاه مرد از تیر اندازانِ انصار بر سر درّه فرستاد. و مردی بود نام او ابوعبدالله بن جبیر از بنی‌عمرو بن عوف بر ایشان مهتر کرد و ایشان را گفت: اگر دشمن روی به شما نهد و از این درّه بیرون خواهد آمدن، شما به تیر بازدارید. و اگر ظفر ما را بود یا بر ما بود شما از ایدر مجنبید تا من سوی شما نیایم که خدای عزّ و جلّ ما را نصرت وعده کرده است.

و هر دو صفها راست کردند و پیغامبر دو زره بپوشید و دو شمشیر حمایل کرد: یکی ذوالفقار و یکی جبد. و هر دو لشکر روی به رو در آوردند. بوسفیان رسولی بفرستاد تا برابر لشکر مسلمانان بایستاد و بانگ کرد که یا مردمان مدینه! بوسفیان می‌گوید که این محمّد از ما است و ما از اوییم، و ما را با او حرب و خون است و با شما ما را حرب نیست. و شما همسایگان مااید از قدیم باز. از این مرد جدا شوید و به مدینه بازگردید به سلامت، و ما را با محمّد و مردمان مکه بگذارید.

پس مسلمانان از انصار، بوسفیان را و رسولش را جواب لعنت و دشنام دادند و گفتند؟ ای سگ پلید! برو و بوسفیان و قریش را بگوی که تا خون ما جملگی نریزید شما روی محمّد نبینید.

آن مرد بازگشت و بوسفیان را بگفت.

و از مدینیان مردی بود نام او عبد عَمرو، و مهتر بود از قبیلۀ اوس، و مسلمان بوده بود، و او را ابوعامر راهب خواندندی، و پیغامبر او را آزرده بود، و او مرتد شده بود، و پنجاه تن از جوانان بفریفت و مرتد گشتند و به مکه شدند. و بعد از آن پیغامبر او را فاسق خواندی. و او به مکه می‌بود با یاران. پس چون سپاه از مکه بیرون آمد او نیز بیرون آمد، و همۀ راه بوسفیان را می‌گفت: چندان بس که این سپاه روی بر او آورند و مردمان مدینه مرا ببینند، همۀ اوس و خزرج سوی من آیند.

پس چون صف راست کردند، بوسفیان او را گفت: «پیش شو و اهل مدینه را بخوان». او پیش صف شد و گفت: «یا مردمان! من‌ام عبد عمرو بن صیفی و از مدینه برفتم و بازِ شما آمدم». مسلمانان گفتند: «لعنت بر تو باد، امید می‌داریم که به پای خویش به گور آمدی». او از پیش صف خجل شد و از آنجا برگشت.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زبیر بن العوّام را گفت: بسم الله، حمله کن. زبیر حمله کرد بر خالد، و خالد از نخستین حمله روی برگردانید. پیغامبر با یاران تکبیر کردند. بوسفیان با هزار

مرد پیش زبیر آمد و او را بازگردانید و به جای خویش بازآورد. و طلحه که لوای مشرکان داشت پیش علی بن ابی‌طالب آمد و شمشیر بجنبانید، و او مردی مردانه بود و شجاع و گفت: یا علی، شما ایدون گویید که کشتگانِ شما به بهشت‌اند و آن ما به دوزخ. امروز با من بیرون آی تا تو مرا به شمشیر خویش به دوزخ فرستی، یا من تو را به شمشیر خویش به بهشت فرستم.

علی گفت: «من تو را فرستم به دوزخ ان شاء الله»، و به حرب آمد. علی او را شمشیری بر پای زد و پایش بیفتاد و او را بیفگند، و لوای مشرکان بیفتاد. مردی دیگر از بنی‌عبد الدّار بجست و لوا برگرفت و بر پای کرد، و علی را گفت: «یا ابن عم! زینهار!» علی از او بازگشت و گفت: «دوزخ به تو ارزانی ندارم که مقدار تو چندان نیست که دوزخ تو را ارزانی بوَد». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بشنید و تبسّم کرد، و علی رضی الله عنه به صف بازگشت.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سپاه را گفت: «به‌یکبار حمله کنید». و زبیر بن العوّام بر خالد حمله کرد، و مقداد بر عکرمه حمله کرد، و همهٔ سپاه مسلمانان بجملگی حمله کردند بر قریش. و به نخستین حمله قریش هزیمت شدند، و آن شتر که هبل بر او بود بیفتاد و هبل نگون‌سار شد. و بوسفیان هزیمت شد. و زنان که از پس لشکر بودند نتوانستند دویدن. خویشتن را به اسیری بنهادند و شلوار به پایها برکشیدند و بر کوه شدند که آن جایگه باشند تا حرب بازنشیند و ایشان را اسیر کنند. و عمر بن الخطّاب رضی الله عنه گفت: «من هند را دیدم شلوار برکشیده و بر کوه می‌شد، و پای‌برنجَنِ سیمین داشت». و هند به گونه چُرده بود.

پس مسلمانان از پس نشدند و دست از کشتن بازگرفتند چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ لَقَدْ صَدَقَكُمُ اللهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ حَتَّىٰ إِذا فَشِلتُمْ وَ تَنازَعْتُمْ في الأَمْرِ وَ عَصَيْتُمْ من بَعْدِ ما أَراكُمْ ما تُحِبُّونَ مِنْكُمْ من يُرِيدُ الدُّنْيا وَ مِنْكُمْ من يُرِيدُ الآخِرَةَ {۳: ۱۵۲}، الی آخر الآية.

و مسلمانان کافران را می‌کشتند و غنیمت می‌گرفتند. و آن پنجاه مرد تیرانداز که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر سرِ درّه موکل کرده بود آن را بدیدند، و گفتند: «دشمن هزیمت شد و مسلمانان همی غنیمت گیرند و ما چیز نداریم، ما نیز بشویم به غنیمت گرفتن». آن مهتر ایشان گفت: «فرمان پیغامبر دست باز مدارید و هم ایدر بایستید». آنگه خلاف کردند. گروهی گفتند بباشیم و گروهی گفتند برویم. پس سی تن از پی غنیمت بشدند و بیست تن آنجا بایستادند بر سر درّه. و خالد بن الولید بر پهلوی کوه شد با مقدار دویست مرد، و سوی آن بیست مرد شد که بر سر دره کوه بودند و همه را بر جای کشتند، و به درّه بیرون آمد و از پس لشکر پیغامبر درآمد. و خالد بفرمود تا شمشیر درنهادند و مسلمانان را می‌کشتند. و سواری بتاخت و بیامد و بوسفیان را بگفت. پس بوسفیان قریش را بازگردانید، و حرب دیگرباره اندر گرفتند و پیش و پس

شمشیر اندر نهادند به کشتن مسلمانان. و لوای مسلمانان افتاده بود. چون بازگشتند، یکی سیاهِ حبشی بود، نام او صواب، بجَست و لوا را برگرفت و بر پای کرد. و مسلمانان بدیدند و شگفت داشتند. چون نگاه کردند خالد بن الولید را دیدند از پس درآمده و مسلمانان را همی کشت و لشکر مسلمانان هزیمت می‌شدند.

و کافران غلبه گرفتند و گرد مسلمانان اندر آمدند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر جای بایستاد و بر نگشت، و یاران را می‌خواند، و کس او را اجابت نکرد، چنانکه خدای تعالیٰ گفت: حَتّیٰ إِذا فَشِلتُمْ وَ تَنازَعْتُمْ في الأمْرِ {۳: ۱۵۲}. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از جای نجنبید و مردمان را تحریض می‌کرد. و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما هر دو جراحت رسیده بود و بازگشتند. و عثمان بن عفّان با دو تن از انصار بگریخت و از پسِ کوه پنهان شدند. و علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه پیشِ حرب اندر بود و کارزار همی کرد، و شمشیری که داشت بر سر کافری زد. و او خودی گران داشت، خود را ببُرید و کافر را بکشت، و شمشیر علی بشکست. پس باز گشت و پیغامبر را گفت: «یا رسول الله! زخم کردم و کافری را بکشتم و شمشیر من نیز بشکست و شمشیر ندارم». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ذوالفقار او را داد و گفت: «خُذْهَا یا عَلی». و پنداشت که علی نستاند و نزند. پس چون علی ذو الفقار بستد به حرب اندر شد. پیغامبر او را دید دلیر و به کار آمده، و ذوالفقار از پس و پیش می‌زد. و از قریش مردی پیش او آمد. علی او را ضربتی بزد و او سپر بر سر گرفت. ذوالفقار از سپر بگذشت و بر سر آمد و تا سینه بشکافت. پیغامبر چون آن ضربت بدید از علی، گفت: «لا فَتیٰ الاّ علی و لا سیف الاّ ذو الفقار».

و پیغامبر با ده تن از انصار مانده بود و دیگر همه به هزیمت شده بودند. پس پیغامبر شمشیری دیگر از نیام برکشید و گفت: «من یأخذ بحقّه. این شمشیر از من که می‌ستاند بحق؟»

مردی از انصار ایستاده بود، نام او سماک بن خرشه از بنی‌ساعده و کنیت او ابودجانه، گفت: «یا رسول الله! حق این شمشیر چیست؟» گفت: آنکه بدینْ مؤمن را نکُشی و از پیشِ هیچ کافر باز نگردی». ابودجانه گفت: «من ستانم». دست دراز کرد و شمشیر از پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بستد. و او را عصابه‌ای سرخ بود، چون حرب کردی آن را بر پیشانی بستی. پس آن عصابه را بربست و شمشیر را بجنبانید و پیش صف اندر بخرامید. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «خدای عزّ و جلّ خرامیدن را دشمن دارد مگر بدین جای». و او حربْ سخت می‌کرد. مشرکان برِ او گرد آمدند و هفتاد جای بر تن او بخستند و بکشتندش.

پس مشرکان غلبه کردند، و بوسفیان ایشان را تحریض می‌کرد. و همهٔ زنان از سر کوه به

زیر آمدند و از پس لشکر بایستادند و دف می‌زدند و نشاط می‌کردند. و هند زن بوسفیان پای می‌کوفت و رقص می‌کرد.

پس چون مشرکان غلبه گرفتند، مسلمانان سه گروه شدند: گروهی به هزیمت باز مدینه شدند، و گروهی مجروح شدند اندر حرب، و گروهی در کوه پنهان شدند.

و هند به راه اندر وحشی را گفته بود که اگر حمزه را بکشی هرچه بر تن من خواسته است همه تو را دهم. و بر تن او بسیار زر و سیم بود. چون از کوه فرود آمدند زنان بجملگی، و از هر دو جانب حرب اندر پیوست، هند وحشی را طلب کرد و همهٔ پیرایه از تن خویش جدا کرد و گفت: «اینک من وعدهٔ خویش را وفا کردم، اکنون وعدهٔ تو مانده است. حمزه را بکش و بیا و بستان». وحشی حربه برگرفت و به طلب حمزه شد. چون به حربگاه شد حمزه را یافت با مردی از مشرکان حرب می‌کرد نام او سباع بن عبد العزّیٰ، و او جوان بود و حمزه را پنجاه و پنج سال بود. و این سباعْ نام مادرش رای بود. حمزه می‌گفت: «ای پسرک رای، حمله را پای دار!» و حمله برد و او را ضربتی بزد و بکشت. چون بازگشت، وحشی در راه از پسِ سنگ پنهان شده بود، و چون حمزه را بدید، حربه را بینداخت و به زِهار حمزه فرو شد. حمزه آهنگ وحشی کرد، و چون لختی بیامد سست شد و بیفتاد. وحشی فراز شد و آن حربه از وی بیرون کشید و دیگر بزد و بکشت و بازگشت، و نزد هند شد و پیرایه‌ها از وی بستد. و به لشکرگاه باز شد از حربگاه که او را خود کسی دیگر به کار نبود.

و مصعب بن عمیر پیش پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایستاده بود. تیری بر وی آمد و بکشت و لوای پیغامبر بیفتاد و بر سرش آمد. و عتبة بن ابی‌وَقّاص برادر سعد ابی‌وَقّاص سنگی بر پیغامبر انداخت. بر لبش آمد و دندان پیشین او را بشکست و خون به محاسن او فرو دوید. و سنگی دیگر بزد و بر میان دو ابروش آمد و ابروش بشکست. خون به روی او فرو دوید و روی و چشمش پر خون شد. مردی دیگر اندر آمد از مشرکان نام او عبدالله بن قمیئه، و پیغامبر بدان جراحت و خون مشغول بود، شمشیری بر پهلوی راست پیغامبر زد، و نبرید.

و پیغامبر از اسب اندر افتاد از گرانی زره و از خون بسیار که از وی رفته بود، و نتوانست برخاستن. ابن قمیئه پنداشت که پیغامبر را کشت. اسبش را بگرفت و بانگ کرد که محمد را کشتم. و یاران پیغامبر چون آواز بشنیدند بترسیدند، و آن ده مرد که گرد پیغامبر بودند بپراگندند. و علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه همچنان به حرب اندر بود و جنگ می‌کرد و از پیغامبر آگاهی نداشت. و پیغامبر بر پهلو افتاده بود و نتوانست برخاستن. تنها مانده حیلت کرد تا باز نشست و بر پای خاست و بر زمین بنشست. و مردی از آن کسها که با پیغامبر بود،

چون او را بیفگندند و مردمان هزیمت شدند، همی شد تا به لشکرگاه مسلمانان، و سعد بن ابی‌وَقّاص را دید. گفت: «برو که برادرت پیغامبر را بکشت». گفت: «کدام جایگه؟» گفت: «به فلان جای». سعد می‌گشت و برادر را می‌جُست تا بکشد، نیافت. و به میان کشتگان اندر می‌گشت، پیغامبر را دید روی او خون‌آلوده شده. سعد او را نشناخت. و آن دو زره بر او گران شده بود و نتوانست برخاستن. همچنان نشسته بانگ می‌کرد که «یا معاشر المسلمین! من‌ام پیغامبر خدای، کجا می‌شوید؟» سعد آواز پیغامبر بشنید و بشناخت. فراز آمد و او را دید نشسته و رویْ خون‌آلوده شده. و با او کس نبود جز دو تن: قتادة بن نعمان و دیگر سهل بن حنیف. سعد دست و پای پیغامبر بوسه داد. پیغامبر گفت: «یا سعد! چه امید داری به قومی که پیغامبر خدای را روی پر خون کنند؟» و در این سخن بودند که تیری بیامد و به چشم قتادة بن نعمان فرو شد و یکی چشمِ وی بکند و به رویش فرود افتاد. قتاده بنشست و آن چشم خویش بر دست گرفت و پیغامبر را بنمود. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن چشم او را باز جای نهاد و باد بر او دمید. چشم وی به حال خویش باز شد، بهتر از آنکه بوده بود.

سعد برفت و با او تیر و کمان بود. و چون سعد هیچ تیر انداز از حجاز نبود. پیغامبر گفت: «یا سعد! به وقتی چنین از من جدا مشو». گفت: «یا رسول الله! من برادرم را طلب می‌کنم». گفت: «در پیش من بنشین و دشمنان را به تیر از من بازدار».

آنگه سعد به زانو نشست و جعبه فرو ریخت و به هر تیری که می‌انداخت کافری را می‌زد. و پیغامبر تیر از زمین برمی‌داشت و به سعد می‌داد. و به هر تیری که به سعد دادی گفت: «اِرمِ یا سعد! فداكَ أبی و اُمّی. تیر بینداز ای سعد! که مادر و پدرم فدای تو باد». و هرگز پیغامبر این سخن به کس نگفت مگر به سعد. و سعد تیر می‌انداخت تا مشرکان را از پیش پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دور کرد.

و هند با زنان بایستاد و از مسلمانان هرکه را کشته بودند گوش و بینی می‌بریدند. و هند به دست خویش گوش و بینی و زبان حمزه ببرید و شکمش بشکافت و جگرش بیرون آورد و به دهان اندر نهاد و بخایید از خشم و کین که داشت، و نتوانست فرو بردن، باز بیرون انداخت. و از پسِ آن او را «آکلة الأکباد» خواندندی، جگرخواره.

و اُبَیّ بن خَلَف بر راستِ لشکر همی گذشت اندر میان کشتگان، و پیغامبر را می‌جست. و أبّی به مکه هر روز پیغامبر را گفتی که «یکی جمّازه را می‌پرورم تا تو را بگیرم و بکُشم». و پیغامبر گفتی: «من تو را کشم ان شاء الله». و روز بدر اُبَی به مکه بود و برادرش امیّه به بدر بود و کشته شد. و روز احد اُبَی بیامد و پیغامبر را می‌جُست. چون بیافتش اندر آن وقت که سعد تیر

می‌انداخت، سعد خواست که او را به تیر زند. پیغامبر گفت: «میناز تا فراز آید». اُبَی فراز آمد و تیر بر پیغامبر راست کرد و گفت: «یا محمد! که رهانَد تو را از من؟» گفت: «خدایْ مرا از تو رهانَد، و تو را از دست من نرهانَد».

پس پیغامبر بر پای خاست و حارث بن صَمّه پیش او ایستاده بود با حربه. پیغامبر آن حربه از حارث بستد. و اُبَی سلاح تمام داشت و چیزی گشاده نبودش مگر گردن. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن حربه را بر گردنش زد. سر حربه گردنش را بخراشید و لختی بر اسب بخروشید از درد آن، و بازگشت خروشان. و به لشکرگاه شد و بانگ همی کرد که «ای قوم! محمّد مرا به دست خویش بکشت». ایشان گفتند: «بانگ مدار که چندان جراحت نیست که تو را بیم مرگ بوَد». گفت: «من درد مرگ همی یابم، و او مرا گفته بود که من تو را بکشم».

سخن او راست آمد، و او همچنان خروشان همی بود. چون لشکر مشرکان به مکه بازگشتند او به راه اندر بمرد پیش از آنکه به مکه رسید.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ همچنان بر پای بایستاد و مسلمانان را می‌دید که به هزیمت سوی مدینه همی شدند، و یکی تل بود از ریگ، آنجا همی برشدند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بانگ کرد و گفت: یا قوم، بازگردید، اینک منام محمّد پیغامبر خدای.

ایشان آواز پیغامبر بشنیدند بازنگشتند که استوار نداشتند و با خویشتن گفتند: «پیغامبر خدای کشته شد». چنانکه خدای از ایشان حکایت کرد: إِذْ تُصْعِدُونَ وَ لا تَلْوُونَ عَلىٰ أَحَدٍ وَ الرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ فِي أُخْراكُمْ {۳: ۱۵۳}. و مردی بود نام او انس بن نضر بن مالک همی گشت به لشکرگاه اندر، و از مدینه افگار بیرون آمده بود. چون خبر هزیمت شنید، سلاح برگرفت و به لشکرگاه آمد. ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر را رضوان الله علیهم هر چهار را دید در پسِ سنگی خفته و پنهان شده، و روز گرم شده بود. ایشان را گفت: «ایدر چه کنید؟» گفتند: «یا انس! پیغامبر را کشتند». گفتا: «شما از پسِ او زندگانی چه کنید و چرا پیشِ حرب اندر نشوید و حرب نکنید، و پیش پیغامبر اندر نمیرید؟» گفتند: «ما را جراحت است».

و انس اندر گذشت. علی بن ابی‌طالب را دید رضی الله عنه که تنها حرب همی کرد، گفت: «یا علی! پیغامبر خدای را کشتند». گفت: «اگر او را کشتند ما را پس از او زندگانی به کار نیست». و انس پیش رفت و حرب همی کرد تا کشته شد. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ همچنان ایستاده بود و روی در روی یاران می‌مالید و می‌گریست. آنگه عمر را دید که اندر میان کشتگان همی گشت، و پیغامبر را همی جُست. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آواز داد و عمر را بخواند. عمر آواز پیغامبر بشناخت و گفت: «لبّیك یا رسول الله!» پس نزدیک پیغامبر آمد و او را بدان حال

دید، بگریست و بر روی و دست پیغامبر بوسه داد و گفت: «یا رسول الله! مردمان ایدون پنداشتند که پیغامبر خدای نماند. و اگر بدانند که زنده است همه جمع شوند و برِ تو گرد آیند که هنوز بیشترین زنده‌اند».

پس بوسفیان از سر کوه لوای پیغامبر را بدید بر پای، مسلمانان برِ او گرد آمده، کس را نشناخت که کوه دور بود. بانگ کرد و گفت: «یا محمد!» کس پاسخ نداد. دیگربار بانگ کرد و گفت: «یا ابن ابی قحافه!» پیغامبر فرمود که پاسخش مدهید. دیگربار گفت: «یا عمر، یا عثمان!» کس پاسخ نداد. گفت: «همه را کشتند». عمر را صبر نماند، گفت: «ای دشمن خدای! چندانی هستند که تو را بس است». بوسفیان آواز عمر بشناخت. گفت: «یا عمر! باللّه که بگوی که محمّد را بکشتند یا نه؟» عمر گفت: «محمّد زنده است و آواز تو می‌شنود».

و یاران پیغامبر از او بترسیدند چون بر سر کوه آمد، و غمگین شدند بغمّ، چنانکه خدای گفت: فَأَثابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ {۳: ۱۵۳}. یکی غمِ هزیمت و دیگر غم بوسفیان که بر سر کوه آمد. و ایشان از آن بترسیدند که دیگربار حرب اندر گیرد. پس بوسفیان گفت: «اُعلُ هُبَل. هبل را به بلندی بر آرید». پیغامبر مر عمر را گفت: «جوابش ده که الله اَعلیٰ و اَجَلّ. خدای بزرگتر و برتر و تواناتر». و پیغامبر گفت: «بیایید که ایشان از ما بلندترند، و خواست که بر کوه شود، نتوانست از گرانی دو زره که داشت. و زره هر دو عظیم سنگی بود. در میان کوه خواست که بر سنگ بنشیند. طلحة بن عبید الله سر فرو کرد، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پای بر گردن او نهاد و بر پای خاست و بدان سنگ شد و بنشست. پیغامبر طلحه را گفت: «وَجَبتَ، وَجَبتَ!» یعنی تو را بهشت واجب شد. آنگاه بوسفیان گفت: «یوماً بِیَوم. یَومٌ عَلینَا و یَومٌ لَنا. روزی به روزی. روز بدر شما را و روز احد ما را». پیامبر به عمر گفت: بگو «لا سواء قتلاکم فی النّار و قتلانا فی الجنّة» یعنی این راست نبوَد هرگز، که روز بدر هرکه از شما کشته شدند به دوزخ‌اند، و هرکه در احد از مسلمانان کشته شد از ما به بهشت‌اند.

و مردی بود از انصار نام او حنظله، و با لشکر نیامده بود. چون خبر به مدینه شد که پیغامبر را کشتند، شمشیر برگرفت و بیامد به لشکرگاه مسلمانان، پیغامبر را دید بر سنگی نشسته، و بوسفیان می‌گفت: «اَینَ ابنُ ابی‌کَبَشَه؟ اَینَ ابنُ ابی‌قُحافه؟ اَینَ فلان؟ اَلا و إنّ الأیّام دُولٌ و الحرب بَدَلٌ، و یومًا بیوم». حنظله شمشیر برکشید و بر سر کوه شد. و با بوسفیان مردی ایستاده بود نام او شدّاد بن الأسوَد، و این حنظله شمشیر بالا برد تا او را بزند. این شدّاد بن الأسوَد شمشیری بر حنظله زد و از سر کوه فرو غلتید و بمرد. بوسفیان بانگ کرد که «یوما بیوم و حنظلة بحنظلة». و پسر بوسفیان که در بدر کشته بودند، حنظله نام بود، یعنی این حنظله بدان

حنظله بدل است. عمر گفت: «لا سواء قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النّار». و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «فریشتگان گرد آمده‌اند و از میان این همه کشتگان حنظله را می‌شویند». چون باز مدینه شدند هم آنگه مر زنِ حنظله را بپرسیدند که او را چه سخن بود که بیرون آمد از خانه؟ گفت: «او در جامهٔ خواب خفته بود و جنابت واجب بود او را. چون آواز هزیمتیانِ مسلمانان شنید شمشیر بر کشید و بیرون دوید».

پیغامبر او را غسیل الملائکة نام کرد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یاران را بانگ کرد. عثمان بن عفّان را ندید. گفت: «او را به میان کشتگان بجویید که اگر او زنده بودی پیش ما آمدی». بجستند و نیافتند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ تافته شد از بهر او. و عثمان با دو تن از انصار گریخته بودند: یکی را نام عقبه و یکی را سعد از بنی‌نجّار. چون سپاه مسلمانان بازگشت، ایشان نیز بازگشتند و از پس کوه احد اندر شدند. و راه مدینه گم کردند. چون پیغامبر به مدینه رسیده بود، بعد از سه روز به مدینه آمدند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون ایشان را بدید گفت: سخت پنهان شده بودید اندر کوه.

و ایدون گفته‌اند که بوسفیان چون از کوه فرود آمد، از حرب دست بازداشته بودند، و مشرکان به لشکرگاه خویش باز شده. بوسفیان یکی نیزه به دست داشت و به میان کشتگان اندر همی گشت تا بنگرد که از مسلمانان که کشته شده است. حمزه را دید افتاده. او را بشناخت و بن نیزه در دهانش زد و گفت: «بچش از آنچه کردی». مردی‌ای بر او بگذشت، مهترِ قبیلهٔ احباش بود، و بوسفیان را بدید که چنان می‌کرد. گفتا: «ای مردمان! بنگرید تا مهتر قریش چه می‌کند با پسر عم خویش؟!» بوسفیان آن نیزه او را بخشید و گفت: «خطا کردم، تو این معنی بر من پوشیده دار».

و مشرکان باز لشکرگاه شدند که آن شب بباشند و روز دیگر حرب کنند. چون آفتاب به وقت نماز دیگر رسید، خدای عزّ و جلّ فریشتگان را از آسمان بفرستاد تا بیم و سهم اندر دل مشرکان افگندند. و فریشتگان هرگز حرب نکردند مگر به روز بدر. پس کافران به وقت آفتاب زرد لشکر را برگرفتند و برفتند. مسلمانان را عجب آمد که چرا لشکر بر داشتند. گفتند همانا که به مدینه می‌شوند تا غارت کنند. پیغامبر گفت: «باللّه که اگر به مدینه شوند تا موی بر تن من می‌جنبد با ایشان خواهم زدن». پس علی را گفت: «بر سر این کوه بر شو و بنگر که بر شتر می‌نشینند یا بر اسب! اگر بر اسب می‌نشینند بدان که به مدینه می‌شوند». علی رضی الله عنه بر سر کوه شد و بنگریست. ایشان بر شتر نشسته بودند و اسبان به دست گرفته، و به راه مکه می‌شدند. آنگاه علی رضی الله عنه هم از کوه تکبیر کرد و فرود آمد. بوسفیان بازگشت و گفت:

«این چه تکبیر است؟ کاری نارَسا کردید، اکنون آراسته باشید».

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن شب آنجا ببود و به مدینه بازنگشت. چون روز شد، پیغامبر گرد کشتگان برگشت تا ببیند که که کشته شده است. حمزه را دید بر آن حال کشته و افتاده. گفت: «اگر از بهر صفیّه خواهرش نیستی که طاقت ندارد من حمزه را به گور نکردمی تا مرغانش بخوردندی، تا روز قیامت خدای عزّ و جلّ او را از شکم مرغان حشر کردی». پس بفرمود تا آن کشتگان را گرد کردند تا به گور کنند. و پیغامبر گفت: «اگر خدای تعالیٰ مرا روزی ظفر دهد بر ایشان، به جای هر یکی از این کشتگان دو را گوش و بینی ببرم». و همه مسلمانان گفتند چنین کنیم. و خدای عزّ و جلّ این آیت فرستاد وَ إِنْ عاقَبْتُمْ فَعاقِبُوا بِمِثْلِ ما عُوقِبْتُمْ به {۱۶: ۱۲۶}، الآیه.

و خبر کشتن پیغامبر و هزیمت مسلمانان به مدینه شد، و خلق مدینه سر بیرون نهادند ازارها از سر بیفگنده و سر برهنه زن و مرد. پس ایشان را خبر آمد که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زنده است. و زنی با فاطمه بیرون آمده بود. آن زن وی را گفت: «یا بنت رسول الله، بازگرد تا من بروم و تو را خبر آورم که اگر پیغامبر خدای و علی تو را بدین حال ببینند اندوهناک شوند. تو ایدر باش تا من بروم و پیغامبر به چشم خویش ببینم و تو را خبر آورم». فاطمه هم آنجا بنشست و آن زن برفت. و آن زن را پسری و پدر و برادری هر سه با لشکر پیغامبر بود. چون به لشکرگاه آمد یکی را دید افگنده و کشته. فراز شد و او را دید، برادرش بود. روی بگردانید و گفت: «حرام است روی تو بر من تا روی پیغامبر خدای نبینم». پس پدر را دید، همچنین گفت. و همی رفت تا نزد لوای پیغامبر فراز شد، و پیغامبر را دید ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایستاده با یاران، و علی را دید ایستاده و لوا در دست گرفته. و آن زن خرم شد و بازگشت و پیش فاطمه آمد و او را خبر آورد و به مدینه بازگردانید. آنگه بازآمد نزدیک کشتگان خویش، و بنشست و می‌گریست.

پس مردمان بیرون آمدند از مدینه، و هرکسی پیش کشتگان خویش شدند و بانگ و زاری برخاست. و خواستند که کشتگان خویش را برگیرند و به مدینه برند. پیغامبر فرمود که هم ایدرشان به گور کنید تا هم از اینجا حشر کنندشان، و گفت: «همچنان با خون به گورشان فرو کنید که روز حشر چون نزد خدای تعالیٰ روند خون از ایشان می‌رود». و همچنان کردند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر ایشان نماز کرد. و بر حمزه هفتاد تکبیر بکرد زیرا که نخست حمزه را فرو بنهادند و حمزه را بر نگرفتند. و پیغامبر بر هر یکی چهار تکبیر کرد.

و صفیّه خواهر حمزه بیرون آمد از مدینه که حمزه را ببیند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زبیر را

بیرون فرستاد، پسرِ صفیه را، که او را بازگردانَد. و او از مهتران زنان بنی‌هاشم بود و عمهٔ پیغامبر بود، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نخواست که او حمزه را بر چنان حالت ببیند. و او مر زبیر را گفت: «خواهم که او را همچنان ببینم تا دلم بسوزد، در آن حال صبر کنم تا خدای عزّ و جلّ مزدِ صابران به من دهد». پس پیغامبر دستوری دادش تا بیامد و حمزه را بدید و بر وی نماز کرد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شب یکشنبه به لشکرگاه بود. و روز یکشنبه بایستاد تا کشتگان را به گور کردند. پس به مدینه اندر آمد. و عبدالله ابی بن سلول گفت: اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی، و خدای عزّ و جلّ از دی باز گفت: لَوْ أطاعُونا ما قُتِلُوا {۳: ۱۶۸}، و پس گفت: قُل فَادْرَؤُا عَنْ أنْفُسِکُمُ المَوْتَ إنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ {۳: ۱۶۸}. بگوی ای محمّد، که شما مرگ از خویشتن بازدارید اگر راست گویید.

و مردی بود به مدینه، عرب، همه روز نماز کردی و قرآن خواندی. پیغامبر گفتی این از اهل دوزخ است. پس روز احد بیرون آمد و حرب کرد و هشت کس از مشرکان بکشت، و مشرکان جراحت کردندش. او را باز مدینه بردند. چون مردمان بازآمدند، او را گفتند: «چه نیکوکاری کردی؟» گفت: از بهر آن کردم تا حسب و نسب من بدانند؛ که من از مردمان بزرگ‌ام». روزی چند برآمد. تیری برگرفت و با پیکان به گلو فرو برد و خویشتن را بکشت. مردمان گفتند که ما گواهی دهیم که محمّد پیغامبر خدای است بحقّ، و خدای عزّ و جلّ اندر کار او آیت فرستاد.

و پیغامبر چون به مدینه بازآمد به راه اندر حَمنَه بنت جحش پیش آمدش، و حمزه خال وی بود، و برادرش عبدالله بن جحش را کشته بودند، و شوهرش را نیز کشته بودند. مردمان او را خبرِ کشتن حمزه آوردند، گفت: «إنَّا لِلّٰهِ وَ إنَّا إلَیْهِ راجِعُونَ. خدای او را بیامرزاد». پس خبر برادرش بگفتند، همچنان گفت. پس چون خبر شوهرش گفتند بانگ کرد و بخروشید. پیغامبر گفت: «سبحان الله، پدید آمد که پیش زن گرامی‌تر از شوی نیست».

و پیامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ روز یکشنبه به مدینه اندر آمد. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آیت آورد و گفت: ما أصابَکُمْ یَوْمَ التَقَی الجَمْعانِ {۳: ۱۶۶}، الآیه.

و خبر به مدینه آمد که بوسفیان دو منزل بشد و بایستاد و قریش برِ وی گرد آمدند و گفتند: «بازگردیم و به مدینه شویم و غارت کنیم». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ منادی کرد و بفرمود که «بیرون شوید از پس دشمن فردا. و هرکه به احد نبوده است نخواهم که بیرون آید». و آن مردمان همه مجروح بودند. گفتند: «چگونه کنیم؟» پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «جز آنان

نخواهم که با من بودند»، از بهر آنکه تا عبدالله بن ابی بن سلول بیرون نیاید. و بشتافت تا خبر به بوسفیان رسد و بداند که ضعیف نشده‌اند.

خدای عزّ و جلّ گفت: إِنْ یَمْسَسْکُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ القَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ وَ تِلْكَ الأَیَّامُ نُداوِلُها بَیْنَ النَّاسِ {۳: ۱۴۰}. گفت: اگر شما را جراحت است، ایشان را نیز جراحت است. و به دیگر آیت گفت: إِنْ تَکُونُوا تَأْلَمُونَ فَإِنَّهُمْ یَأْلَمُونَ کَما تَأْلَمُونَ وَ تَرْجُونَ من الله ما لا یَرْجُونَ {۴: ۱۰۴}. و اگر شما را جراحتها درد کند ایشان را نیز درد کند، و شما را از خدای عزّ و جلّ امید آمرزش است و بهشت، و ایشان را نیست.

و روز دوشنبه پیغامبر بیرون شد از پس او، و خدای عزّ و جلّ ایشان را بستود و گفت: الَّذِینَ اسْتَجابُوا لِلَّهِ وَ الرَّسُولِ من بَعْدِ ما أَصابَهُمُ القَرْحُ لِلَّذِینَ أَحْسَنُوا مِنْهُمْ {۳: ۱۷۲}. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ برفت و به منزلی شد برابر احد بر هشت میل، نام او حمراء الاسد، و سه روز بنشست. و مردی از بنی‌خزاعه به مدینه آمده بود به حاجتی از مکه. و روز حربْ او به مدینه بود و کافر بود، و غم آمدش که پیغامبر را چنان مصیبت رسید، زیرا که بنی‌خزاعه اندر سوگند بودند با پیامبر، و همیشه مردمان بنی‌خزاعه را با پیغامبر دل راست بود. پس این مرد از مدینه بیرون آمد نام او معبد، و پیغامبر را به حمراء الاسد بدید، او را تعزیت کرد و گفت: «کجا خواهی شدن؟» گفت: از پس دشمن خدای.

این معبد از پیغامبر درگذشت، و روز دیگر به منزلی رسید. بوسفیان را دید که آنجا فرود آمده بودند، او را پرسیدند که از محمّد چه خبر داری؟ گفت: «محمّد از شهر بیرون آمده است و خلق از پس او همی آیند و به طلب شما خواهند آمدن». و خواست تا ایشان را بترساند تا به مکه بازگردند. پس مشرکان بترسیدند و بازگشتند و روی به مکه نهادند. و مردمانی دیدند از عرب از عبد القیس که به مدینه همی شدند. و مهترشان دوست بوسفیان بود و او را گفت: «اگر محمّد را به راه بینی مگو که قریش باز مکه شدند، بگوی که گرد آمده‌اند و سوی مدینه خواهند آمدن». آن مرد بیامد و پیغامبر را بگفت که ایشان گرد آمده‌اند و باز خواهند گشتن به حرب شما. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ تافته شد و یاران را گفت «چه کنیم؟» گفتند: حَسْبُنَا اللهُ وَ نِعْمَ الوَکیل. خدای تعالیٰ ما را بس است، صبر کنیم.

پیغامبر بدین سخن شاد شد. خدای تعالیٰ ایشان را بستود و گفت: الَّذِینَ قالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَکُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزادَهُمْ إِیماناً وَ قالُوا حَسْبُنَا اللهُ وَ نِعْمَ الوَکیلُ {۳: ۱۷۳}.

و به مدینه هیچ خانه‌ای نبود که اندر او تعزیت نبود. یک روز زنان می‌گذشتند گریان. پیغامبر گفت: «اینان که‌اند؟» گفتند: «زنان انصار، و بر کشتگان احد گریان‌اند». پیغامبر

بگریست و گفت: «حمزه مرا کس نیست که بگرید». زنان از بهر حمزه نیز بگریستند. و بعد از آن به هر نوحه‌ای نخست حمزه را گریستندی. و تا امروز این رسم مانده است که هرکجا که گریند نخست نام حمزه برند.

و مردمان اختلاف کردند به کشتگان احد که از مسلمانان چند کشته شدند. محمّد بن جریر گوید هفتاد تن کشته شدند به عدد آن کافران که در بدر کشته شده بودند. و مفسّران گویند به تفسیر این آیت: أَوَ لَمَّا أَصابَتْكُمْ مُصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَيْها {۳: ۱۶۵}. یعنی به بدر می‌گوید که هر مصیبت که شما را رسید از احد، مر ایشان را رسید به بدر دو چندان. پس اکنون بدین آیت واجب کند که کشتگان احد نیمِ چندان بدر بودند. و چون از کافران هفتاد تن کشته شده بودند اینجا باید که سی و پنج تن کشته شده باشند. محمّد بن اسحاق صاحب المغازی هم آن گفته است که محمّد بن جریر گفته است که هفتاد تن بودند به بدر کشته، و هفتاد اسیر گرفته بودند. و این آیت را تفسیر چنین است که ایشان هفتاد تن کشتند و هیچ اسیر نگرفته بودند تا مصیبت ایشان دو چندان شما باشد که مسلمانان‌اید. و هو اعلم.

خبر رَجیع و خبرِ عمرو ابن اُمَیّه الضَّمری

خبرِ رجیع

چون قریش به مکه باز شدند، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شوال و ذو القعدة و ذوالحجّه به مدینه ببود. به میان مکه و مدینه دو حَی بودند یکی را نام عُضَل بود و دیگری القارّه، و با بوسفیان دوستی داشتند. و بوسفیان ایشان را گفت: حیلت توانید کردن که از آن کسها که با محمّداَند کسی را بگیرید یا به مکه آورید یا بکشید؟

دو تنِ ایشان از آن دو حی سوی پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آمدند و گفتند: «به حی‌های ما اندر بسیار مسلمان شدند و به تو بگرویدند، ایشان را تنی ده بفرست تا قرآن و مسلمانی آموزانند و دین آموزند».

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شش تن از یاران بیرون کرد یکی مَرثَد بن ابی‌مرثد، و دیگر خالد بن البَکّیر، و سدیگر عاصم بن ثابت بن ابی الإقلح، و چهارم زید بن الدثنه، و پنجم خُبَب بن عُدَی، و ششم عبدالله بن طارق. و مرثد را بر ایشان مهتر کرد و بفرمود که «بشوید بدین دو حَی و آن قوم را قرآن و دین مسلمانی آموزید».

چون برفتند و به نزدیک آن خیمه‌ها رسیدند، بر سر آبی فرود آمدند، نام آن آبْ رجیع بود و آن آبْ بنی‌هُذَیل را بود، این دو کس برفتند و بنی‌هذیل را آگاه کردند. ایشان بیرون آمدند با این دو تن، و این شش تن را گفتند ما شما را نکُشیم و سوگند خوریم، ولیکن خواهیم که شما را بَرده کنیم و سوی قریش بریم و بفروشیم تا چیزی از ایشان بستانیم، شما خویشتن را به اسیری دهید.

از ایشان سه تن گفتند ندهیم: یکی مرثد، و دیگر خالد، و سدیگر عاصم، و هر سه حرب کردند با این دو حی و با بنی‌هذیل تا کشته شدند، و سه تن دیگر یکی خبیب، و یکی زید و سدیگر عبدالله بن طارق دستها بدادند تا اسیر کردندشان و ببردند.

پس عبدالله دست از بند بیرون کرد و خویشتن را بگشود و بگریخت. او را طلب کردند و بیافتند و او را نیز بکشتند. و زید و خبیب را ببردند به مکه و بفروختند.

خبیب را حُجَیر بن ابی اِهاب برای عتبة بن حارث بن عامر بخرید که پدرش به بدر کشته شده بود، ایشان را بخرید تا به خون پدر بکشد. پس هر دو را از حرم مکه بیرون بردند. جایی

است به در مکه آن را تنعیم خوانند، آنجا بکشتندشان. و خبیب را بر دار کردند و دیرگاه بر دار بماند. و زید را هم آنجا بیفگندند.

و به مکه زنی بود نام او سُلافه بنت سعد، و پسر او را روز بدر این عاصم کشته بود، و آن زن نذر کرده بود که از کاسهٔ سر این عاصم آب خورَد. چون شنید که عاصم را بکشتند، کس فرستاد به بنی‌هذیل، آنجا که آن سه تن را کشته بودند بر سر آب رجیع، و گفت: «سر عاصم را که بکشتید به من آرید تا من بدو آب خورم». بیامدند و خواستند که سر عاصم بر گیرند. خدای عزّ و جلّ زنبور بسیار را بفرمود تا بر سر عاصم گرد آمدند چنانکه در حوالی آن سر کس نیارستند گشتن. پس گفتند چاره آن است که صبر کنید تا شب در آید و زنبور برود، آنگه بیایید و بر دارید. چون شب اندر آمد خدای عزّ و جلّ سیلی بفرستاد و سر عاصم برگرفت و ببرد، و خبیب بر آن دار بماند تا آن وقت که پیغامبر عمرو بن امیّة الضَّمری را به مکه فرستاد تا بوسفیان را بکشد. و عمرو برفت و خبیب را از دار فرو گرفت به شب، و خواست چون روز باشد به گور کندش. و چندین گاه بر دار نگندیده بود. پس چون روز ببود خبیب را نیافت و کس را نیافت که دیده بود که خبیب را چه کردند، و این خبر معروف است.

خبر عمرو بن امیّة الضَّمری بر قصد کشتنِ بوسفیان به مکه

پس چون خبر به پیغامبر آمد، تافته شد و دانست که بوسفیان کرده است. مردی را بخواند نام او عمرو بن امیّة الضمری، و او مردی بود در میان مسلمانان به مردانگی معروف و شجاع و دلیر، و چون بدویدی کس او را اندر نیافتی. او را بفرستاد با یک تن از انصار، و با ایشان یکی شتر و گفت: «هر حیلت که توانید کردن بکنید تا بوسفیان را بکشید».

پس ایشان هر دو برفتند تا به درِ مکه. و بیرون شهر شتر را دست بازداشتند و پیاده اندر مکه شدند. این انصاری عمرو را گفت: چه خواهی کردن؟

گفت: چون نماز دیگر بباشد، رسم بزرگان مکه چنان است که در سرایها آب زنند و بر درهای خانهٔ خویش تنها نشینند، و باشد که با یک غلام و تا نماز خفتن نشسته باشند. من بباشم تا نماز شام که تاریک شود، پس بوسفیان را طلب کنم و چون او را بیابم این کارد بر شکم وی زنم و بکشم، و من دانم که مرا بگیرند و بکشند، پس باری تو برو و پیغامبر را خبر کن.

گفت: سخت نیک آید.

و این عَمرو به مردانگی معروف بود و دونده بود. و چون شب درآمد انصاری با عمر گفت: رو تا به مزگت رویم به طواف.

پس مردی عمرو را بشناخت و دانست که به کاری آمده است، و این عمرو به‌هرجا می‌رفت به‌کاری می‌رفت. مرد بانگ کرد که عمرو آمده است برای حیلتی. او را بگیرید.

عمرو بجَست و از مزگت بیرون آمد و انصاری را گفت: تو برو و بر شتر نشین و راه مدینه برگیر و پیغامبر را بگوی که عمرو را کشتند، و او بوسفیان را هیچ نتوانست کردن.

انصاری گفت: من از تو جدا نشوم تا بنگرم که کار تو چگونه خواهد بودن.

عمرو بدوید و قریش او را اندر نیافتند، و از مکه بیرون شد و به غاری اندر پنهان گشت. و انصاری نیز با و اندر شد، و سه روز اندر آن غار بودند و کس ندانست. و یکی از مهتران مکه نامش عثمان بن مالک بر اسب می‌آمد و تنها بود، بر در غار بگذشت. عمرو از غار نگاه کرد و او را بدید تنها. خویشتن را از غار بیرون افگند و کاردی بر شکم وی زد، بکشت و برفت و شتر خویش بگرفت و هر دو بر نشستند و برفتند. و چون از حرم بیرون آمدند و به تنعیم آمدند، خبیب را بر دار بدیدند. عمرو آن دار بکند و خبیب از دار فرو افتاد بر زمین، و عمرو شتر را براند. چون دو روزه راه بیامد دو تن را دید از اهل مکه که می‌آمدند. و بوسفیان ایشان را به جاسوسی فرستاده بود تا خبرِ پیغامبر بیارند. عمرو ایشان را گفت: «اسیر باشید یا نه؟» گفتند: «نه.» یکی را تیری بزد و بکشت و دیگر را اسیر کرد و به مدینه آورد و گفت: یا رسول الله! بوسفیان را نتوانستم کشتن، ولیکن جاسوس او را آوردم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را دعا کرد.

خبر بئرِ مَعونه

پس به ماه صفر به سال چهارم از هجرت مردی بیامد به مدینه از بزرگان عرب. و منزلِ او به نجد بودی، میان حجاز و یمامه. و در همهٔ عرب مردی از او بزرگتر نبود. نام او عامر بن مالک بن جعفر، و کنیتِ او ابوبَراء، و لقب او مُلاعِب الأسِنّه. اندر همهٔ عرب از او دلیرتر نبود، و از بنی‌عامر بود. و همهٔ عرب که اندر نجد بودند او را فرمان کردندی. او به مدینه آمد و هدیه‌ها آورد بسیار، و پیامبر آن را نپذیرفت. و لبید بن ربیعه با آن همه جلالتْ شاعرِ او بود. لبید پیغامبر را گفت: من نه گمان برم که در مُضَر و ربیعه و فرزندان مَعَد بن عدنان از همهٔ عرب کسی بودی که هدیهٔ ایشان رد کردی.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: من رد کنم و نپذیرم هدیهٔ کسی که نه بر دین ما بوَد.

این ابوبَراء گفت: دین تو چیست بر من عرضه کن تا بنگرم.

پیغامبر اسلام بر او عرضه کرد و شریعت با او بگفت.

او گفت: یا محمد! این سخنان تو و مذهب تو نیکو است، ولیکن تا بنگرم. و چرا کس نفرستی به نجد به بنی‌عامر از قبیلهٔ من تا ایشان را بدین دین خوانند؟

پیغامبر گفت: ترسم که فرمان من نکنند و یا این مردمانِ مرا هلاک کنند.

ابوبَراء گفت: من پذیرفتارم از بنی‌عامر و بگویم که ایشان به عهد من اندراند. تو نامه بفرست به عامر بن طُفَیل مهتر بنی‌عامر، و او را به دین خویش خوان تا او همه را بخوانَد، و تو را و مردمان تو را نیکو دارد.

آنگه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چهل مرد بفرستاد از مهاجر و انصار. از آن کسها که ایشان قرآن آموخته بودند و شرایع اسلام دانسته، و شجاع و مردانه بودند. و با این مردمان عمرو بن امیّة الضَّمری را بفرستاد نیز، و بر ایشان مُنذِر بن عمرو انصاری را امیر کرد. و به عامر بن الطفیل نامه نوشت. و از مهاجریان عامر بن فُهَیره در میان بود مولای ابوبکر. و ابوبراء با ایشان نامه کرد سوی عامر بن الطفیل و سوی بنی‌عامر.

و برفتند، و جمله بر سر آبی و چاهی فرود آمدند که آن را بئر معونه خوانند. و آن چاه میان حی بنی‌عامر بود و حی بنی‌سلیم. و عامر بن الطفیل آنجا نشستی، و او هم مهتر بنی‌عامر بود و هم مهتر بنی‌سلیم.

چون بر سر چاه فرود آمدند نامهٔ ابوبَراء به بنی‌عامر رسانیدند. ایشان گفتند: سمعاً و

طاعةً، و ما زینهار او نشکنیم.

پس نامهٔ پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مردی دادند از انصار نام او حرام بن مِلحان، و او را گفتند: «این نامه به عامر بن الطفیل بر». آن کس ببرد. چون عامر نامه را برخواند هم اندر جای آن مرد را بکشت و برنشست و بنی‌عامر را گفت: «این مردمان را بباید کشتن». گفتند: ما زینهار ابوبَراء بشکنیم.

آنگه او برفت و به بنی‌سلیم شد و دویست سوار بیاورد و با این مهاجر و انصار حرب کرد و همه را بر سر بئر معونه بکشت. و به قولی گویند چهل تن بودند، و به قولی هفتاد تن بودند، و همه را گردن بزد. چون نوبت به عمرو بن امیّه آمد گفت: «اَیُّها السیّد! من از مُضَرَم». او را آزاد کرد و سر و ریش او بسترد و رها کرد.

و عمرو سوی مدینه آمد. چون به یک منزلی مدینه برسید، دو تن از بنی‌عامر سوی پیغامبر آمده بودند. عمرو بن امیّه با آن دو تن به یک منزل فرود آمدند. عمرو ایشان را گفت: «از کدام قبیله‌اید؟» گفتند: «از بنی‌عامر»، و نگفتند ما از پیش محمّد همی آییم و عهد داریم. عمرو نیز ایشان را نگفت که با ما بنی‌عامر و عامر بن الطفیل چه کردند. و خاموش بود تا ایشان بخفتند. پس برخاست و شمشیر برکشید و هر دو را بکشت و سوی پیغامبر آمد، و خبر آن چهل تن بگفت که عامر ایشان را بکشت. پس پیغامبر سخت تافته شد. پس عمرو گفت: یا رسول الله! دی دیرگاه بدین منزل که می‌آمدم دو تن را دیدم از بنی‌عامر، هر دو را بکشتم.

پیغامبر گفت: آن هر دو تن از نزد من رفته بودند و عهد من داشتند، ایشان را چرا کشتی؟

گفت: یا رسول الله! ندانستم که عهد تو دارند.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سخت تافته و اندوهگن شد و گفت: این همه ابوبَراء کرد، و اگر نه مرا این به هیچ کار نبود.

خبر غزو بنی النّضیر

و این بنی‌النّضیر جهودان بودند و حصاری بزرگ داشتند بر درِ مدینه به مقدار فرسنگی از مدینه. و پیش از درِ حصار تا به درِ مدینه خرماستان بود. و ایشان با پیغامبر بر عهد بودند. و بنی‌قریظه و فدک و همهٔ جهودان که گرد بر گرد مدینه بودند همه به عهد اندر آمده بودند. و ایشان را مهتری بود و او را سلاّم بن مِشکَم خواندندی و هم به عهد اندر بود.

و چون عمرو بن امیّة الضَّمری آن دو تن از بنی‌عامر بکشت بر درِ مدینه که عهد پیغامبر داشتند، بنی‌عامر پیغامبر را کس فرستادند که «یا محمد! این مردمان تو به بئر معونه ما نکشتیم که بنی‌سلیم کشتند، و چون ما نامه ابوبَراء بخواندیم آن دو تن را به تو فرستادیم تا عهد از تو بستدند همهٔ بنی‌عامر را. و این عمرو بن امیّه ایشان را بکشت، یا ما را این هر دو تن را دیت بده یا حرب را بیارای». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «راست گویید حق با شما است. ایشان را بر آن حکم و عهد که من کرده‌ام دیت واجب است».

پس کس فرستاد که من این هر دو را دیت بدهم و عهد شما نشکنم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن دیت را بر مدینه نهاد که گرد کنید، و از این جهودان نیز که به عهد ما اندرند از بنی‌نضیر و قریظه و فدک بدین دیت یاری خواهید. پس نخستین از بنی‌نضیر خواست. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از مدینه بیرون شد به سوی بنی‌نضیر. و او را خری بود، بر آن نشست و برفت. و ابوبکر و عمر و علی هر سه با وی برفتند از مدینه، و به خرماستانها اندر آمدند تا به در حصار ایشان آمدند. و از سر دیوار حصار چون پیغامبر را بدیدند درِ حصار بگشادند و بیرون آمدند و پیغامبر را گفتند که به حصار اندر آی. پیغامبر نشد و بر در حصار از خر فرود آمد و بنشست و پشت به دیوار حصار باز نهاد. و این قصّهٔ عمرو بن امیّه و آن دو تن را از بنی‌عامر که عهد ستده بودند بگفت، و آن دیتها که واجب شده بود همه بگفت. پس گفت: «مرا یاری کنید اندر این». گفتند: «یا اباالقاسم! نعمَ و کرامة. ما خود هر دو را دیت بدهیم». و مهتران ایشان گرد آمدند چون سلاّم بن مشکم و حُیَی بن اَخطَب و کنانة بن ابی الحُقَق برادر سلاّم، و گفتند: ما به حصار اندر شویم و قسمت کنیم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شاد گشت و گفت: بسیار قسمت مکنید، ولیکن چندانی که مردمان را آسان بوَد. و پیغامبر با یاران بنشست و ایشان به حصار اندر شدند و تدبیر کردند که محمّد را بکشیم. سلاّم ایشان را گفت: «مکنید که شما او را نتوانید کشتن، و او آگاه شود و این

عهدهای شما بشکند و با شما حرب کند». ایشان فرمان نکردند. و کنانه برادر سلاّم گفت: «من کینۀ برادران از محمّد طلب کنم». پس سنگی پهن چون آسیاسنگی به بام حصار برآورد برابر سر پیغامبر عَلَیهِ السَّلام. و مردی بود در میان ایشان نام او عمرو؛ گفتند: «این سنگ بر سر محمّد فرو افگن». جبریل پیغامبر را آگاه کرد. پیغامبر ترسید که اگر یاران را بگوید همه به یک جای برخیزند، و از حصار مردم بسیار بیرون آیند و ایشان را بگیرند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ تنها برخاست و یاران را گفت: «من به حاجتی می‌روم به میان این درختان»؛ و به میان خرماستان اندر شد و راه مدینه گرفت. و دانست که چون او رفت یاران را هیچ نگویند.

و چون او از خرماستان بیرون آمد، مردی از بنی‌نضیر می‌آمد، بدید. و جهودان چون پیغامبر را ندیدند علی را گفتند: «پیغامبر کجا شد؟» گفت: «به حاجتی برخاست».

ایشان چشم می‌داشتند تا آن مرد بیامد و به حصار اندر شد و ایشان را دید به آشوب اندر. او گفت: «شما را چه بوده است؟» گفتند این سنگ بر سر محمّد خواهیم زدن. گفت: «من محمّد را بر درِ مدینه دیدم، اکنون دیرگاه است تا به شهر اندر شد». ایشان بترسیدند و گفتند: «او آگاه شد از کار ما». بیرون آمدند و علی را گفتند: «این مرد می‌گوید که محمّد را بر درِ مدینه دیدم». علی را عجب آمد. برخاست با آن یاران و خر را همی راندند تا به مدینه آمدند، پیش پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ درآمدند و گفتند: یا رسول الله! چه بود که بیامدی بی آگاهی ما؟» پیغامبر گفت: «ایشان بسگالیده بودند که مرا بکشند، و عهد را بشکستند».

ایشان را از آن حال آگاه کرد، و خدای عزّ و جّل آیت فرستاد و گفت: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللهِ عَلَيْكُمْ إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ يَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَ اتَّقُوا اللهَ وَ عَلَى اللهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ {۵: ۱۱}.

پس محمّد بن مسلمه را بخواند و گفت: سوی بنی‌نضیر شو و ایشان را بگوی که با من غدر کردید و عهد من بشکستید، من از عهد شما بیزارم. بر خیزید و خواسته و زن و عیال بر گیرید و از این پادشاهی هرکجا خواهید شوید، و اگر نمی‌روید حرب را بیارایید.

حُیَی بن اَخطَب گفت: «چنین کنیم». و بر آن نهادند که به شام شوند. عبدالله بن اُبَی بن سَلول کس فرستاد بدیشان که چرا به فرمان محمّد از خان و مان خویش می‌روید؟ از حرب او چه باک دارید؟ من با دو هزار مرد با شما ایستاده‌ام، و اگر شما بروید من نیز با شما بروم، و اگر شما را از اینجا بیرون کنند من نیز با شما بیرون آیم از مدینه؛ و اگر با شما حرب کنند من نیز حرب کنم. نگر تا نروید.

چون بر این نهادند که بروند، سلاّم گفت: برویم پیش از آنکه بتر از این بوَد.

حُيَِ گفت: بتر از این چه بود؟

گفت: آنکه امروز می‌گوید «خانه‌ها را دست بازدارید و با خواسته هرکجا خواهید بروید رفتن». امروز به از آنکه فردا ما را به حصار گیرد آنگه گوید «خواسته دست بازدارید». و با خواسته هرکجا رویم ما خانه بیابیم.

حُيَی گفت: نروم.

سلاّم گفت: من باری بروم.

گفتند: تو بهتر دانی.

او خواسته برگرفت و برفت.

و ایشان فرمان نکردند و پیغامبر را کس فرستادند که نمی‌رویم، هر چه خواهی کن.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بفرمود تا منادی بانگ کرد به حرب بنی‌النّضیر، و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: أَ لَمْ تَرَ إِلَی الَّذِینَ نافَقُوا یَقُولُونَ لِإِخْوانِهِمُ الَّذِینَ کَفَرُوا مِن أَهْلِ الکِتابِ {۵۹: ۱۱}، الآیه.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ حرب را بساخت. و حُيَی بن اَخطَب برادر را بفرستاد سوی عبدالله بن اُبَی بن سلول و گفت: به گفتار تو ایدر ببودیم، ما را یاری کن به مرد و سلیح چنانکه پذیرفتی.

برادر حیی گفت: بیامدم پیش عبدالله بن ابی بن سلول و بنشستم و خواستم که این حدیث کنم، و او را پسری بود نام او عبدالله و مسلمان بود، این پسرش اندر آمد و سلاح برگرفت. عبدالله گفت: «کجا می‌روی؟» گفت: پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به حرب بنی‌نضیر می‌رود و من با وی می‌روم. و عبدالله بن ابی بن سلول خاموش شد.

برادر حیی گفت: من از او نومید شدم، گفتم او پسر را باز نمی‌تواند داشتن، ما را نصرت چه گونه کند؟ آنگه من از جای برخاستم و هیچ حدیث نکردم که به چه کار آمده‌ام.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیرون شد با سپاه، و ابن ام مکتوم را بر مدینه خلیفت کرد و سپاه را ببرد و گرد بر گرد حصار بنی‌نضیر فرود آورد. و ایشان به حصار اندر شدند.

و پیغامبر بفرمود تا آن خرمابنان را می‌بریدند و می‌افکندند. چون یک روز بکندند بسیار، روز دیگر فرمود کندن. ایشان آنگه از حصار آواز کردند و گفتند: یا محمد! اگر این قریه ما را باشد خرمابنان خود ما را است، و اگر تو را بوَد تو را به کار آید، چرا باید بریدن؟

پیغامبر گفت: خدای عزّ و جلّ می‌فرماید.

گفتند: خدای تعالیٰ فساد نفرماید، و بریدن درختان فساد است.

خدای تعالیٰ آیت فرستاد، قَولِهِ تَعالیٰ: ما قَطَعْتُمْ من لِينَةٍ أَوْ تَرَكتُمُوها قائِمَةً عَلىٰ أُصُولِها فَبِإِذْنِ الله وَ لِيُخْزِيَ الفاسِقِينَ {۵۹: ۵}. پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ بفرمود تا دیگر نبریدند.

و یازده روز پیغامبر ایشان را به حصار اندر بداشت تا فرود آمدند، و بر حکم پیغامبر رضا دادند که زنان و کودکان برگیرند و بروند و خواسته‌ها دست باز دارند.

ایشان خواهش کردند که ما را از خواسته نفقه باید.

پیغامبر بفرمود تا هر اهل بیتی و کدخدایی یک شتربار برگیرند از هر خواسته که خواهند جز سلاح و بروند. و همچنین کردند و برفتند.

و خانه‌های خویش را ویران کردند تا محمّد و یارانش اندر آنجا ننشینند. و پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ بفرمود مؤمنان را که شما نیز ویران کنید تا بدانند که ما را به خانه‌های ایشان حاجت نیست.

چون پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ خانه‌های ایشان ویران کرد، ایشان بترسیدند و خدای تعالیٰ ترسی اندر دل ایشان افگند و بار برگرفتند و برفتند.

و گروهی مهتران به خیبر شدند چون حیی بن اخطب و چون سلاّم بن مشکم و کنانة بن ابی الحقیق. و دیگران به شام شدند. و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد، قَولِهِ تَعالیٰ: هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا من أَهْلِ الكِتابِ من دِيارِهِمْ {۵۹: ۲}.

و خدای عزّ و جلّ آن خواسته پیغامبر را بخشید خاصّه تا به هرچه خواهد کند، و کس را از مسلمانان نصیب نباشد مگر آنکه پیغامبر خواهد که به وی دهد. زیرا که حرب نکردند، و حرب را به کار نیامد. و خدای عزّ و جلّ در این معنی آیت فرستاد. قَولِهِ تَعالیٰ: ما أَفاءَ الله عَلىٰ رَسُولِهِ من أَهْلِ القُرىٰ فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي القُرْبىٰ وَ اليَتامىٰ وَ المَساكينِ وَ ابْنِ السَّبِيلِ {۵۹: ۷}.

پس پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ آن خواسته همه مهاجریان را داد که پیش از پیغامبر به مدینه آمده بودند، و آنان که از پسِ او اندر آن سال از مکه بیامده بودند، و خاصّه بر ایشان قسمت کرد، و دیگر کس را نصیب نبود.

و این به ماه صفر بود به سال چهارم از هجرت، و الله اعلم.

خبر غزو ذات الرّقاع

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون از بنی‌نضیر بپرداخت و هر دو ربیع بگذشت، و از جمادی الأولیٰ نیمی برفت، پیغامبر را خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده‌اند از غطفان و بنی‌مُحارِب و بنی‌ثَعلبه، و آهنگ مدینه خواهند کردن.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با سپاه بیرون شد از مدینه. و عثمان را بر مدینه خلیفت کرد و خود برفت و به بادیه اندر شد بر هشت روزه راه. و به جایی فرود آمد که آن را ذات الرّقاع خوانند.

گروهی گویند که کوهی بود آنجا به حدود نجد، و هنوز هست. از او چند رقعه بینند و چند سیاه و چند زرد و چند کبود، و هرچه اندر جهان رنگ است بر او رقعه بینند، و آنجا ذات الرّقاع خوانند.

و گروهی گفتند که آنجا خرمابنان و درختان بودند، و آن جمع عرب آنجا گرد آمدند و نزدیک پیغامبر فرود آمدند. و خدای عزّ و جلّ بیم اندر دل ایشان افگند. و از بیم حرب و از حمیّت بازنگشتند، و یک از یک‌دیگر بترسیدند و سه روز ببودند. پس سپاه عرب بازگشت و حرب نکرد از هیبت پیغامبر به هزیمت شدند. و پیغامبر بدان سه روز صلاة الخوف کرد. و این آیت آمد: قَولِهِ تَعالیٰ: وَ إِذا کُنْتَ فِیهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلاةَ فَلتَقُمْ طائِفَةٌ مِنْهُمْ مَعَكَ وَ لیَأْخُذُوا أَسْلِحَتَهُمْ فَإِذا سَجَدُوا فَلیَکُونُوا من وَرائِکُمْ وَ لتَأْتِ طائِفَةٌ أُخْریٰ {۴: ۱۰۲}، الآیه.

و در صَلاة الخَوف، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سپاه را به دو نیم کرد، نیمی را فرمود که برابر دشمن صف زنید، و یک نیمه از پس او صف بزد. و یک رکعت نماز بکرد با ایشان و برخاست، و به رکعت دیگر آن صف که پیش دشمن بود بیامدند و از پسِ پیغامبر بایستادند و تکبیر کردند و با او نماز کردند، و رکعتی دیگر از پسِ او بکردند. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بنشست به تشهّد، آنگه ایشان با او بنشستند. چون سلام دادند، برخاستند و سخن نگفتند، و بر جای خویش برابر دشمن بایستادند. و آن صفّ اوّل بیامدند ایدر به جای آنکه رکعت دیگر با پیغامبر کرده بودند این رکعت باز پسین تنها بکردند و به تشهّد بنشستند و سلام کردند، و باز به صف دشمن شدند. و آن صف را که با پیغامبر رکعت دوم کرده بودند ایدر به جای نماز آمدند بی‌آنکه سخن گفتند. و رکعتی نماز بکردند و سلام کردند. تا هر صفی یک رکعت نماز کرده بودند با پیغامبر و یک رکعت تنها.

و علما به جماعت اندر خلاف کردند. گروهی ایدون گویند که نماز به جماعت فریضه است هرکه به مزگت تواند شدن و نماز به جماعت تواند کردن، و بدین آیت حجت گیرند. و گفتند اگر جماعت فریضه نبودی، خدای تعالیٰ به صف دشمن اندر با بیم و ترس این نماز به جماعت نفرمودی. و گروهی گفتند فریضه نیست به جماعت، سنّت است. اگر به جماعت کنند نیکوتر و مزد بیشتر، و اگر تنها کنند نیز روا باشد، و نماز به فضل کمتر بود.

و گروهی از فقها ایدون گویند که این صلاة الخوف بر همه کس واجب نیست، و از فقها کس هست که گوید این صلاة الخوف پیغامبر را واجب بود از برکات نماز او را امروز صلاة الخوف از این گونه باشد که با هیچ امام نشاید کردن.

و بعد از این خبرِ غزو بدر الموعِد بُوَد.

خبر غزو بَدر المَوعِد

و آن روز که بوسفیان از احد بازگشت گفت: «موعدکم البدر من قابل». گفت: «دیگر سال هم بدین وقت به بدر آیم به حرب». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ علّی بن ابی‌طالب را ـ رضی الله عنه ـ گفت: روا است.

و چون سال ببود، پیغامبر از مدینه برفت به میعاد، و به بدر شد به ماه ذی القعده.

و گروهی گویند که به شعبان اندر رفت، و این خطا است.

پس برفت و بر مدینه عبدالله بن رواحه را خلیفت کرد. و این بدر خود به آن روز بازارِ عرب بود، و هر سالی همهٔ عرب گرد آمدندی و یک هفته آنجا ببودندی.

مردمانِ پیغامبر برفتند. و وقت بازار بود، هرچه بازرگانی را بود ببردند و گفتند: اگر قریش بیایند ما حرب کنیم، و اگر نیایند بازرگانی کنیم.

پس قریش نیامد. و بازارها بنهادند و همهٔ عرب گرد آمدند و یاران بازرگانی بکردند.

و هفته‌ای بازار بود، و روز هشتم برفتند و کس از قریش به بدر نیامد.

و گروهی گفتند که بوسفیان با لشکر قریش بیرون آمد هم بر آن وعده، و چون سه روزه راه از مکه بیرون آمدند بازگشتند که آن سال قحط بود در مکه، گفتند ما را امسال حرب نباید کرد که طعامْ تنگ است و چهارپایان فربه نیستند و گیاه نیست، باز گردیم تا دیگر سال هم بدین وقت باز آییم و علف فراخ شده باشد.

و به مکه بازگشتند.

و محمّد بن جریر گوید که این غزو السویق است. چون مَکّیان بوسفیان را بدیدند گفتند: «شما به پِست خوردن شده بودید»، و فسوس و سخره می‌کردند.

و نه چنین است که وی گفت؛ که اندر اخبار مغازی این را بدر الموعد خوانند.

و بعد از این خبرِ حرب الخندق بوَد.

خبر حرب الخندق

و این غزو الخندق چنان بود که آن جهودان را که پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ از حصار بنی‌نضیر برانده بود اندر همهٔ شهرها و حیّهای عرب همی رفتند و یاری همی خواستند به حرب پیغامبر، تا همه را بفریفتند تا به درِ مدینه آیند.

چون پیغامبر آگاه شد که کافران همه به‌یکبار به حرب او همی آیند اندر ماند.

و قریش و بوسفیان با این جهودان یکی بودند، و هرکسی را که از دشمن رسیده بود خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: أَ لَمْ تَرَ إِلَی الَّذِینَ أُوتُوا نَصِیباً من الکِتاب یُؤْمِنُونَ بِالجِبْتِ وَ الطَّاغُوتِ وَ یَقُولُونَ لِلَّذِینَ کفَرُوا هؤُلاءِ أَهْدی من الَّذِینَ آمَنُوا سَبِیلاً أُولٰئِكَ الَّذِینَ لَعَنَهُمُ اللّٰه {۴: ۵۱-۵۲}.

پس پیغامبر یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست. همه گفتند ما را شهر حصار باید گرفتن.

سلمان پارسی گفت: اندر شهرهای ما پارسیان چون لشکری بسیاری روی بدیشان نهادی و ایشان نتوانستندی پیش باز شدن، گرد شهر اندر کنده فرمودندی تا سواران را راهِ اندر آمدن نبودی.

پس پیغامبر را ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ این تدبیر سلمان صواب آمد و همهٔ یاران نیز صواب دیدند. پس گرداگرد مدینه جمع شدند و کنده کردند بیست رش درازا و بیست رش پهنا. و هر چهل ارش به ده مرد دادند. و هر روزی پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ آنجا آمدی، و قبّه‌ای از بهر وی بزدندی و پیغامبر آنجا بنشستی تا مردمان کار بهتر کنند چون او را ببینند.

چون یک ماه برآمد از آن بپرداخته بودند.

پس سپاه قریش و کافران بر در مدینه آمدند. و مردمان دل شکسته شدند و بترسیدند که هرگز چنان سپاه ندیده بودند به عرب اندر. و بسیار سلاح اندر میان ایشان بود چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: إِذْ جاؤُکُمْ من فَوْقِکُمْ وَ من أَسْفَلَ مِنْکُمْ وَ إِذْ زاغَتِ الأَبْصارُ وَ بَلَغَتِ القُلُوبُ الحَناجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا {۳۳: ۱۰}. و این وصف خود پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ بگفته بود که خدای همی گوید: سپاهی آید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود و دستها به لرزه افتد، و هیچ‌کس نداند که مدینه از دست ایشان برهد یا نه! و از پسِ آن مدینه آبادان بماند. پس پیغامبر گفت: خدای ما را نصرت دهد و ایشان به هزیمت بشوند. پس چون لشکر

کافر به هزیمت بشدند، بسیاری از مشرکان ایمان آوردند. و هرکسی را راستی پیغامبر بیقین شد. و خدای عزّ و جلّ بیازمود حدیث مؤمنان و منافقان، و یاد کرد و چنین گفت اندر شأن مؤمنان: وَ لَمَّا رَأَ المُؤْمِنُونَ الأحْزابَ قالُوا هذا ما وَعَدَنَا اللهُ وَ رَسُولُهُ وَ صَدَقَ اللهُ وَ رَسُولُهُ وَ ما زادَهُمْ إِلاّ إِيماناً وَ تَسْلِيماً {۳۳: ۲۲}. و اندر شأن منافقان چنین گفت: وَ إِذْ يَقُولُ المُنافِقُونَ وَ الَّذِينَ في قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ما وَعَدَنَا اللهُ وَ رَسُولُهُ إِلاّ غُرُوراً {۳۳: ۱۲}.

پس چون کافران خندق مدینه بدیدند تعجب بماندند که هرگز ندیده بودند و نتوانستند اندر آمدن. و هر روزی کافران به در شهر آمدندی. و پیغامبر ـعَلَيهِ السَّلامـ بر لب کنده بنشستی و کس بیرون نشدی و حرب نکردی. و منافقان به شب به شهر شدندی و بخفتندی، و پیغامبر بر لب کنده بخفتی. و منافقان گفتندی: «اگر محمّد را کاری افتد به شب، ما باری به خانه باشیم». چنانکه خدای گفت: وَ يَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنا عَوْرَةٌ وَ ما هِيَ بِعَوْرَةٍ إِنْ يُرِيدُونَ إِلاّ فِراراً {۳۳: ۱۳}.

پس کافران بیست و شش روز آنجا بودند و هیچ حرب نبود، مگر از دور تیر به یکدیگر همی انداختندی.

و از کافران سه تن کشته شدند. و یکی از مهتران قریش به خندق اندر آمد با شش تن، و نتوانست برآمدن. چون بخواست شدن، از اسبش بیفگندند. و علی بن ابی‌طالب چون آن را بدید، خویشتن را به خندق اندر افگند و بر بالا شد و از آن کافران نبرد خواست. کافر گفت: «من نخواهم که تو به دست من کشته شوی». علی گفت: «من خواهم که تو بر دست من کشته شوی». کافر خشم گرفت و از اسب فرود آمد و پیش علی آمد. علی او را زخمی بزد و بیفگند و سرش ببرید. و از جملهٔ مبارزان قریش عمرو بن عبد وَد بود، و روز بدر حاضر بوده بود با قریش، و از آنجا به هزیمت شده بود، و بدین حربِ خندق آمده بود. یک روز سلاح را اندر پوشید و به لب کنده آمد تا کنده را ببیند، و به گرد کنده همی گشت.

گروهی بیامدند و علی را پیش او همی ستودند و همی گفتند: «این علی غلامی است که هیچ‌کس با وی به حرب بر نیاید». عمرو را اسبی بود ملهوب نام، بفرمود تا آن اسب را زین کردند و یکی آیینه روشن ساخته بود که هیچ سوار در آن نتوانستی نگریدن. بفرمود تا آن را بر پیشانی اسب بستند، و عمرو آن اسب را بر نشست و پیش اندر آمد و از سر خشم این شعر را با خویشتن همی گفت بر لب کنده:

اسرج المهلوب، لا طاقة لی — وَأتِنی بالدِّرع، یا ذا الرّجل
و هلمّ السّیف و الرّمح معًا — فأکرّ الیومَ کَرّ البطل

خرجَ الفرسان من ساداتنا　　　كلّهم قد فزّعوني بِعَلي

و خود بر سر نهاد و آهنگ کنده کرد با غلامی چند، و اسب به کنده اندر افگند و خواست که از آن سوی بر رود. چون هیچ جای نیافت برگشت و از کنده برآمد. علی آگاه شد که عمرو به حرب او آمده بود. علی به کنده فرود آمد و از آن سوی برآمد. عمرو را دید بر اسب ایستاده؛ او را آواز داد. عمرو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من علّی بن ابی‌طالب‌ام».

گفت به چه کار آمدی؟ گفت بدانکه تو را بکشم.

عمرو گفت: من عیب دارم که با تو کودک حرب کنم.

علی گفت: من باری هیچ عیب ندارم. اگر با من حرب خواهی کردن همچنانکه من‌ام، پیاده بایدت شدن.

عمرو خشم گرفت و از اسب فرود آمد، و شمشیری بزد و پای اسب بیفگند. علی گفت: اکنون خلق را از عذاب تو برهانم.

و عمرو مردی بود که در همهٔ عرب از او مردانه‌تر نبود. پس با یک‌دیگر بر آویختند از بامداد تا نماز پیشین، و هر ضربتی که علی بزدی عمرو رد کردی، و هر ضربتی که عمرو بزدی علی رد کردی. پس علی مر عمرو را گفت: نگفته بودی که یار نیاورم؟!

گفت: که را به یاری آوردم؟

گفت: آنک پسرت آمد.

عمرو باز پس نگرید، علی شمشیر بزد و پای عمرو از ران ببرید و بیفگند.

عمرو گفت: یا علی، مکر کردی.

علی گفت: الحرب خدعة.

پس عمرو آن پایِ بریده برداشت و سوی علی انداخت. و علی شمشیری دیگر بزد و عمرو را به دو نیم کرد و به کنده فرود آمد و سوی مسلمانان رفت. چون خاک و گرد فرونشست عمرو بن عبد ود را کشته یافتند، و دل کافران بشکست و به حرب فراز نیامدند.

پس مردی از بنی‌غطفان نام او نُعَیم بن مسعود، و مردی بود از مهتران، خدای او را مسلمانی اندر دل افگند. به شب اندر برخاست در میان چادری و سوی پیغامبر آمد و مسلمان شد و گفت: یا رسول الله! دیرگاه است تا دین پنهان همی دارم. اکنون مرا فرمانی بده.

پیغامبر گفت: یا نُعَیم! آن خواهم که بشوی و این کافران را بپراگنی.

و نعیم با مهترانِ جهودان و با بوسفیان دوستی داشتی. همان شب به بنی‌قُرَیظه برفت و

جهودان را گرد کرد و گفت: شما دانید دوستیِ من با شما و نصیحت کردنِ همیشه. من کار شما با محمّد نه چنان بینم که قریش و دیگر کافران؛ که ایشان از راهِ دور آمدند و در آمدن پشیمان‌اند، و چون هرکسی به ناحیت خویش باز شوند شما اینجا نتوانید بودن. نبینید که چندین روز است که آنجا نشسته‌اید، و آغاز حرب همی نکنند تا شما کنید!! اگر ظفر یابند چیزی بربایند و بروند، و شما مانید و محمد و این مردمِ مدینه.

همه گفتند: راست گویی. اکنون ما را چه تدبیر است؟

گفت: من روی آن بینم که با محمّد حرب نکنید تا از مردمان مکه و بنی‌غطفان گروگان نگیرید فرزندان و مهتران ایشان را که با شما باشند تا آنگه که از کار محمّد بپردازید.

گفتند: همچنین باید کردن، و ما را نصیحت کردی.

و نعیم از آنجا بازگشت و سوی بوسفیان شد، و بزرگان قریش را گرد کرد و گفت: شما دانید که دوستی من با شما دیرینه است. من چیزی شنیدم ولیکن کس را مگویید تا خود چگونه آید. بدانید که این جهودانِ قریظه با محمّد عهد داشتند و عهد او بشکستند و با شما یکی شدند، اکنون پشیمان شدند و از شکستن عهد همی ترسند که فردا شما بازگردید و محمّد آهنگ ایشان کند. محمّد را کس فرستادند که «ما پشیمان‌ایم»، و از وی زینهار خواستند و گفتند «ما بهانه کنیم و کس به قریش فرستیم و فرزندان مهتران ایشان را گروگان خواهیم و به تو دهیم تا بکُشی و از ما خشنود شوی». من شما را آگاه کردم تا اگر از شما گروگان خواهند ندهید که به خون ایشان اندر کار کرده باشید.

ایشان بر وی آفرین کردند و گفتند: ما تو را سپاس‌داری کنیم بدین که کردی.

و نعیم از آنجا برفت و بنی‌غطفان را همچنین بگفت.

و این روز آدینه بود. چون شب آمد، بوسفیان و مردمان بنی‌غطفان کس فرستادند به جهودان بنی‌قریظه که فردا بیایید تا به حرب رویم؛ و این کار دراز شد و از دو کار یکی باید کردن: یا حرب کنیم یا بازگردیم.

جهودان گفتند: ما را فردا شنبه است، به حرب چگونه توانیم آمدن؟

بوسفیان کس بازفرستاد که اگر بدین حرب نیایید ما بازگردیم و بیش از این اینجا نتوانیم بودن.

جهودان گفتند: «آمد آن سخن که نعیم گفت». پس کس فرستادند و گفتند شما مردمانی هستید از راه دور آمده، ما با شما حرب نکنیم تا آنگاه که فرزندان خود ما را گروگان ندهید.

بوسفیان چون این سخن بشنید گفت: «آمد آن سخن که نعیم گفت». و گفتند: ما شما را

گروگان ندهیم، اگر بیرون آیید و حرب کنید، و اگر نه برویم.

و خلاف اندر میان همه افتاد. و چون شب اندر آمد خدای عزّ و جلّ فرمان داد تا بادی اندر لشکرگاه مشرکان افتاد و همهٔ خیمه‌ها از بن برکند، و سهم و بیم اندر دلشان افتاد، و بیم بود که صاعقه آیدشان. پس بوسفیان تدبیر گریختن کرد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نماز خفتن کرده بود و سلام بازداده، از دور اندر آن باد و گَرد و صاعقه دید در لشکر مشرکان. روی به اصحاب کرد و گفت: «خدای عزّ و جلّ این مشرکان را امشب بپراگند. کیست از شما که بشود و خبری باز آورد؟» سه بار این سخن بگفت. کس جواب نداد. پس پیغامبر حُذَیفَة بن الیمان را بخواند و گفت: برو تا ما را خبری باز آوری؛ و نگر که چیزی نکنی که کار بر ما تباه گردد.

چون او را از میان یاران برگزید نتوانست گفتن روم یا نه، و برفت. چون به لشکرگاه کافران رسید بوسفیان را دید که مردمان را گرد همی کرد به خیمه اندر. حذیفه با آن مردمان به خیمه اندر شد. بوسفیان گفت: سخن خواهم گفتن، هرکسی یار خویش را نگرید تا کسی غریب اندر میان ما نبوَد.

حذیفه پیش دستی کرد و آن را که هم پهلوی او نشسته بود گفت: «تو کیستی و چه مردی؟» و این از بهر آن کرد تا کس او را نپرسد. مرد گفت: «من فلان‌ام پسر فلان». بوسفیان گفت: ای قریش! بدانید که ما اینجا آمدیم و بسیار رنج بردیم و این بنی‌قریظه ما را خلاف کردند و با محمّد عهد کردند، و ما نتوانیم اینجا بودن که علف نیست و ستوران ما تباه شدند، و اگر هیچ سختی به ما نرسیدی مگر این باد بسنده بودی، و اگر محمّد بداند که ما در چه حال‌ایم بر ما شبیخون کندی و ما را همه بکشندی. ما را امشب بباید رفتن که اگر بامداد رویم محمّد ما را اندر یابد.

و همان شب به هزیمت برفتند، و هر چیزی که گران داشتند همه را آنجا بگذاشتند.

و حذیفه چون مردم از خیمه بیرون آمدند او نیز بیرون آمد و بیستاد. بوسفیان را دید که از خیمه بیرون آمد و آن جمّازه را که بر در خیمه بسته بود برنشست. زانوی شتر بسته بود، دل و هوش نداشت که اوّل بگشادی. پس دست از پشت اشتر فراز کرد و زانوی شتر بگشاد و برفت. حذیفه چنین گفت که من توانستم که بوسفیان را اندر آن وقت بکشتن، ولیکن نصیحت پیغامبر کار بستم که گفت: کس را چیز مگوی.

چون حذیفه برگشت که به نزد پیغامبر باز آید پیغامبر آن حالها را همه گفته بود، و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا نِعْمَةَ اللهِ عَلَیْکُمْ إِذْ جاءَتْکُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلنا

عَلَيْهِمْ رِيحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْها وَ كانَ اللهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيراً {۳۳: ۹}. خدای آن لشکر کافران را همه بپراگند و بنی غطفان بازگشتند و عرب همه بازگشتند.

و این سال پنجم اندر بود از هجرت، ده روز مانده از سال پنجم.

پس پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ گفتا: قریش نیز به حرب ما نیایند و ما را به حرب قریش باید رفتن.

و بعد از این خبرِ غزو جهودانِ بنی‌قریظه بوَد.

خبر غزو بنی قریظه

پس خدای عزّ و جلّ پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- را فرمود که منشین تا از غزات بنی‌قُرَیظَه و آن جهودان نپردازی.

پس دیگر روز پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- بیرون رفت، نماز دیگر. چون به در حصار رسید و پیغامبر را بدیدند، در ببستند. پیغامبر گفت: ای کَپیان و ای خوکان! چگونه دیدید حکم خدای را؟

گفتند یا محمد! تو هرگز چنین نگفتی، امروز چرا می‌گویی؟

پیغامبر گفت: خدای عزّ و جلّ چنین کرد.

و بیست روز بر درِ حصار بماند.

پس آن جهودان را مهتری بود نامش کعب بن اسد، جهودان را گفت: ای مردمان! از سه کار یکی بکنید! یا فرود شَوید و به محمّد بگروید و جان و خواسته و فرزندان برهانید.

گفتند: ما این نتوانیم کردن که ما را جز شریعتِ تورات به کار نیست و بر این شریعتْ بدل نگزینیم.

گفت: اکنون شمشیر برگیرید و زنان و فرزندان را همه بکشید و خواسته همه را بسوزید، و آنچه پنهان شاید کردن پنهان کنید و روی به حرب آرید، تا اگر دست بر شما بوَد کس بر زن و فرزند شما خرم نشود و خواستهٔ شما نخورند، و اگر ظفر شما را بوَد خواسته خود به دست توانید آوردن.

گفتند: ما به زندگانیِ خویش زن و فرزند را نکشیم که از پس زن و فرزند و خواسته ما را زندگانی به کار نیست.

گفت: پس امشب شب شنبه است و محمّد ایمن است و داند که شما شنبه کار نکنید، بروید و امشب بر محمّد شبیخون کنید و او را با یارانش بکشید، و شما این حصار دست بازدارید و بروید.

گفتند: ما حرمت شنبه نشکنیم.

گفت: اکنون شما دانید.

بعد از آن از پس بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از پیغامبر زینهار خواستند.

پیغامبر گفت: من شما را به حکم خدای و از آن من زینهار دهم.

جهودان گفتند ما را هم چنان زنهار ده که بنی‌نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند به شام شدند.

پیغامبر گفت: نکنم الاّ آنکه خدای فرماید و حکم من بوَد.

پس مردی بود و پیغامبر او را گرامی داشتی و او را به مدینه دست بازداشته بود، و اندر میان جهودان او را مِلک و خواسته بود. جهودان گفتند: او را سوی ما فرست تا با او چیزی بگوییم، و نام آن مرد بولُبابه بود.

پیغامبر کس فرستاد و او را بخواند و گفت: سوی این جهودان شو و ایشان را نصیحت کن از بهر خدای و رسولش.

بولبابه برفت و بر در حصار شد. جهودان گفتند: چه گویی که محمّد همی گوید که به حکم من از حصار بیرون آیید؟!

این مرد به زبان پاسخ نداد ولیکن ریش خویش بگرفت به دست، و یکی دست بر گلو بمالید که سرهایتان ببرد.

پس برگشت و به لشکرگاه پیغامبر باز آمد. و پیش از آنکه او برسید، جبریل بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و چنین کرد و آیت آورد و گفت: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَخُونُوا اللهَ وَ الرَّسُولَ وَ تَخُونُوا أَماناتِكُمْ وَ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ {٨: ٢٧}.

و این مرد آن خیانت از بهر خواستهٔ خویش کرد که او را اندر میان جهودان بود.

پس آن جهودان به حکم پیغامبر از حصار بیرون آمدند، گفتند ای رسول خدای! با ما نیکویی کن و ما را ببخش.

گفت: بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ بسند کردم.

گفتند: ما نیز بسند کردیم.

و این سعد را تیری بر دست زده بودند و خون همی آمد و باز نمی‌ایستاد. آن جهودان برفتند و سعد را بر خری نهادند و پیش پیغامبر آوردند.

سعد گفت: همه را گردن بباید زدن و خواسته‌شان غارت کردن و زن و فرزند برده کردن.

پیغامبر شاد شد و گفت: یا سعد، حکم چنان کردی که خدای بفرمود، راست.

چون جهودان این سخن بشنیدند هرچه بتوانستند گریختن اندر بیابان بگریخت، و آنچه بماندند، و مردمان این حصار هشتصد مرد بودند، پیغامبر بفرمود تا همه را دستها ببستند و خواسته‌ها برگرفتند و به مدینه بازآمدند به آخر ذی القعده. و دستهای این مردمان سه روز بسته بود اندر آن زندان تا خواسته‌ها همه به مدینه باز آوردند.

پس پیغامبر بفرمود تا به میان بازارِ مدینه، بر درِ مدینه، چاهی بکندند و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر لب آن چاه بنشست و علی بن ابی‌طالب را و زبیر بن العوّام را بخواند و گفت شمشیر بکَشید و یک یک را گردن همی زنید و اندر این چاه همی افگنید.

و کودکان و زنان را عفو کردند الاّ آن کودکانی را که موی زهار برآمده بود که ایشان را نیز بفرمود کشتن.

و یک زن را بکشتند. و آن زنی بود که از بام حصار سنگی انداخته بود و مسلمانی را بکشته بود.

و چندی از جهودان را مردم اصحاب بخواستند از بهر خویش.

و مردی بود از یاران پیغامبر نام او ثابت، و مهتری بود از جهودان نام او زبیر ابن باطا، و این زبیرْ ثابت را اندر وقتی به خون آزاد کرده بود به گاه اسیری اندر. پس ثابت، زبیر را از پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بخواست و زن و فرزندش را.

پس این ثابت پیش زبیر آمد و از حال اهل بیت و خویشان بپرسید. هرکه زبیر او را نام برد گفت بکشتند. زبیر ثابت را گفت: اکنون نیکویی تمام کن، مرا نیز از پس ایشان بفرست که مرا زندگانی از پس ایشان نباید.

ثابت شمشیر برگرفت و سر او ببرید.

پس خواستهٔ جهودان قسمت کردند و خمس آن همه پیغامبر برگرفت و کنیزکی دیگر. و پیاده را یک بهر بداد و سوار را دو بهر.

و سنّت این قسمت بر این گونه بماند تا رستخیز، و این اندر ماه ذی القعده بود به سال پنجم از هجرت.

و بعد از این خبرِ زواج پیغامبر بوَد ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با زینب بنت جحش.

خبر تَزَوُّج پیغامبر علیه‌السلام زینب بنت جَحش را

و قصهٔ زواج او با زینب بنت جحش چنان بود که پیغامبر زید بن حارثه را به پسری گرفته بود و او را مردمانْ زید بن محمّد خواندندی. و پیغامبر زینب را بدو داد به زنی. و زینب نیکوترین زنان آن زمانه بود. پس یک روز پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- به خانهٔ زید آمد به طلب او، و دست بر در نهاد، در باز شد. و زینب به میان سرای نشسته بود سر برهنه. پیغامبر او را بدید، روی بگردانید و گفت: زید کجا است؟

گفت: بیرون رفته است.

و پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- زینب را بسیار دیده بود سرپوشیده، ولیکن سربرهنه ندیده بود. پیغامبر او را به چشمْ خوش آمد. چشم را بخوابانید و گفت: «سبحان الله العظیم، سبحان الله مقلّب القلوب و الابصار». و برفت.

چون زید به خانه باز آمد، زینب گفت: پیغامبر آمده بود.

گفت: چرا نگفتی که اندر آی؟

گفت: اندر نیامد، و من سربرهنه بودم، مرا بدید و چنین گفت.

زید گفت: مگر تو را اش‌خوش آمد، مرا نیز با تو نشاید بودن.

و سوی پیغامبر آمد و گفت: زینب را طلاق خواهم دادن.

پیغامبر گفت: چرا و چه عیب دیدی از وی؟

گفت: هیچ ندیدم، ولیکن نتوانم بودن با وی.

پیغامبر گفت: «برو و زن خویش را نگاه دار و نیکودار، و از خدای عزّ و جلّ بترس». چنانکه خدای عزّ و جلّ همی گوید: أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَ اتَّقِ اللهَ وَ تُخْفِي في نَفْسِكَ مَا اللهُ مُبْدِيهِ وَ تَخْشَى النَّاسَ وَ اللهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشاهُ {۳۳: ۳۷}.

و پیغامبر را -عَلَیهِ السَّلام- طلاق زینب به دل خوش آمد، ولیکن پیدا نکرد و نخواست که زید بیازارد و مردمان بدانند.

پس زید برفت و زینب را طلاق داد.

و چون عدّت زینب بگذشت، زینب سوی پیغامبر کس فرستاد و گفت: زید مرا از بهر تو طلاق داد تا تو مرا به زنی کنی.

پیغامبر را می‌بایست ولیکن شرم همی داشت و خاموش بود. و خدای دانست که پیغامبر

را دل مشغول است. پس خدای عزّ و جلّ میان فریشتگان اندر زینب را به پیغامبر داد و آیت فرستاد و گفت: من زینب را به تو دادم.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: کیست که زینب را بشارت دهد بدین؟

این در خانهٔ عایشه بود، و عایشه را اندوه آمد. پیغامبر گفت: یا عایشه! قول خدای را همی باز زنی؟

پس زنی برفت و زینب را مژده داد. و زینب هرچه بر وی پیرایه بود بگشاد و بدو داد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به خانهٔ زینب آمد هم بر آن نکاح که خدای عزّ و جلّ کرده بود با فریشتگان بی آنکه نکاحی دیگر کرد. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَلَمَّا قَضىٰ زَيْدٌ مِنْها وَطَراً زَوَّجْناكَها لِكَيْ لا يَكُونَ عَلَى المُؤْمِنِينَ حَرَجٌ في أَزْواجِ أَدْعِيائِهِمْ إِذا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَراً وَ كانَ أَمْرُ الله مَفْعُولاً {۳۳: ۳۷}. زینب بدین سخن فخر کردی بر همه زنان پیغامبر، و گفتی: شما را پیغامبر به زنی کرد و مرا خدای عزّ و جلّ بدو داد.

خبر غزو دومة الجندل و بنی لحیان و ذی قِرَد

غزو دَومَة الجَندَل

و خبر این غَزات چنان بود که پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر آمد که گروهی از عرب به دومة الجندل گرد آمدند، و این چاهی است اندر بادیه.

پیغامبر سپاه عرض کرد و برفت.

چون خبر پیغامبر بدیشان رسید همه بگریختند.

و پیغامبر آنجا شد و کس را ندید. و دو روز آنجا بود و هیچ‌کس نیامد.

و بنی‌ناجیه و بنی‌فزاره آنجا بودند، و عُیَینة بن حَصن مهتر بنی‌فزاره بود. پیش پیغامبر آمد و گفت: باید که مرا دستوری دهی تا به حدّ مدینه آیم به علف‌خوارگی، اندر بادیه گیاه خشک شده است.

پس پیغامبر به چیزی با او صلح کرد، و آن گیاه‌خوار او را داد.

و پیغامبر با یاران به مدینه باز آمد.

غزو بنی‌لحیان

و این بنی‌لَحیان عُضَل و قارّه بودند آنکه حیلت کردند و سوی پیغامبر آمدند و گفتند باید ما را کسی فرستی تا مسلمانی آموزد، و پیغامبر شش تن را با آن رسولان ایشان بفرستاد، و ایشان سه تن را بکشتند و سه تن را بفروختند به مکه. و قصّهٔ ایشان گفتیم پیش از این.

و این بنی‌لَحیان دو قبیله بودند: یکی عضل و دیگر قاره.

پس پیغامبر را از ایشان خبر آمد. به طلب ایشان برفت و به بی‌راه بشد تا ایشان آگاهی نیابند. پس هم آگاه شدند و بگریختند و به کوهها اندر شدند.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هیچ‌کس را نیافت و به مدینه بازگشت.

غزو ذی قرد

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مدینه آمد اشتران را به گیاه بیرون کرد. و بنده‌ای داشت سیاه نامش رباح، او را با آن اشتران بفرستاد. پس عُیَینَة بن حَصن تاختن کرد و آن

اشتران را براند، و پنجاه مرد سوار با او بودند. رباح به تاختن خبر به مدینه آورد. و مردی بود از یاران پیغامبر نام او سلمه، و تیر انداز بود و نیک دویدی و صیّادی کردی و به تیر آهو گرفتی، و چنان بدویدی که آهو را به پای اندر یافتی.

این سلمه را رباح بدید. او را گفت اشتر ببردند. سلمه بدوید و ایشان را اندر یافت و تیر همی انداخت. ایشان چنان پنداشتند که پیغامبر آمد. اشتران دست بازداشتند و بگریختند. و سلمه از پس همی دوید، و ایشان جامهٔ خویش همی افگندند و سلاح، و همی گریختند. و سلمه از پس ایشان همی دوید. پس عیینة بن حصن از پس ایشان همی‌آمد، از مکه همی آمد، ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از یک پیاده همی گریزید. ایشان بازگشتند و با سلمه حرب کردند. سلمه اندر پس سنگی نشست و تیر همی انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب همی کرد. آخر سلمه را هزیمت کردند. سلمه بدوید، اندر نیافتندش.

و چون نیم روز ببود، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از مدینه بیرون آمد با یاران.

کافران چون پیغامبر را بدیدند، بگریختند.

و شب فرود آمد و پیغامبر بر سر چاهی فرود آمد نام او ذی قرد، و آنجا آتش کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام داد. چون ساعتی بود، سلمه همی آمد و سه اسب از آن ایشان همی آورد و بسیار سلاح و رخت. و چون از دور نگاه کرد و آتش دید نزدیک آمد. پیغامبر را دید نشسته و اشتر بکشته، و بلال جگر آن اشتر بر آتش همی فگند و پیغامبر را همی داد تا همی خورد. چون یک زمان ببود، سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران. پیغامبر چون او را بدید بستودش و دعا کرد و پیش خویش بنشاند و طعام دادش.

چون روز دیگر ببود سلمه را از پس اشتر خویش برگرفت تا به مدینه باز آمد.

خبر غزو بنی المصطلق

پس پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر آمد که گروهی از عرب بر سر چاه آب گرد آمدند و انتظار دیگران می‌کنند و به مدینه خواهند آمدن. پیغامبر پیش از آنکه بسیار شدند بدیشان رسید و سه روز با ایشان حرب کرد، و هفت روز آنجا بود و از پس هفت روز با غنیمت بسیار به مدینه باز آمد.

پس یک روز مردی را از مهاجر و انصار جنگ افتاد و بانگ برخاست از بهر آب، و میان ایشان کار به شمشیر رسید. و عبدالله بن ابی به یاری انصاری آمد و گفت: سزاوارید شما بدانکه این مهاجریان را فربه کردی و سپر ایشان شدید تا ایشان پاداشن شما چنین کنند، همچون سگی را که کسی بپرورد، چون بزرگ شود پرورنده را بخورد.

پس خدای عزّ و جلّ پیغامبر را آگاه کرد و آیت فرستاد و گفت منافقان چنین همی گویند. یَقُولُونَ لَئِنْ رَجَعْنا إِلَی المَدِینَةِ لَیُخْرِجَنَّ الأعَزُّ مِنْهَا الأذَلَّ {۶۳: ۸}. که چون به مدینه شویم عزیزان ذلیلان را بیرون کنند. و بدین آن خواست که مهاجریان را اگر از مدینه بیرون نکنیم باری خواسته بر ایشان هزینه نکنیم تا همه از گرسنگی بمیرند. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد به جواب ایشان و چنین گفت: هُمُ الَّذِینَ یَقُولُونَ لا تُنْفِقُوا عَلیٰ من عِنْدَ رَسُولِ الله حَتّیٰ یَنْفَضُّوا وَ لِلَّهِ خَزائِنُ السَّماواتِ وَ الأرْضِ وَ لٰکِنَّ المُنافِقِینَ لا یَفْقَهُونَ {۶۳: ۷}.

پس یکی از یاران پیغامبر آنجا نشسته بود نامش زید اَرقَم. این سخن از عبدالله شنیده بود بیامد و عمش را بگفت، و عمّش بیامد و پیغامبر را بگفت. و روز به نماز دیگر رسیده بود. پیغامبر تافته شد. عمر بن الخطّاب اندر آمد، پیغامبر را دید تافته، گفت: یا رسول الله! چه بوده است؟

گفت: عبدالله چنین گفت.

عمر گفت: یا رسول الله! دستوری ده تا من او را بکشم که دل او از کفر هرگز پاک نشود.

پیغامبر گفت: راست گویی ولیکن نخواهم که مشرکان گویند که محمّد به دست خویش یاران خویش را همی کشد.

چون عمر بیرون رفت، پیغامبر ترسید که عمر کسی را بگوید و عبدالله را بکشد. هم اندر وقت فرمود تا بازگردند، و آن روز و آن شب همی رفت تا عبدالله را نکشند.

و مردمان به دمدمه افتادند و گفتند پیغامبر بی‌وقت برگرفت و چندین برفت.

چون خبر به عبدالله رسید، برخاست و مردمان را گرد کرد و به نزدیک پیغامبر آورد و سوگند خورد که من این سخن نگفتم تا دل پیغامبر خوش کرد.

و چنین گفتند که یکی از اصحابان پیغامبر را پرسید که چرا چنین به شتاب برفتی از این منزل و تافته شدی؟

گفت نبینی که عبدالله چنین و چنین گفت.

گفت: یا رسول الله! عبدالله را معذور دار که پیش آمدن تو مردمان مدینه گرد آمدند و گفتند عبدالله را ملک کنیم و تاج زرین بر سر او نهیم، چون تو بیامدی آن تاج به زرگر بماند و به عبدالله نرسید.

پس مردمان زید ابن ارقم را ملامت کردند و عمش را، و گفتند زید کودک است و این که گفت به نادانی گفت تا پیغامبر بشنید و دلش مشغول شد. پس از آن زید خدای را دعا کرد گفت: «از میان من و عبدالله هرکه دروغزن است او را رسوا کن». پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: إِذا جاءَكَ المُنافِقُونَ قالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ الله {۶۳: ۱}، تا آخر سوره. و زید را و عمّش را بستود و عبدالله را دروغزن کرد چنانکه همی گوید: اتَّخَذُوا أَيْمانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ الله إِنَّهُمْ ساءَ ما كانُوا يَعْمَلُونَ {۶۳: ۲}.

پس چون سورت فرود آمد، پیغامبر بر یاران خواند تا گواهی دادند بر دروغزنی عبدالله، و زید ارقم را پیش خواند و بنواخت و گفت راست گفتی، و گوشهای او را به دست بگرفت و گفت: این گوشها آن است که خدای را و پیغامبر را وفا کرد و هرچه شنیده بود راست بگفت.

و خبر اندر مدینه افتاد که پیغامبر عبدالله را بخواهد کشتن که او منافق است. و عبدالله را پسری بود هم عبدالله نام. پیش پیغامبر آمد و گفت: یا رسول الله! اگر تو پدرم را بخواهی کشتن بفرمای تا من اش بکشم که اگر کس دیگر بکشدش، من آن کس را بکشم، و آنگاه از مسلمانی بیرون باشم.

پیغامبر این پسر را گفت که من او را به تو بخشیدم و نکشم.

آنگاه عمر را گفت: اگر ما عبدالله را بر سر آن چاه بکشتیمانی، امروز ما را شرم بودی از این مردمان.

عمر گفت: همچنین است.

خبر افتراء که بر عایشه گفتند

چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به غزوه بنی‌المصطلق شد، عایشه را با خویشتن ببرد. و رسم او چنان بودی که هر بار که به غزو شدی قرعه زدی به میان زنان، هرکه را به نام او برآمدی آن زن را با خویشتن ببردی. این بار قرعه به نام عایشه برآمد.

پس چون از غزو بازگشت به منزلی فرود آمدند. و رسم چنان بودی که عایشه به هودجی اندر بودی پرده فروهشته. چون به مسح و نماز کردن شدی پرده برگرفتی تا مردمان دانستندی که او به هودج اندر نیست، و چون باز آمدی پرده فروهشتی تا دانستندی که باز آمد، و هودج بر شتر نهادندی.

پس چنین گویند که از شب یک نیمه شده بود که عایشه به دست و روی شستن شد. چون بازآمد و پردهٔ هودج فروهشت، چون وقت سحر بود که مردمان بار خواستند نهادن، او را به یاد آمد که مخنقه‌ای داشت از جزع یمانی، آنجا که دست و روی بشست از یاد باز کرده بود. همچنان به طلب آن مخنقه برفت و پرده برنیفگند. و شبْ تاریک بود، بجُستن گرفت و نیافت.

شتربان چون فراز آمد و هودج را فروهشته دید، چنان دانست که عایشه به هودج اندر است، هودج بر شتر نهادند و برفتند.

چون عایشه باز آمد، لشکر برگرفته بودند و برفته. متحیّر بماند و هیچ نتوانست کردن. گفت اینجا بنشینم که چون پیغامبر به منزل رسد و مرا نبیند، کس بازفرستد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مردی را بر ساقه لشکر گماشته بود نام او صفوان بن المعطّل السلمی، تا چون لشکر برفتی او بر آن جایگاه ببودی تا روز، پس بجُستی تا اگر کسی چیزی گم کرده بودی او بیاوردی.

پس چون روز روشن ببود صفوان اندر لشکرگاه همی گردید، سپیدی چادر دید. چون فراز شد عایشه را دید. گفت: ای زن پیغامبر، تو را چه رسید؟

گفت: چنین و چنین بود، و قصّه بگفت.

صفوان او را بر شتر خویش نشاند و مهار به دست گرفت و همی راند.

چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به منزل رسید، عایشه را ندید. علی را از پس بازفرستاد. علی چون بیامد، صفوان را به راه اندر دید که عایشه را همی آورَد. بپرسید که چه افتاد؟

عایشه قصّه بگفت.

علی سبک بازگشت و پیغامبر را از آن آگاه کرد.

و خبر اندر لشکر افتاد که عایشه به هودج اندر نیست. چون بدیدند صفوان همی آمد و عایشه را همی آورد، عبدالله بن اُبَی گفتا: عایشه معذور است بدین که کرد، که صفوان از محمّد خوب‌روی‌تر است و جوان‌تر. و هرکسی چیزی دیگر همی گفتند.

چون باز مدینه آمدند، سخن فاش گشت. و هرکسی بر گونهٔ دیگر می‌گفتند به زشتی. و مردی بود از بنی‌عبد مناف، رَهیِ بوبکر بود و به خانهٔ او اندر بودی، و بوبکر او را خال خواندی و گفتی خویشاوند است، و مادرش را خاله، و نامش مِسطَح ابن اثاثه بود. گواهی داد و گفت: من دیر است تا همی دانم که عایشه به خانهٔ پدر اندر با صفوان سِر داشت.

و آن زینب که زن زید بوده بود گفتا: من نیز دیرگاه است تا این همی دانستم.

و دیگر حسّان بن ثابت، شاعر پیغامبر بود، گواهی داد.

مردمان گروهی گفتند راست است. و گروهی گفتند دروغ است.

حسّان پیش پیغامبر آمد و مسطح را و زینب را به گواهی خواست. زینب گفتا: خواهر من حَمنَه چنین همی گوید که من ایشان را به یک جای بسیار دیدم.

و این حَمنَه زنِ طلحه بن عُبیدالله بود.

پیغامبر را از آن اندوه آمد سخت، و بر عایشه هیچ پیدا نکرد، ولیکن چون اندر شدی بر عایشه دل گران داشتی.

و به مدینه اندر مستراح نبود، و زنان را رسم چنان بودی همه به مسح کردن بیرون آمدندی. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ قَرْنَ في بُيُوتِكُنَّ وَ لا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الجاهِلِيَّةِ الأُولىٰ {۳۳: ۳۳}. و چنین گویند که شبی عایشه با مادر مسطّح به دست و روی شستن شده بودند. پایش به زمین اندر آمد، گفت: به روی اندر آیاد مسطح!

عایشه گفتا: ای زن! پسر خویش را دشنام همی دهی؟

گفتا: زیرا که پیش پیغامبر او با حسّان چنین گواهی داده است و این خبر اندر مدینه فاش است، و تو را با صفوان زشت کردند.

عایشه چون این بشنید بدانست که دل‌گرانی پیغامبر از این است. پس عایشه باز خانه آمد و مادر را گفت: چنین خبر اندر شهر افتاده است و تو مرا آگاه نکردی؟!

مادر گفت: ای دختر! هر زنی که شویْ او را دوست و گرامی دارد، و زنِ چون تو بوَد، بر وی این چنین دروغها گویند، و خاصّه شویی که زنانِ دیگر دارد و تو را گرامی‌تر دارد. تو از این سخن غم مدار.

عایشه آن روز هیچ طعام نخورد و غمگین همی بود که پیغامبر چرا بر من این دروغ بشنید.

و پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- هر روزی اندر آمدی و برابر عایشه بنشستی و روی پیش داشتی و هیچ سخن نگفتی، تا عایشه از غم بیمار شد. پس یک روز پیغامبر را گفت: من چنین بیمارم و مرا کس نیست، دستوری ده تا روزی چند به خانهٔ پدر شوم تا بهتر شوم.

پیغامبر گفت: تو خود بهتر دانی.

عایشه با کنیزکی باز خانهٔ مادر شد، و همچنان بیمار همی بود و چیز نخورد. و پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- آنجا نشد، ولیکن هرگاه که کنیزکِ عایشه را دیدی گفتی بیمار چون است؟

و چون بیست و پنج روز برآمد و عبدالله بن اُبَی آن چنان زشتیها همی گفت، پیغامبر یک روز نماز بکرد و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت: یا مردمان، کیست که خانهٔ پیغامبر خدای را تهمت همی کند؟ که من بر اهل بیت خویش جز پاکی و نیکویی ندانم.

پس اُسَید بن حُضَیر بر پای خاست و گفت: آن کیست؟ بگوی! اگر از قبیلهٔ ما است ما با او بَس‌ایم، و اگر از قبیله خزرج است تا هم اکنون سرش بر داریم؛ که هرکه این گفت کشتن بر وی واجب است.

پس یکی بر پای خاست از خزرج نام او سعد بن عباده، و گفت: دروغ گویی یا اسید که تو از خزرج کس را نتوانی کشتن، و این کس از خزرج است.

اسید گفت: تو با ایشان همه منافق‌اید، مرا گویی که دروغ گویی.

و میان ایشان جنگ افتاد و آشوب خاست.

پس چون سخن بدینجا رسید پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- از منبر فرود آمد و باز خانه شد. پس علی بن ابی‌طالب و اسامة بن زید را پرسید و گفت: شما هرچه از عایشه دانید مرا راست بگویید.

و اسامه اندر خانه پیغامبر پرورده بود، گفت: من از عایشه هیچ چیز ندیدم هرگز نه به کردار و نه به گفتار، و بدین سوگند خورم.

علی گفت: یا رسول الله! خویشتن را از این سخنها برهان که اندر جهان زنان بسیارند، و چون تو را دل بر این به تهمت شد دیگری بگزین.

پس پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- بریره را بخواند، و او کنیزکی بود از آنِ پیغامبر، و او را سوگند داد که هرچه تو از عایشه دانی راست بگوی.

بریره سوگند خورد که من اندر عایشه هیچ عیبی نشناسم و ندیدم مگر آنکه من گوسپند

پروردمی، پس خمیر کردمی به سبوی نان پختن، عایشه را گفتمی این خمیر را نگاه دار، او بخفتی و آن خمیر گوسپند بخوردی.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پس از آن برخاست و سوی عایشه اندر شد، و بوبکر را و عایشه را و مادرش را بنشاند و گفت: یا عایشه! دانی که مردمان اندر تو چه همی‌گویند و این حدیث فاش گشت و مرا دل تنگ شد، و اندر این جهان کس معصوم نیست و بی‌گنه نیست. اگر تو از این که همی گویند چیزی کرده‌ای توبه کن و عذر خواه تا خدایْ گناه تو را عفو کند.

عایشه آب از چشم فرو گذاشت و سر بر زانو نهاد و همی گریست.

بوبکر گفت: ای دختر! گریستن سود ندارد، تو را پیغامبر سخنی همی گوید جواب ده.

عایشه سر برداشت و گفت: چه گویم؟ و مرا به خدای از این سخن توبه نباید کردن و از کس عذری نباید خواستن، و من از این سخن بی‌گناهم، و اگر چند با شما بسیار بگویم شما مرا استوار ندارید، ولیکن من با شما آن گویم که پدر یوسف گفت با برادران یوسف: فَصَبْرٌ جَمِیلٌ وَ اللهُ المُسْتَعانُ عَلیٰ ما تَصِفُونَ {۱۲: ۱۸}، و این کار را جز خدای عزّ و جلّ پیدا نکند، و اگر همه جهان همی گویند تو ایشان را استوار نداری الاّ که خدای عزّ و جلّ از پاکی من تو را آگاه کند، و مرا چندان مقدار نیست که از بهر من آیت آید مگر بر زبان جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ تو را باز نماید یا به خواب ببینی، و من امید دارم بدین که همی گویم.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هم آنجا نشسته بود که جبریل آمد و آیت بر وی خواند. و چون پیغامبر را گرانیِ وحی آمد و اثر بر وی پدید شد، مادر عایشه را روی زرد گشت و ابوبکر بترسید و لرزه بر اندامشان افتاد، ترسیدند که عایشه را رسوایی پدید آید. و عایشه را دل ایمن بود که خدای عزّ و جلّ به پیغامبر جز راستی نفرستد.

پس خدای هفتده آیت فرستاد اندر شأن عایشه و پاکی او، و اوّل آیتها این است که همی گوید: إِنَّ الَّذِینَ جاؤُوا بِالإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَل هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكتَسَبَ من الإِثْمِ {۲۴: ۱۱} تا آنجا که: أُولٰئِكَ مُبَرَّؤُنَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَ رِزْقٌ كَرِيمٌ {۲۴: ۲۶}. و خدای عزّ و جلّ عایشه را بستود و پاکیِ او یاد کرد اندر این آیتها.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شاد شد و بخندید و عایشه را گفتا: مژده باد تو را که خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد اندر پاکی تو.

عایشه شاد شد و ز پاکی خویش دلیری گرفت و از آن درد که از پیغامبر بر وی آمده بود گفت: بِحمدِ الله لا بِحَمْدِكَ. سپاس خدای را است که من ندانستم که مرا چندان قدرت است به نزدیک خدای که از بهر پاکی من آیت فرستد تا صَحّافان اندر صُحُفها بنویسند و قرآن‌خوانان

اندر محرابها بخوانند، و تا روز رستخیز نام و ذکر من بماند.

این بگفت و پس به روی اندر افتاد و خدای را عزّو جلّ سجدهٔ شکر کرد.

پس چون سر برداشت، پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: شکرْ خدای را کنم نه تو را، که تو هرچه از بدی بود بر من اندیشه کردی.

بوبکر برخاست و دست بر دهان عایشه نهاد و گفت: زبانت گنگ باد! دانی که همی چه گویی پیغامبر خدای را؟!

پیغامبر گفت: بِل تا بگوید که او را دل تنگ شده است و بر وی بیداد گفتند.

پس خدای عزّو جلّ پیغامبر را بفرمود تا آن کسها که بر عایشه دروغ گفتند حد بزنند، و خدای عزّو جلّ گفت: وَ الَّذِي تَوَلّىٰ كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذابٌ عَظِيمٌ {۲۴: ۱۱}. و بدین معنی مهتر ایشان را خواست عبدالله بن ابّی را. گفت من ایشان را عذاب بزرگ کنم. و دیگر گفت: إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ الفاحِشَةُ في الَّذِينَ آمَنُوا لَهُمْ عَذابٌ أَلِيمٌ، في الدُّنْيا وَ الآخِرَةِ {۲۴: ۱۹}. و عذاب این جهانی حدّ بوَد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هم آنگاه از خانه بیرون آمد و حسّان بن ثابت را و مسطح بن اثاثه و حمنه بنت جحش را پیش آورد و هر سه را حدّ بزد.

و چون روزگار برآمد و حسّان از آن زخم بهتر شد، صفوان را هجا کرد. صفوان چون حسّان را دید شمشیری بزدش و گفت: من نه شاعرم که تو را جواب توانم گفتن، جواب من شمشیر است.

و ثابت بن قیس چون آن دید صفوان را بگرفت و دستهاش ببست و به محلّت خویش برد و گفت: اگر حسّان بمیرد من تو را بکشم.

عبدالله بن رواحه او را بدید، گفتا: یا ثابت، صفوان را چرا بسته‌ای؟

گفت: از ایرا که حسّان را شمشیری بزد سخت و همانا که بمیرد.

گفت: نخست بشو و پیغامبر را آگاه کن و بی فرمان او کار مکن.

ثابت حسّان را و صفوان را پیش پیغامبر آورد، و بر صفوان دعوی کرد و از وی قصاص خواست. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ صفوان را گفتا: چرا چنین کردی؟

صفوان گفت: یا رسول الله! دانی که بر من چه دروغ گفته است چون روی او بدیدم، شمشیری با من بود، خویشتن را نتوانستم داشتن.

پیغامبر حسّان را گفت: با وی نیکویی کن.

حسّان گفت: «یا رسول الله! این قصاصْ تو را بخشیدم». و بازگشت.

و پیغامبر را یک خرماستان بود بر درِ مدینه، و آن خرماستانِ مردی بود که او را ابوطلحه گفتندی و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ وصیّت کرده بود، و به دست او اندر بود، و غله‌اش او برگرفتی. چون حسّان آن قصاص ببخشید پیغامبر آن حایطْ حسّان را داد. و از پس آن پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از مقوقس ملک مصر هدیه‌ها آوردند، اندر آن میانه کنیزکی بود نیکو روی نام او شیرین، پیغامبر آن کنیزکْ حسّان را بخشید، و مسطح بن اثاثه را بوبکر اجرا بازگرفته بود و گفتا: چندین گاه من او را همی پروردم، او فرزند مرا سخن زشت گفت.

خدای عزّ و جلّ در شأن او آیت فرستاد و گفت: وَ لا يَأْتَلِ أُولُوا الفَضْلِ مِنْكُمْ وَ السَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولِي القُرْبىٰ وَ المَساكِينَ وَ المُهاجِرِينَ في سَبِيلِ الله وَ لِيَعْفُوا وَ لِيَصْفَحُوا أَلا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ الله لَكُمْ وَ الله غَفُورٌ رَحِيمٌ {۲۴: ۲۲}. پس بوبکر آن اجرا باز مسطح داد.

و این به ماه رمضان و شوال اندر بود به سال ششم از هجرت.

و چون ذوالقعده اندر آمد پیغامبر با یاران به مکه شد و مَکّیان او را اندر مکه نگذاشتند.

خبر حُدَیبیّه

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نیّت کرد که به مکه شود و حجّ کند. و هیچ سلاح بر نگرفت. و ندانست که کس او را به مکه اندر نهلد؛ که رسم نبود که کس را از مکه بازداشتندی.

و این سال هفتصد مرد با وی بودند از هرگونه، و سلاح از بهر آن برنگرفت تا مَکّیان نگویند که او به حرب آمده است.

پس چون یک منزل برفتند، عمر گفت: یا رسول الله! ما به جایی می‌شویم که ما از ایشان بسیاری کشته‌ایم، ما را بی سلاح بدانجا نباید شدن.

پس کس فرستادند به مدینه و هرکسی را سلاح تمام بیاوردند.

و هفتاد اشتر با خویشتن بیاوردند از بهر قربان، به هر ده مرد اشتری. و یک اشتر پیغامبر داشت که روز بدر به قسمت برگرفته بود، و آن شتر بوجهل را بوده بود.

چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به نزدیک مکه برسید به جایگاهی که آن را ذی‌طُویٰ خوانند، مردمان مکه به همه بسلاح پیش او بازآمدند و گفتند: اگر حرب باید کردن حرب کنیم و تو را به مکه اندر نهلیم.

و مردی مسلمان از مکه بیرون آمد و پیغامبر را خبر داد که قریش همه مر حرب را بساختند.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: تا کی این مَکّیان با من کوشش و حرب کنند؟ و چندین کس از ایشان کشته شد. اگر مرا با عرب یِله کنند من با ایشان بکوشم، اگر عرب کشته شوند مکّیان و قریش به جای بوَند.

و پیغامبر مردی را دلیل گرفت از عرب تا او را از راهی دیگر ببرد تا او از آن سو به مکه اندر آید و حرم گیرد. چون به حُدَیبِیَّه رسید به نزدیک مکه، اشتر زانو به زمین نهاد و بخفت، و هرچند جهد کردند برنخاست. مسلمانان گفتند: یا رسول الله! این اشتر را چه بوَد؟

گفت: حَبَسها حابِسُ الفیل. گفت: این را فرمان خدای می‌دارد چنانکه پیل را به وقت ابرهه همی بازداشت.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از شتر فرود آمد و گفت: «چه شاید بوَد؟» و با خویشتن گفت: «هرچه قریش از من بخواهند بکنم و من به سلامت از اینجا بازگردم». و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد: وَ هُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَ أَيْدِيَكُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَكَّةَ مِن بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَكُمْ عَلَيْهِمْ وَ كانَ

الله بِما تَعْمَلُونَ بَصِيراً {۴۸: ۲۴}. گفت: من شما را از ایشان بازداشتم، و ایشان را از شما، پس از آنکه ظفر دادمتان بر ایشان.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به حدیبیه فرود آمد و مَکّیان هم به مکه بازگشتند. و این جایگاه به مِنیٰ نزدیک است ولیکن آب نبود و چاهی بود خشک. پیغامبر را گفتند یا رسول الله! اندر این چاه آب نیست.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ تیری از آن خویش بداد و گفت: بدان چاه فرو زنید تا آب برآید.

شتربانی بود آن تیر بستد و به بن آن چاه فرو زد، هم در وقت آب برآمد و هرکسی آب همی کشیدند. و آن چاه و آن آب هنوز مانده است.

چون قریش از آن آب آگاه شدند همه گرد آمدند و مردی را به رسولی سوی پیغامبر فرستادند نام او بُدَیل ابن وَرقاء الخزاعی، و گفتند برو و بنگر تا خود محمد به چه کار آمده است؟ که ما همه حرب را بساختیم.

این بُدَیل بیامد و پیغامبر را گفت: به چه کار آمدی، که مکیان گویند: ما همه حرب را بیاراستیم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفتا: ما نه به حرب آمدیم، من به حجّ کردن آمدم، و رسم نبود که هرگز کس را از خانه بازداشتندی، و قریش را بگوی که مرا با عرب دست بازدارید تا با ایشان بکوشم، و مرا با شما زشتی نباید کردن.

پس عروه ابن مسعود الثقفی با قریش بود. چون بدیل الخزاعی بازآمد و گفت: محمّد سخنهای نیکو همی گوید، عروة بن مسعود گفت: مردمان! چه خواهید؟ نیکو می‌گوید، چه خواهید دیگر؟!

قریش گفتند: ما را بباید رفتن. و این بشنید. و این عروة بن مسعود الثّقفی مردی بود مهتر مکه و طائف. چون بیامد، پیغامبر را دید نشسته و یاران پیش او به زانو آمده. و مغیرة بن شعبه پیش او بر شمشیر تکیه زده. چون آن دید سهم به دلش اندر آمد. پس گفت: یا محمد! تا کی با قریش حرب کنی؟ هرگز نگفته‌اند که هیچ مَلِک و مهتر با قوم خویش چندین بکوشیدند که تو، و قوم خویش را هلاک کردند. و چون تو قوم خویش را هلاک کرده باشی از این بیگانگان چه نیکویی بینی، که ایشان آخر تو را به دست باز دهند و از تو برگردند.

بوبکر او را گفت: «زبانت بریده باد و پیش خدایت افگنده»، و بدان لات را خواست، آن بت که ایشان او را پرستیدندی. پس عمر برخاست و مشتی اندر پهلوی او زد و مردمان خواستند که بکشندش، و دشنام دادندش و گفتند: «ای سگ، ما او را دست بازداریم؟! و

چون شما که او را دروغ‌زن گفتید؟ و ما هرکه با او حرب کند حرب کنیم و جانها بدهیم». عروه خواست که به دست با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ حدیث کند، مغیره شمشیر برکشید و خواست که دستش بیفگند، گفت: «تو که باشی که پیش پیغامبر خدای به دست سخن گویی؟» و این عروه مردی بود مَلِکانِ جهان دیده، او را از آن عجب آمد که ایشان پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ را چنان تواضع همی کردند.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: مرا با عرب دست بازدارید که مرا بر ایشان ظفر بوَد و مراد بیابم و زشتی کرده نباشید.

عروه بازآمد و گفت: ای مردمان، دانید که من مَلِکانِ جهان را دیده‌ام از حبشه و روم و پارس، و هرگز شما را دروغ نگفتم و خیانت نکردم.

گفتند: دانیم چنین است.

گفت: بدانید که من هرگز هیچ مَلِک را ندیدم که او را چندان سهم بوَد که محمّد را اندر میان قوم خویش. این سپاه را دیدم پیشِ او اندر نشسته و ایستاده، مهتران قریش و مهتران عرب و کس را یارا نبوَد که پیش او به یک دیگر نِگریدندی و سخن گفتندی مگر همه خاموش بودند تا او چه گوید. و این مردمان همه گواهی دهند که او از برِ خدای آمده است و جز آن خدای را ندانند، و اگر او خیو از دهن بیفگنَد یا آب بر روی باز کند، این مردمان آن بربایند، و جز آن دین وی نشناسند و جان پیش او فدی کرده‌اند. پس این چنین کسها یک تن هزار تن بوَند، و من شما را جز مدارای وی نبینم. و او چنین همی گوید که مرا با عرب دست بازدارید و جنگ مکنید با من.

مردمان را این سخن به دل خوش آمد.

و چنین گویند که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بسیار مدارا بکرد با مَکّیان، و ایشان بی‌ادبی همی کردند. پس پیغامبر عمر بن الخطّاب را بخواند و گفت: یا عمر، این مردمان قریش ایمن ببودند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن. اندر شو و ایشان را بترسان.

عمر گفت: یا رسول الله! تو دانی که میان من و بوسفیان کینۀ کودکی است، و گروه من اندر مکه اندکی‌اند؛ ولیکن عثمان را بفرست که او را با بوسفیان دوستی است، و گروهش بسیارند.

پیغامبر عثمان را بخواند و گفت: تو را بباید شدن و قریش را بگفتن که ما به زیارت خانه خدای آمده‌ایم نه به حرب.

عثمان بپذیرفت و گفت: سپاس دارم، و به مکه اندر شد و بوسفیان را بدید و همۀ قریش

را به مزگت آورد، و هرچه پیغامبر او را گفته بود ایشان را بگفت.

قریش گفتند یا عثمان! برخیز و خانه را زیارت کن که ما محمّد را هرگز بدین خانه اندر نهلیم.

عثمان گفت: من بی پیغامبرِ خدای زیارت نکنم.

گفتند تو اکنون از اینجا برون نتوانی شدن، اینجا بباش که ما را پیران نماندند، اگر خواهی بر دین ما باش و اگر خواهی بر دین محمّد.

عثمان گفت: مرا چاره نیست به نزدیک پیغامبر باز رفتن.

و خبر آمد به پیغامبر که عثمان را بکشتند قریشیان. پیغامبر بر پای خاست و گفت: اکنون بر ما واجب شد حرب کردن.

یاران به طوع و رغبت پیغامبر را بیعت کردند به‌نُوی. و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: لَقَدْ صَدَقَ اللهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيا بِالحَقّ {۴۸: ۲۷}، لَقَدْ رَضِيَ اللهُ عَنِ المُؤْمِنِينَ إِذْ يُبايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ {۴۸: ۱۸}، خدای از ایشان خشنود شد که پیغامبر را بیعت کردند به دلی خوش.

پس چون عثمان بازآمد و پیغامبر او را بدید تکبیر کرد و گفت: الله اکبر.

و آن روز حرب باز افگند. پس دیگر روز قریش سُهَیل بن عمرو را و حُوَیطِب بن عبد العُزّیٰ را بفرستادند تا صلح کنند بر آنکه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بازگردد آن سال و به مکه اندر نشود تا عرب نگویند که محمد مَکّیان را قهر کرد و به ستم به مکه اندر شد. و سال دیگر هم این وقت مکه را بپردازند و زنان و کودکان و بُنه برگیرند و اندر کوهها شوند و مکه خالی کنند تا او با یاران به مکه اندر آید بی سلاح، و سه روز طواف کنند و بازگردند، و با ایشان حرب نکنند ده سال و کس را از دشمنان یاری ندهند نه به مرد و نه به سلاح. و اگر بدین ده سال اندر یکی از مکه به مدینه آید و مسلمان شود ایشان او را نپذیرند و باز مکه فرستند، و اگر از مدینه کسی به مکه آید و دین محمّد دست بازدارد ایشان همچنین او را به دست باز دهند.

و این هر دو بیامدند و پیغامبر را خبر دادند بدین صلح، و این شرطها بگفتند.

پیغامبر اجابت کرد.

و یاران را اندوه آمد، و گفتند: اگر این صلح خواستند کردن بیعت چرا بایست که ما پیش او جانها فدا کرده‌ایم، و این ذُلّ چه بایست بر خویشتن گرفتن؟!

پس عمر رضی الله عنه سوی بوبکر شد و گفت: من دانم که پیغامبر رسول خدای است و طاعت او بر ما واجب است، ولیکن ندانم که چرا این چندین ذُلّ از این مشرکان به خویشتن فراز پذیرد؟!

بوبکر گفتا: یا باحَفص، ما را جز از فرمان‌برداری کاری نیست و هرچه او بگوید چنان باید کردن.

پس پیغامبر بفرمود تا تنی چند از مهتران قریش بیرون آیند تا این صلح در پیش ایشان بوَد. و چون مهتران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند آن گاه علی بن ابی‌طالب را گفت: صلح نامه بنویس بر این شرط که همی گوییم.

علی بنوشت: بسم الله الرّحمٰن الرّحیم.

سهیل دست علی بگرفت و گفت: این اندر اینجا منویس که ما رحمٰن و رحیم را ندانیم، اندر این صلح‌نامه آن نویس که ما نویسیم.

و چون علی بنوشت محمّد رسول الله، سهیل دست علی بگرفت و گفت: یا علی! ما او را به پیغامبری نشناسیم، و اگر دانستیمانی که پیغامبر است او را از خانه بازنداشتیمی، تو اندر نامه این نویس: محمّد بن عبدالله.

علی گفت: یا رسول الله! من هرگز این ننویسم و نام تو از پیغامبری نیفکنم.

گفت: یا علی! آن بر زن، که من هم رسول خدایم و هم پسر عبدالله.

علی سوگند خورد که من نام تو پاک نکنم.

پیغامبر قلم از دست او بستد و گفت: «این رسول الله کجا است؟ مرا بنمای»، و به دست خویش آن را برزد، و گفتا: اکنون بنویس محمّد بن عبدالله. و صلح نامه چنانکه گفتم تمام کن.

و چون آن بنوشتند، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن مهتران قریش را که بودند همه را خط بِستَد، و اصحابان خویش را خطها بِستَد.

و سهیل را پسری بود مسلمان شده، نامش ابوجَندَل ابن سُهَیل ابن عَمرو، و او را به خانه اندر همی داشتند با پای‌بند.

چون از این صلح‌نامه بپرداختند، پسر سهیل را دیدند که با پای بند به لشکرگاه آمده بود و همی گفت: لا اله الاّ الله محمّد رسول الله.

سهیل گفت: یا محمد! نخستین عهد که کردیم این است. این را به من بازده.

پیغامبر او را گفت: برو و به مکه خدای را همی پرست تا آنکه که خدایْ تو را فرج آرَد.

و سهیل او را به ستم بکشید، و پسر بانگ همی زد که ای مسلمانان، مرا به دست کافران باز همی دهید تا از مسلمانی به کافری خوانند.

مسلمانان بجستند و گفتند: ما را چه باید چندین ذُلّ از کافران برگرفتن؟!

پیغامبر ایشان را جواب داد که من آن کنم که خدای فرماید.

و پیغامبر به راه اندر اصحابان را گفته بود که من به خواب دیدم که با شما اندر مکه همی شوم. و یاران آن سخن اندر دل همی داشتند و ندانستند که از پسِ آن سال خواهد بودن. و از بسیاری احتمال که پیغامبر به خویشتن فراز پذیرفت خلقی منافق شدند و به شک افتادند.

پس چون پیغامبر از کار صلح بپرداخت، فرمود که سرها بسترید و اِحرام برگیرید.

هیچ‌کس اجابت نکرد. و این سخن سه بار بگفت، کس اجابت نکرد. اندوه‌مند شد. و از زنان با وی امّ سلمه بود. به خیمهٔ او اندر شد. امّ سلمه گفت: تو را چه بوده است یا رسول الله که چنین اندوهناک‌ای؟

گفت: چندین بار بگفتم که سر بسترید، و کس مرا بدین سخن اجابت نکرد.

گفت: یا رسول الله! هیچ اندوه مدار، تو شو و سرِ خویش بستر و قربان بکن.

پیغامبر چون این بشنید برخاست و اشترِ خویش بکشت و سر بسترد.

و یک‌دیگر را یاران از آن خبر دادند. پس همه سرها بستردند و قربان کردند.

و چنین گویند که بهری سرها بستردند و گروهی نستردند. و این از عبدالله بن العبّاس روایت کنند که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «رحم الله المحلّقین؛ خدای ایشان را بیامرزاد که سر بستردند». گفتند: «یا رسول الله! والمقصّرین» و ایشان نیز که نستردند. پیغامبر همچنان بگفت که نخست گفته بود. و دیگربار بگفتند، و پیغامبر نیز همچنان بگفت تا سه بار گفتند. و چهارم بار پیغامبر گفتا: «والمقصّرین» و ایشان را بیامرزاد که نستردند.

گفتند: یا رسول الله! چرا ایشان را چنان گفتی، و ایشان را که نستردند چنین. پیغامبر گفتا: زیرا که ایشان هیچ شک نکردند و دلشان بیقین بود.

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مدینه بازآمد مردی از مکه از قریش بگریخت و به مدینه آمد و مسلمان شد، و نام آن مرد بوبَصیر بود. مَکّیان کس فرستادند و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بگفتند: میان ما و تو عهد است که هرکه از ما سوی تو آید به ما بازدهی.

پیغامبر بوبصیر را بخواند و گفت: میان ما و قریش عهد است که هرکه از ایشان اینجا آید او را بدیشان بازفرستیم، و ما عهد نشکنیم، باز مکه شو.

و بوبصیر را به مکه بازفرستاد با دو تن از مَکّیان که پیش پیغامبر آمده بودند به رسولی.

چون از مدینه برفتند بوبصیر یکی را از آن دو تن گفت: این شمشیر تو باز نمای تا ببینم.

آن مرد شمشیر بدو داد. چون بوبصیر شمشیر بستد بر سر او زد و سرش بیفگند. آهنگ دیگری کرد، او بگریخت و به نزدیک پیغامبر بازآمد به گله. و بوبصیر همچنین باز آمد. پیغامبر او را گفت: چرا چنین کردی؟

بوبصیر گفتا: یا رسول الله! من از حدِّ تو بشده بودم. تو را از آن چه؟! و الله که اگر ایشان ده تن بودندی مرا به مکه بازنتوانستی بردن.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: ای دریغا اگر مرا یاران چون تو بودندی.

بوبصیر گفت: یا رسول الله! من تو را یاران آرم که همچون من باشند که به مکه مسلمان شده‌اند.

پس بوبصیر برخاست و برفت. و بر لب دریا دهی بود آن را عیص خواندندی و بر رهگذر کاروان مکه بود. آنجا شد و هرکه به مکه مسلمان شدندی به نزدیک بوبصیر شدندی. و بسیار مردم گرد آمدند بر بوبصیر مقدار پانصد مرد، و کاروانهای مَکّیان همی زدند. تا مَکّیان سوی پیغامبر کس فرستادند که بوبصیر را باز مدینه خوان که ما را شاید، و ما آن مردمان را که با اویند همه را زنهار دادیم.

پیغامبر کس فرستاد و بوبصیر را و آن مردمان که با او بودند بازخواند.

و این صلحِ حُدَیبِیّه اندر ماه ذوالقعده بود به سال ششم از هجرت.

و بدین سال اندر بود که این آیت آمد: قُل یا أَیُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ الله إِلَیْكُمْ جَمِیعاً الَّذِي لَهُ مُلكُ السَّماواتِ وَ الأَرْضِ {٧: ١٥٨}، الآیه. و پیغامبر را فرمود که همه خلق را به خدای خوان. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ رسولان بیرون کرد بتمامت ملوکان جهان از عرب و عجم و روم و هند.

خبر رسولان که پیغامبر بیرون کرد و به مَلِکانِ جهان فرستاد

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هشت رسول بیرون کرد به هشت مَلِک، و ایشان را به خدای خواند. نخستین رسولْ حاطب بن ابی‌بَلتَعَه بود، و او را سوی مَلِکِ قِبط فرستاد، و نام این مَلِک مُقَوقِس بود. و دیگر شجاع بن وهب را سوی مَلِکِ شام فرستاد، و نام او الحارث بن ابی شِمَّر الغَسّانی بود. و سدیگر سلیط بن عمرو را فرستاد به مَلِکِ یمامه، نامش هوذة بن علی الحنفی. و چهارم عمرو بن العاص را فرستاد به مَلِکِ عمان، نامش جیفر بن جُلَندیٰ. و پنجم رسولْ علاء بن الحضرمی به مَلِکِ بحرین فرستاد، نامش منذر بن ساوی. و ششم رسول عمرو بن امیّة الضمری را فرستاد به مَلِکِ حبشه، نامش الاصحم بن اَبجَر. و هفتم رسول دحیة بن خلیفه را فرستاد به قیصر مَلِکِ روم، نامش هر قل. و هشتم رسول عبدالله بن حذافة السّهمی را فرستاد به مَلِکِ عجم، نامش پرویز بن هرمز بن انوشروان.

و به هر ملکی عنوان نامه چنین نوشت:

مِن محمّد رسول الله الی فلان عظیم کذا. و به هر نامه‌ای اندر چنین نوشت به مَلِکان:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم، یا أَیُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعاً الَّذِي لَهُ مُلكُ السَّماواتِ وَ الأَرْضِ لا إِلٰهَ إِلاّ هُوَ يُحيِي وَ يُمِيتُ {۷: ۱۵۸}، تا آخر آیت. و به آخر نامه نوشت: السّلامُ عَلیٰ من اتَّبَعَ الهُدیٰ. اَسلِم تسلَم من عَذابِ الله یَوْمَ القِیامَة و لَكَ الجنَّةُ. وَ إنْ لَم تُسْلِم فَإنّي ادَّیْتُ الرّسالَةَ.

پس این رسولان برفتند. امّا مقوقس مَلِکِ قبط نامه را جواب فرستاد، ولیکن نگروید. و جواب نامه نیکو بازفرستاد و هدیه‌ها فرستاد از جامه‌های مغرب، و اندر آن هدیه‌ها چهار کنیزک بود قبطی: یکی ماریه، آنکه او را پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مادر فرزند کرد و از او پسری آمدش ابراهیم نام، و دو سال بزیست و پس بمرد.

و ماریه را خواهری بود شیرین نام، پیغامبر او را به حسّان بن ثابت داد.

و امّا مَلِک شام و مَلِک یمامه و مَلِک بحرین و مَلِک عمان هیچ‌کس از ایشان نگرویدند و نامه را جواب نکردند و گفتند او این مُلک از ما نتواند ستدن.

رسولان بازآمدند و پیغامبر را نگفتند.

پیغامبر گفت: خدایْ این مُلک از ایشان بستاند و امّتانِ مرا دهد.

و اما نجاشی مَلِک حبشه به پیغامبر بگروید و رسولان را هدیه داد، و جعفر بن ابی‌طالب را و آن مسلمانان که آنجا بودند بازفرستاد، و خود مسلمان شد و پسر را مسلمان کرد، و نام این پسر ارها بن الاصحم بود. و نامه را جواب کرد و پسر را بفرستاد با شصت مرد از بزرگان و قرابت خویش، و به جواب نامه نوشت:

الی محمّد رسول الله من النّجاشی الاصحم بن ابجر. و گفت من مسلمان شدم و پسر را بفرستادم با شصت مرد از بزرگان، و همه مسلمان شده‌اند. و به سوی آن فرستادم تا کس از حبشه نداند، و به دست من جز از من و فرزند و خویشان من نبوَد، و دانستم که دین تو حقّ است و عیسیٰ ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بنده است و پیغامبر چنانکه تو گفتی، ولیکن من با همهٔ حبشه نه بس باشم، و اگر بفرمایی مرا که بیای تا بیایم.

و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هدیه‌های بسیار فرستاد از هر گونه‌ای، و رسول را نیز هدیه داد.

و اما هرقل مَلِک روم مسلمان نشد ولیکن اسلام به جواب نامه اندر پیدا کرد.

و اما مَلِکِ عجم کسریٰ پرویز چون نامهٔ پیغامبر برخواند بدرید و بر روی رسول زد و گفت: او زیر دست من است او را چه زهره و یارا بوَد که به من نامه چنین کند.

پس کسریٰ نامه کرد به مَلِک یمن، باذان، و او از قِبَلِ پرویز بود، که این مرد را که به حجاز اندر بیرون آمده است از عرب به من نامه‌ای کرده است چنانکه سزای او بوَد. دو تن را به‌هُش زی او فرست تا او را بند برنهند و سوی من آورند تا من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن! و اگر به گفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و زی او شو و سرش زی من فرست، و آن همهٔ زمین او زیر پای پیلان ویران کن و قوم او را برده کن و خواسته‌هاشان غارت کن.

چون باذان نامهٔ پرویز برخواند دبیر خویش را با یک تن دیگر بیرون کرد به سوی پیغامبر، و هر دو سخت بخرد بودند، و این مرد را که با این دبیر بود نامش خرخسرو بود، و نام این دبیر بابویه بود. باذان این هر دو را بفرستاد و نامهٔ پرویز سوی پیغامبر فرستاد؛ گفتا: اگر بروی، و اگر نه من سپاه آرم چنانکه کسریٰ فرموده است.

و آن هر دو به مدینه آمدند. و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند: کار محمّد به سر آمد و مردمان از بلای او برستند که کسریٰ شاهنشاه آهنگ او کرد، و اکنون او را از پشت زمین کم کند.

و به اخبار عجم اندر چنین است که این خرخسرو را پرویز فرستاده بود سوی پیغامبر

ـ عَلَیهِ السَّلام ـ و گفته که محمّد را بیار، و اگر با تو نیاید سوی باذان شو و نامه او را ده تا بفرستدش. و این قصّه اندر اخبار پرویز یک ره گفتیم. و اکنون چنین گوید که این هر دو رسولان باذان بودند. چون پیش پیغامبر آمدند خدای عزّ و جّل جبریل را بفرستاد تا پیغامبر را آگاه کرد که شیروی پسر پرویز پدر را بکشت.

چون پیغامبر آگاه شد، این مردمان را بگفت که پرویز بمرد و پسرش شیروی او را بکشت. ایشان گفتند: تو را که گفت؟

پیغامبر گفت: مرا جبریل گفت و او را دیروز کشتند.

ایشان گفتند: بنگر تا چه سخن گویی!؟ ما این سخنْ باذان مَلِک یمن را بگوییم و از تو حکایت کنیم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفتا: بگویید؛ و سخنی دیگر بگویید که من همی گویم: اگر مسلمان شوی و به من بگروی مُلک یمن به تو بگذارم، و بر آن بزرگان عجم که آنجا با تواَند تو را پادشاه کنم، و اگر نگروی خدای عزّ و جلّ مُلک یمن و آنِ عجم امّتِ مرا دهد، و دین من بر این همه زمینها غلبه گیرد.

ایشان تاریخ آن روز که پیغامبر گفت بنوشتند و سوی باذان باز شدند. و پیغامبر مر آن دبیر را هدیه داد و آن سرهنگ را کمری داد که مقوقس فرستاده بود از بهر پیغامبر. و آن کمر از سیم کرده بود و زبرِ سیم زر کرده بود. ایشان سوی باذان شدند و او را حکایت کردند از این سخن. باذان گفتا: صبر کنید که اگر این سخن درست شود و چنان بوَد که او گفت او پیغامبر است بدو باید گرویدن، و اگر درست نشود آنچه کسریٰ فرموده است بکنیم.

و از پسِ آن بس روزگار برنیامد که نامۀ شیروی آمد که کسریٰ را بکشتند به‌فلان روز، و مردمان مُلک به من دادند. چون این نامه برخوانی مرا بیعت کن و بیعتِ همه به من بستان، و آن مرد را که به حجاز است و کسریٰ از بهر او نامه کرد نگر تا او را نجنبانی و چیزی نگویی تا من به تو نامه کنم.

باذان نگاه کرد روز کشتن کسریٰ آن روز آمد که پیغامبر گفته بود. باذان مسلمان شد و آن هر دو رسول مسلمان شدند، و آن سرهنگ را که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کمر داده بود امروز فرزندان او بر همۀ یمن فخر کنند، و ایشان را و فرزندان ایشان را ذو المعجزه خوانند.

و این هم به سال ششم بود از هجرت.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به غزو خیبر شد به سال هفتم از هجرت.

خبر غزو خیبر و فدک و وادی القُریٰ

غزو خیبر

و این خیبر هم جهودان داشتند و حصاری نبود جهودان را از آن استوارتر. و هفت حصار بود یک از دیگر بزرگتر. و خرماستانها بود گرداگرد آن حصار، و برابر ایشان بر دو فرسنگ حَیِّ بنی‌غطفان بود. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سِباع بن عُرفُطه را بر مدینه خلیفت کرد و بیامد و بر درِ خیبر بنشست.

و خیبر را هفت حصار بود یکی را ناعم و دیگر را قموص، و سدیگر را کتیبه، و پنجم را نطاة، و ششم را الوطیح، و هفتم را سلالم.

پس پیغامبر بیامد و بر درِ حصار بنشست پانزده شبان‌روز، و به حصار همی داشت، و مردمان بنی‌غطفان به پای خویش بیامدند که جهودان را یاری کنند. پس باز بترسیدند که پیغامبر به حیِّ ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزندان ایشان را برده کند. پس ایشان به حیِّ خویش بازگشتند.

و پیغامبر را درد سر گرفته بود و شقیقه، و هرگاه که او را آن بگرفتی سه چهار روز به سوی مردمان بیرون نیامدی.

و علی را درد چشم گرفته بود و به خیمه اندر مانده.

پیغامبر بوبکر را بخواند و گفت: رایت اسلام برگیر و مسلمانان را ببر و حرب کن.

بوبکر آن روز برفت و به حصن بیرونی حرب کرد. و از دیوار حصار آسیاسنگی بزرگ بیامد، و محمّد بن مَسلَمه را برادری بود، او را بزد و بکشت. و بوبکر تا آخر روز بازگشت و چیر نکرد. دیگر روز پیغامبر لوا عمر بن الخّطاب را داد و او را حرب فرمود کردن. عمر برفت و آن روز حرب کرد و هم چیر نکرد و بازگشت. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: لَأُعْطِیَنَّ الرَّایَةِ غداً رَجُلاً یُحِبُّ اللهَ وَ رَسُولَهُ وَ یُحِبّه اللهَ وَ رَسُولَهُ یاخذها عَنْوَةَ.

پس هرکسی از قریش و از آن مهترانِ مسلمانان گوش همی داشت که پیغامبر رایت ایشان را دهد. پس پیغامبر گفت: این علی کجا است پسر بوطالب؟

گفتند یا رسول الله! او را درد چشم گرفته است و به خیمه اندر است.

پیغامبر او را بخواند و هر دو چشمش باز گرفت و بدو اندر دمید. او را چشم درست شد و

بگشاد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن لوا او را داد و او را به خیبر فرستاد. و نخستین کسی که او را پیش آمد، مردی بود از مهتران خیبر نام او مَرحَب. از حصار بیرون آمد و با او به حرب بیستاد و این رَجَز همی گفت:

قَر عَلِمَت خیبر انّی مرحب   شاکی السّلاح بَطَلٌ مجرّب

علی بن ابی‌طالب گفت:

انا الّذی سمّتنی امّی حیدره   اکیلکم بالسّیف کیل السّندره
لیثٌ بغابات شدید قسوره

اول مرحب علی را ضربتی بزد. علی سپر بر سر نهاد و سپر علی را به دو نیم کرد، و علی را زیانی نرسید. پس علی او را شمشیری بزد بر پای و پایش بیفتاد. یکی دیگر بزد و بکشت.

و محمّد بن جریر بدین کتاب اندر چنین گفته است که مرحب را محمّد بن مسلمه کشت و پایش را زبیر بن العوّام برید که آن روز مر علی را درد چشم بود و هنوز بیرون نیامده بود. و این خبر نه درست است. خبر درست آن است که مرحب را علی کشت.

و به خبری دیگر چنین است که این حصار بیرونی را دری بود آهنین، آن را به چهار مرد فراز کردندی، و یک طبق بود. علی بن ابی‌طالب حلقهٔ آن در را بگرفت و از جای بجنبانید و برکند، و جبریل او را یاری کرد تا آن در را از جای برکند و بیرون انداخت. و محمد ابن جریر بدین کتاب اندر این روایت نکرده است.

چنین گوید که حدیث در آن بود که چون مرحب سپر علی را به دو نیم کرد علی دری یافت بر درِ حصار، سپر بر زمین افگنده، آن در به دست چپ برگرفت و سپر کرد و همی داشت و بدان حرب همی کرد، و آن را به جای سپر کار بست. و چون شب اندر آمد که از حرب بپرداخت، آن در از دست بیفگند و بازگشت. و یاران علی آن هفت تن که با او بودند گفتند: هر هفت مرد فراز شدیم که آن در برگیریم نتوانستیم جنبانیدن.

پس حصار نخستین بگشاد و ناعم مهتر آن حصار را بکشت، و کنانة بن ابی الحُقَیق را بگرفت و اسیر کرد، و این مهتر بنی‌نضیر بود. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ حصار بنی‌نضیر از ایشان بستد او به خیبر آمد. پس علی او را اسیر کرد و سوی پیغامبر فرستاد. و زنی بود نامش صفیّه دختر حُیَی بن اخطب از بنی‌نضیر بود. این حُیَی بن اخطب چون بنی‌نضیر برفتند به حصار قریظه رفته بود، و او بود که بر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سپاه احزاب گرد کرد از قریظه و آنِ غطفان و از همهٔ عرب، و به حرب خندق آورد. و دخترش صفیّه زن کنانه بود، و کنانه هم از بنی‌نضیر بود و به خیبر آمده بود.

پس علی زنِ کنانه را اسیر کرد و به دست بلال سوی پیغامبر فرستاد. پیغامبر چون صفیّه را بدید، خوش آمدش، ردای خویش بر سر او افگند و از پسِ خویش برنشاندش. مردمان دانستند که پیغامبر او را خوش آمد و خویشتن را برگزید. و کنانه که شوی او بود بازداشت اندر میان اسیران.

و چون علی هر سه حصار بگشاد، مردمان حصار چهارم و پنجم آمدند و زنهار خواستند بر آنکه از آنجا به شام روند و خواستهٔ آنجا دست باز دارند، همچنانکه با مردم بنی‌نضیر کردند. پیغامبر ایشان را اجابت کرد و برفتند. و حصار ششم و هفتم بماند. و آن استوارتر بود و خواسته بدو اندر بیشتر بود. و شب اندر آمد و علی بازگشت و به لشکرگاه آمد. و روز دیگر همهٔ سپاه بیامدند و بر در آن حصار حرب همی کردند و نتوانستند گشادن. پس مردی بیامد و بر کنانهٔ بن ابی الحقیق غمز کرد و گفت: این داند که گنج بنی‌نضیر کجا نهاده است.

پیغامبر او را بخواند. او منکر شد، و هرچند گفتند مقّر نیامد. پس به روان پدرش سوگند دادند. او سوگند نخورد و مقر نیامد. پس مردی دیگر از آن اسیران جهودان بیامد و بر وی غمز کرد و گفت: اینجا بر در این حصار یکی ویرانه هست، من کنانه را دیدمی هر روز بامداد که بر گرد آن ویرانه همی‌گشتی.

پیغامبر او را بخواند و بپرسید. او مقر نیامد. پیغامبر گفت: اگر این ویرانه بکنم و آن گنج بیابم تو را بکشم.

کنانه گفت: روا است.

پس آن ویرانه‌ها بکندند و از آن گنجها لختی بیافتند. پیغامبر از آن خواسته‌های دیگر طلب کرد، او مقّر نیامد. زبیر بن العوّام را بخواند و گفت: «او را عذاب همی کن تا مقر آید یا بمیرد». زبیر او را دست و پای ببست و بخوابانید و آتش‌زنه بر روی او و بر ریشش همی زدی تا همه اندام او بسوخت و هم مقّر نیامد. زبیر دانست که او به مرگ نزدیک آمد، پیش پیغامبر آمد و او را بگفت. پیغامبر گفت: شو و او را به محمّد بن مسلمه ده تا به جای برادرش بکشد.

و محمّد بن مسلمه را برادری بود نامش محمود بن مسلمه بر درِ آن حصارِ نخستین کشته شده بود. پس محمّد بن مسلمه کنانه را بِستد و به جای برادر بکشت.

و چون سه روز حرب کردند چیزی نتوانستند کردن آن دو حصار را. مردمانش زنهار خواستند بر آنکه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ جان ایشان بدیشان بخشد و خواستهٔ ایشان غنیمت کند تا هم آنجا همی باشند بر دینِ جهودی، و از ایشان جزیت نخواهد. و آن خرمابنانِ ایشان همه پیغامبر را بوَد و ایشان همی دارند تا وقت ارتفاع بود، و هر سال پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ

بیاید و نیمی ایشان را دهد و نیمی خود را بردارد.

پس پیغامبر این شرطها بر یاران عرضه کرد. همه مهاجر و انصار را صواب آمد. گفتند: خواسته‌شان بستانیم و جان ایشان را بخشیم و هم اینجا همی باشند، و این خرمابنانْ ما را بوَد و ایشان برزیگران ما باشند، و این درختان را چون خداوند نباشد خشک شود چنانکه خرمابنانِ بنی‌نضیر شد. و ما از ایشان جزیت نخواهیم که برزیگران ما باشند.

پیغامبر بپسندید و این شرطها با ایشان بکرد و چنین گفت که هرگاه که خواهیم یا از شما جنایتی بینیم، شما را همه از اینجا بیرون کنیم.

ایشان گفتند روا است.

پس پیغامبر کس را آنجا فرستادی تا آن را بر ایشان حزر کردی و بدیدی که چند خروار است، و بر ایشان نبشتی و بدیشان بگذاشتی تا هرچه خواستندی کردندی. چون برگرفتندی، نیمه‌ای بدادندی. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ علی را بفرمود تا صلح نامه بنوشت و بدیشان داد، و ایشان سال تا سال همچنین خرمابنان همی ورزیدندی. چون خرما را رنگ اندر افتادی پیغامبر کس فرستادی به حزر کردن. و چون برگرفتی به میان مسلمانان قسمت کردی. و این حزر که سلطانان غلات را کنند از آنجا مانده است.

پس پیغامبر آن خواستهٔ خیبر میان مسلمانان قسمت کرد و خویشتن را از آن همه جز صفیّه را نگزید. و صفیّه را آزاد کرد و به زنی کرد، و او مسلمان شد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون روی او را بدید، بر یک سوی روی زیر چشمش سیاهی دید. پیغامبر او را پرسید که این چیست؟

گفت: آن روز که سپاه شما گرد حصار خیبر فرود آمد، آن شب من به خواب دیدم چنانکه ماه از آسمان بپریدی و اندر کنار من افتادی. من شوی را، کنانه را، بگفتم. مرا گفتا: همانا تو را آرزویْ این مَلِکِ حجاز است، محمّد. و تپانچه‌ای بر روی من زد. این روی من چنین سیاه گشت.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ باز مدینه آمد و از آنجا به حصار فدک شد.

خبر غزوه فدک

و هم اندر آن هفته با مردمان فدک صلح کرد. و این فدک حصاری بود برابر حصار خیبر، و اندر او جهودان بودند و گرداگرد حصار خرمابنان بسیار بود ولیکن کمتر از آنِ خیبر بود. و از همهٔ حصارها هیچ از خیبر بزرگتر نبود، و به خواسته و مردم از آن بیشتر و استوارتر.

و چون مردمان فدک آنچه به خیبر رسیده بود بدیدند، زود پیش‌دستی کردند و پیغامبر

را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ کس فرستادند که با ما نیز همچنان کن که با اهل خیبر کردی و ما را اینجا دست باز دار با این خرمابنان. پس مردی از بنی‌حارثه نام او مُحَیِّصَة بن مسعود به میان اندر کردند و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایشان را اجابت کرد و برخاست و به فدک شد بی سپاه.

و فدک برابر خیبر بود، و این صلح با ایشان بکرد و فدک خویشتن را خاصّ کرد و کس را اندر آن نصیب نکرد.

و هرچه از خیبر آمدی از خرمابنان همهٔ مسلمانان را بودی، و هرچه از فدک آمدی خاصّه پیغامبر را بودی. و قوت او و از آن عیالش از آن بودی. و اگر خواستی درویشان را دادی، و هرکه را خواستی بخشیدی و صِلَت کردی، و کس را اندر آن نصیب نبودی. زیرا که لشکر آنجا نشده بود نه سوار و نه پیاده. و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: ما أفاءَ الله عَلیٰ رَسُولِهِ مِنْهُمْ فَما أَوْجَفْتُمْ عَلَیْهِ من خَیْلٍ وَ لا رِکابٍ وَ لکِنَّ الله یُسَلِّطُ رُسُلَهُ عَلیٰ من یَشاءُ {۵۹: ۶}.

خبرِ شاة المسمومة

چون پیغامبر به فدک شد زنی بود از جهودان نامش زینب بنت الحارث زن سلاّم بن مشکم از جهودان بنی‌نضیر، و این سلاّم بزرگ بود اندر میان ایشان و کشته شده بود، و آن زن او به فدک اندر بودی. پس او پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بره‌ای فرستاد بریان کرده و به زهر آلوده، و پیغامبر از همهٔ گوشتها ذراع دوست‌تر داشتی. و او اندر ذراع زهر بیشتر کرده بود، و با پیغامبر مردی دیگر بود نام او بِشر بن البراء بن مَعرور، و از انصار بود. و پیغامبر دست فراز کرد و ذراع بگسست و به دهان اندر نهاد، و بِشر نیز لقمه به دهان اندر نهاد و فروبرد و ندانست. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ همی خایید و نتوانست فرو بردن. بیرون انداخت و گفت: «مرا به دل همی آید که این زهر آلوده است». پس از پیش برگرفت. و بِشر از آن که بخورد هم اندر وقت بود بمُرد. و پیامبر را آن زیان نداشت. پس پیامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن زن را بخواند و گفت: چرا چنین کردی؟

زن گفتا: تو را همی آزمودم و گفتم اگر پیغامبر خدایی او خود تو را نگاه دارد و آگاه کند، و اگر نه پیغامبری خلق از تو برهد.

پیغامبر او را چیز نگفت و به مدینه باز آمد.

و محمّد بن جریر ایدون چنین گوید اندر این کتاب. و به اخبارهای مغازی اندر نه چنین است. و خبرهای درست آن است که چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن لقمه به دهان اندر نهاد، آن برهٔ بریان را خدای عزّ و جلّ به سخن آورد و گفت: «لا تَاکلُ مِنی فَانّی مَسمُوم». و این

علامتی بود از علامتهای پیغامبری، بزرگ، و جبریل بیامد و گفت: «این لقمه از دهان بیرون انداز». و دیگر اینگونه گویند: «ای محمّد، این لقمه فرو بر و بخور و بگوی بِسْمِ اللهِ الَّذی لا یَضُرُّ مَع اسْمِهِ شیءٌ فِی داءٍ فِی الارضِ وَ لا فِی السَّماء و هُوَ السَّمیعُ العلیم. تا همهٔ دشمنان نومید شوند که به تو چیزی نتوانند کردن. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ لقمه فرو برد و آن زهر به تن او اندر بپراگند تا او را زیان نکرد. پس هر سالی آن وقت آن زهر به تن او اندر گرد آمدی، و به آخر هم از آن بمرد تا شهید مرد، زیرا که به زهر کشته هم شهید بوَد. و خدای عزّ و جلّ خواست که شهادت او را بدان لقمه دارد. و پیغامبر چنین گفت: ما زالَتْ أکلَةُ خَیْبَرٍ تُعادِینِی هذا اوْ قَطَعَتْ أبْهَری، یعنی آن لقمه که به خیبر خوردم درد آن به هر سالی بازِ من آمدی بدان وقت. پس چون وقت مرگش آمد گفت: «اکنون وقت آن است که مرا رگِ پشت بخواهد گسستن و مرا مرگ خواهد آمدن». و این اندر آن سال گفت که بمرد. و این بر در فدک خورده بود ولیکن لقمهٔ خیبر خوانند زیرا که صلح فدک هم برابر خیبر بود، و هنوز از خیبر باز مدینه نیامده بود. و هو اعلم

خبر غزوه وادی القریٰ

و این وادی القری حصاری بود جهودان را هم به نزدیک خیبر، و گروهی گویند پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مدینه بازآمد پس به وادی القری شد با سپاه. و گروهی گویند چون از فدک بپرداخت، سپاه را از مدینه بازخواند و آنجا شد. ایشان را به حصار داشت یک هفته، و کس حرب نکرد. پس ایشان زینهار خواستند و از حصار بیرون آمدند. پیغامبر خواستهٔ ایشان غنیمت کرد و بر یاران بخشید و به مدینه بازگشت.

و یک شب همی رفت. چون از شب نیمی بگذشت او و یارانِ او را خواب آمد. پیغامبر گفت: «کیست که بنشیند و نخسبد تا ما بخسبیم تا چون سپیده بدمد ما را بیدار کند؟ تا ما را نماز بامداد فوت نشود».

بلال گفت: یا رسول الله! من بنشینم.

پیغامبر و یاران بخفتند و بلال به نماز ایستاد. چون نزدیک سپیده دم بود بلال را خواب ببرد و تا آفتاب بر ایشان نیفتاد. کس بیدار نشد، و نخستین کسی که بیدار شد پیغامبر بود. بلال را گفتا: چه بود این که تو کردی؟

گفت: مرا نیز بدان گرفت از خواب که شما را گرفت.

پیغامبر گفتا: راست گویی.

پس از آن منزل برگرفت و مقدار یک فرسنگ برفت و آنجا فرود آمد و بدانجا مسح نماز کرد و نماز بامداد کرد، و نه وقت نماز بود. پس مردمان را گفت: چون نماز از یاد باز کنید بدان وقت که یادتان آمد باز کنید که خدای عزّ و جلّ همی گوید: وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي {۲۰: ۱۴}.

خبر حجاج ابن علاط السلمی

و چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از خیبر بازآمد مردی از بازرگانان عرب از بنی‌سلیم نام او حجّاج بن علاط السلمی بیامد و مسلمان شد. و او را به مکه ستد و داد بود و بر بازرگانان درم بودش بسیار. چون مسلمان شد ترسید که آن درم او مردمان مکه بازگیرند. پس از پیغامبر دستوری خواست و گفتا: «به مکه شوم و آن درم را تقاضا کنم». پیغامبر دستوری دادش. گفتا: «یا رسول الله! اگر چیزی بگویم اندر نقصان دین تو تا آن درم بستانم مرا بحل کنی؟!» پیغامبر گفتا: کردم.

پس برخاست و سوی مکه شد به جمّازه، و خلق برِ او گرد آمدند و گفتند چه خبر داری از محمّد؛ و کار او با اهل خیبر به کجا رسید؟ گفتا؟ مردم خیبر سپاهش را بکشتند و محمّد را اسیر کردند و خواستند که بکشندش. پس گفتند ما او را به مکه فرستیم تا مَکّیان او را بکشند، و اینک از پس من همی آرندش. و شما دانید که من مردی بازرگان‌ام و مرا بر این بازرگانان درم است بسیار، بدان آمدم تا آن درم مرا زود بدهید تا بازِ خیبر شوم، و از آن غنیمتها که ایشان از محمّد یافته‌اند چیزی بخرم.

مهتران مکه بیستادند و آن درم را سه روز بستدند و گرد کردند و بدو دادند و او برفت. و از پس سه روز خبر آمد که پیغامبر خیبر بگشاد. ایشان دانستند که او حیلت کرد تا درم بستد.

و محمّد بن جریر چنین گوید که چون حجّاج این سخن بگفت مردمان بنی‌هاشم بشنیدند، تافته شدند. و عبّاس عبدالمطلب پیش او آمد پنهان و او را بپرسید. و او عبّاس را پنهان بگفت که غلبه پیغامبر را است و من این حیلت همی کنم تا درم خویش بستانم.

* * *

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از آن خرمابنان که آن مردمان همی ورزیدند بهای آن نیمی از ایشان می‌ستد به همه ایّام خویش. و بوبکر همچنان می‌ستد. و چون عمر بن الخطّاب بنشست گفت: پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چنین گفت که به زمین عرب اندر دو دین گرد نیاید. پس عمر هرچه اندر جزیرهٔ عرب جهودان بودند همه را بیرون کرد، و جهودان خیبر را گفت: هرکجا خواهید شوید.

ایشان سوی علی آمدند و آن عهدنامهٔ پیغامبر بیاوردند و علی را گفتند: این نه خط تو است و نه تو گواهی بدین صلح که محمّد ما را کرد و ما را اینجا قرار کرد؟ اکنون عمر ما را از اینجا همی بیرون کند.

علی مر عمر را اندر این شفاعت کرد. عمر گفت: پیغامبر چنین گفت که من شما را قرار دهم تا خدای عزّ و جلّ خواهد. اکنون ایشان را از رفتن چاره نیست، و ایشان را از خیبر براند.

و از آن است که جهودان مر علی را دوست دارند و عمر را ندارند.

* * *

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به ماه صفر از خیبر باز آمد، و تا ذوالقعده به مدینه بود. و بدین میانه اندر رسولان که رفته بودند بازآمدند. و هرچه جواب داده بودند بگفتند. و هدیهٔ مقوقس بدین سال اندر آورده بودند.

و بدین ماه صفر اندر تا ذوالقعده پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چهار لشکر بفرستاد به شبیخون بر عرب. هرکجا گفتند که ایشان گرد آمدند او لشکر را بفرستادی و کس را نیافتندی و با کس حرب نبودشان.

و بدین سال اندر بود که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ منبر کرد خویشتن را و بر او بر شد و مردمان را خطبه کرد. و پیش از آن ستونی بودی که پشت بدان ستون باز نهادی.

و چون ذوالقعده ببود از این سال هفتم، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مکه شد که آن عمره کند که باز نکرده بود و از حدیبیه بازگشته و با مردمان مکه صلح کرده.

و این را عمرة القضاء خوانند.

خبر عمرة القضاء

و از بهر آن این را عمرة القضاء خوانند که عمرهٔ قضا بود از آن عمرهٔ پارینه که از حدیبیه بازگشته بودند و نتوانستند کردن. چون پیغامبر برفت هرکه مسلمان بود از یاران با او بودند، و قریش او را راه دادند تا اندر آمد با همهٔ یاران و با اشتران.

و پیغامبر با یاران همه احرام گرفته بودند و سرها سترده، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر اشتری نشسته بود و عبدالله بن رواحه مهارش گرفته و همی کشید. چون به مکه اندر آمد، همی شد راست تا به مسجد، و عبدالله بن رواحه پیش او همی شد و این شعر همی گفت:

خلّوا بنی الکفّار عن سبیلیه　　خلّوا فکلّ الخیر فی رسوله
یا ربّ انّی مؤمن بقیله　　أعرف حقّ الله فی قبوله
نحن قتلناکم علی تأویلیه　　کما قتلنا کم علی تنزیله
ضربا یزیل الهام عن مقیله　　و یذهل الخلیل عن خلیله

و قریش مزگت خالی کردند و بر سر کوهها و دروازه‌ها اندر ایشان می‌نگریستند. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفته بودند که قریش چنین گویند که محمّد و یارانش از گرسنگی زرد شده‌اند و ضعیف، و گرداگرد خانه طواف نتوانند کردن.

پیغامبر یاران را گفت: از خویشتن ضعیفی منمایید و قوّت نمایید.

پس چون به طواف بگشتند پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گرد خانه اندر بدوید و یاران او همچنان. و چون به صفا و مروه شدند از آن کوه فرود آمدند و بر آن کوه دیگر شدند، و سعی کردند میان صفا و مروه، و همچنان بدویدند. مردمان قریش از دور همی نگریستند.

چون عمره تمام کردند، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با یاران بیامد و به بطحا فرود آمد و بر آن کوه دیگر بر شد و سه روز به بطحا بود که کس نگفت او را از آن همه مَکّیان و خویشان او که آنجا بودند که به خانهٔ من فرود آی.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شصت اشتر آورده بود که قربان کند، و با او صد اسب بود. و مردمان بر آن اشتران بودند، و آن اسبان و سلاح در بیرون مکه بود، محمد ابن مَسلمه انصاری بر آنها نگهبان بود. پیغامبر بفرموده بود تا هرکسی که با او بودند سلاح تمام برگرفتند و سلاحها همه بر ستوران نهادند و با این اسبان از پس همی آوردند. ترسیده بود که قریش با او بی‌وفایی کنند، تا سلاح و اسب با او بوَد. و همان هفتصد مرد که با او بودند بیامدند. چون قریش بشنید

که با او اسب و سلاح است بترسیدند و گفتند ما بر آن صلح‌ایم که با تو کردیم، تو را این اسب و سلاح چه باید. پیغامبر گفت: اکنون اسب و سلاح از بیرون مکه بداریم و اینجا اندر نیاریم، و اگر وفا نکنید اسب و سلاح باری با من بوَد.

پس چون وفا کردند، پیغامبر محمّد بن مسلمه را بر آن اسبان نگاهبان کرد و بر آن سلاح و گفت: از بیرونِ مکه بدار.

و او آن روز به مکه اندر آمد، و دیگر روز میمونه دختر حارث را به زنی کرد. و عبّاس بن عبدالمطلب با او بود، میمونه را بدو داد. و چون روز سدیگر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اشتران را بکشت و عمره تمام کرد، و از همهٔ مکه هیچ کس نبود از مرد و زن و کودک که پیش پیغامبر آمد.

پس چون عمره تمام کرد و روز سدیگر ببود، قریش حویطب بن عبد العزّیٰ را و سهیل بن عمرو را که صلح حدیبیه کرده بودند بفرستادند و گفتند: ما شرط را وفا کردیم، تو نیز وفا کن، که ما سه روز گفته بودیم و اکنون تمام شد، باز گرد.

پیغامبر گفت: من میمونه دختر حارث را به زنی کرده‌ام، نیز یک روز زمان دهید تا او را بستانم و اینجا سور کنم، و شما گرد آیید و نان و نمک خورید، چنانکه به قدیم اندر خوردیم، آنگه زن را برگیرم و باز گردم.

ایشان گفتند ما این نپسندیم و ما طعام تو هیچ نخواهیم، و اگر بخوانی کس تو را اجابت نکند.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ روز چهارم از مکه برگرفت. و با او مولایی بود او را ابورافع گفتندی. پیغامبر او را به مکه بگذاشت تا میمونه را بیارد. و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: لَقَدْ صَدَقَ الله رَسُولَهُ الرُّؤْیا بِالحَقّ لَتَدْخُلُنَّ المَسْجِدَ الحَرامَ إِنْ شاءَ الله آمِنِینَ مُحَلِّقِینَ رُؤُسَکُمْ وَ مُقَصِّرِینَ لا تَخافُونَ {۴۸: ۲۷}، تا آخر آیت. چون پیغامبر هنوز به مدینه بود یاران پیغامبر را گمان افتاد که چگونه است که آن خواب پیغامبر راست نشد. خدای تعالیٰ آن خواب این سال راست کرد و آیت فرستاد. چنانکه یاد کردیم. گفتا خدای عزّ و جلّ راست کرد آن خواب که مر پیغامبر را نمود که شما به مکه هر آینه اندر شوید ایمن، سرها بسترده، و از کس نترسید. پس گفتا: فَعَلِمَ ما لَمْ تَعْلَمُوا {۴۸: ۲۷}. گفت خدای تعالیٰ این دانست که شما ندانستید که باز همه اندر مکه شوید. و خدای چنین خواست و چنین دانست که امسال اندر شوید. فَجَعَلَ من دُونِ ذٰلِکَ فَتْحاً قَرِیباً {۴۸: ۲۷}. یعنی فتح خیبر. گفتا: خواست که به مکه اندر شوید، خیبر بگشایید.

و میان مردمان مکه و خیبر نزدیکی و دوستی بود، اگر به حدیبیه با مردمان مکه صلح

نیفتاده بودی و پیغامبر به کراهیت ایشان به مکه اندر آمدی، مردمان مکه سپاه آوردندی و به یاری خیبر آمدندی، چنانکه روز احزاب آمدند به زمین بنی‌قریظه. پس خدای عزّ و جلّ از حدیبیه ایشان را بازگردانید تا صلح کنند با اهل مکه تا پیغامبر خیبر بگشاید، و مَکّیان ایشان را یاری نکنند. پس دیگر سال پیغامبر به مکه اندر آید و عمره کند. و این آیت به نزدیک اهل تفسیر بدین عمره فرود آمده است به مکه.

چون پیغامبر از این عمرة القضا بازآمد تا آخر ذوالقعده به مدینه بود و ذوالحجّه نیز.

خبر لشکرها که پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ فرستاد به‌اطراف، اندر سال هشتم از هجرت

و سال هشتم اندر آمد از هجرت. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از اول محرّم تا جمادی الأولیٰ هشت لشکر بفرستاد، و گروهی را از ایشان به حرب اندر بکشتند و گروهی ظفر یافتند، و گروهی حرب نکردند. و آن گاه به جمادی الاول اندر سپاه فرستاد به غزو مُؤتَه به ولایت شام.

سرِیّهٔ ابن ابی‌العوجاء به سوی بنی‌سلیم

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نخست عبدالله بن ابی العوجا السلمی را بفرستاد با پنجاه تن به بنی‌سلیم تا تاختن کنند بر ایشان. ایشان پیش‌دستی کردند و شبیخون کردند، و آن پنجاه تن را از یاران پیغامبر بکشتند. و گروهی گفتند عبدالله بن ابی العوجا بجَست.

سریّهٔ غالب ابن عبدالله اللیثی به‌سوی بنی‌مُلَوِّح

و از پس هم اندر این سال هشتم، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ غالب بن عبدالله اللّیثی را بفرستاد به جایی نام او کُدَید، به قومی از عرب که ایشان را بنی‌مُلَوِّح خواندندی. و ایشان از پس کوهی اندر نشسته بودند، و غالب از این سوی کوه با یاران فرود آمد. و با غالب صد و سی مرد بودند. و آن مردمان را گوسپند و اشتر بسیار بود و مهتر ایشان الحارث بن مالک بود به وقت آفتاب زرد از کوه فرود آمد، و غالب او را بگرفت و ببست تا بازِ حی نشود. حارث گفت: من مسلمان‌ام. غالب گفت: اگر مسلمانی یک زمان اینجا بباش.

پس چون آفتاب فرو شد، غالب مردی را بخواند از پیادگان سپاه که با او بود. گفت: بر این کوه شو و بنشین و بنگر تا این چهارپایان ایشان کجا برند.

وی برفت و بدید و بازآمد و غالب را بگفت. غالب برفت و چهار پایان ایشان براند و بازآمد و آن مهتر را که داشت با این چهارپایان ببرد و سوی مدینه آمد.

چون سپیده بدمید ایشان آگاه شدند و به طلب آمدند و غالب را اندر یافتند. خدای عزّ و جلّ ابری بفرستاد تا بارانی ببارید و سیل از کوه فرود آمد، و ایشان گذر نیافتند. و میان کافران و مسلمانان رودی همی رفت، و کافران چهارپایان خویش را و مهتر را همی دیدند و فراز

نتوانستند آمدن از بیم سیل، تا غالب ایشان را به مدینه آورد.

سریۀ شجاع ابن وهب اسدی به سوی بنی‌عامر

و دیگر پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر آمد هم اندر این سال هشتم که از بنی‌عامر خلقی گرد آمده‌اند بر سر آبی. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مردی را بفرستاد نام وی شجاع بن وهب با بیست و چهار مرد تا بر ایشان تاختن کرد. ایشان بجستند. و مسلمانان چهارپایان ایشان براندند. و هر مردی را پانزده شتر نصیب رسیده بود.

سریۀ ابوعبیدة ابن الجراح به‌سِیف البحر

و دیگر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به ماه رجب اندر هم اندر این سالِ هشتم ابوعبیدة بن الجرّاح را بفرستاد با سیصد مرد مهاجر و انصار به قبیله بنی‌جهینه به نزدیک آب دریا. ایشان برفتند و یک چندی آنجا بماندند و طعامشان سپری شد. و پیغامبر یک انبان خرما ایشان را داده بود. بوعبیده هر یکی را از آن خرما مشت مشت همی داد. و کار چنان شد که از آن خرما بس نماند. بوعبیده هر یکی از آنکه مانده بود یکان یکان به شمار همی داد تا همی مزیدند و آب از پس همی خوردند. و کار چنان شد که پیوسته برگ درختان همی خوردند که از خوردنی چیزی نیافتند. و از بهر آن این غزوه را غزوة الخبط خوانند نیز که برگ از درختان همی ریختند. پس خدای عزّ و جلّ دریا را فرمان داد تا موج کرد و ماهی بزرگِ مرده بر خشک افگند و مسلمانان چند روز از آن می‌خوردند. و نیز گویند از خلق دریا چهارپایی برآمد که آن را عنبر گویند. مسلمانان آن را بگرفتند و بکشتند و مقدار پانزده روز از آن همی خوردند از ضرورت را. پس مردی از انصار نام او قیس بن سعد چند اشتر از آن خویش بکشت و مسلمانان را داد. پس چون یک چندی آنجا ببودند، حربی پیش نیامدشان. بازگشتند و به مدینه بازآمدند.

اسلام عمرو ابن العاص و خالد ابن الولید

و سبب مسلمان شدن عمرو بن العاص آن بود که چون سپاه خندق از حرب پیغامبر بازگشتند، مَکّیان ترسیدند که پیغامبر آهنگ مکه کند، هرکسی همی گریخت. و عمرو بن العاص را به مکه تا به حبشه بازرگانی بود و با نجاشی دوست بود. گفت: «من سوی او شوم تا اگر محمّد بیاید، مرا نیابد». پس هدیه‌های نیکو برگرفت و سوی نجاشی رفت و نجاشی او را بنواخت. پس یک روز به نجاشی رسول آمد از پیغامبر، و عمرو بن امیّة الضمری بود. و عمرو

از نخست از نزدیک پیغامبر آنجا شده بود و پیغامبر او را به نزد نجاشی بازفرستاد. و عمرو بن العاص ندانست که نجاشی پیغامبر را بدان جایگاه دارد. چون عمرو بن امیّه اندر آمد، عمرو بن العاص گفت: ایّها المَلِک! این محمّد را بباید کشتن.

نجاشی گفت: یا عمرو! چنین نیز مگوی که او پیغامبر خدای است همچنانکه موسی و عیسی بودند. و دین او حقّ است و من دین او بپذیرفته‌ام، و اگر تو فرمان من کنی دین محمّد بپذیری.

عمرو بن العاص را مسلمانی اندر دل افتاد. برخاست و روی به مدینه نهاد. خالد بن الولید او را پیش آمد. عمرو این قصّه او را بگفت. خالد گفت: من نیز بیایم.

و هر دو روی به مدینه نهادند. چون پیش پیغامبر اندر آمدند، نخست خالد بن الولید پیش آمد و مسلمان شد، و آنگه عمرو فراز آمد و گفت: «یا رسول الله! من مسلمان شوم بدان شرط که گناهان گذشتهٔ مرا بیامرزی، و گناهان ناآمده را نگویم». پیغامبر گفت: «یا عمرو، تو مسلمان شو و بیعت کن که مسلمانی خود آن گناهان گذشتهٔ تو را باطل کند». عمرو مسلمان شد.

و این در سال هشتم هجرت بود به ماه صفر.

سریهٔ عمرو ابن العاص به‌سوی قضاعه

و دیگر پیغامبر هم اندر این سال هشتم خبر یافت که گروهی از قضاعه گرد آمده‌اند بر سر آبی که آن را ذات السلاسل خوانند. و مادر و پدر عمرو بن العاص از قضاعه بودند، و پیغامبر عمرو بن العاص را به عُمان فرستاده بود به رسولی. چون برفت، مَلِکِ عُمان اجابت نکرد. عمرو باز آمد. و پیغامبر او را سیصد مرد بداد تا برود به حَیِّ قضاعه، و ایشان را مسلمان کند، و چنان دانست که پند عمرو بپذیرند از بهر قرابت را.

چون عمرو به نزدیک ایشان رسید بترسید که با او حرب کنند. نامه کرد به پیغامبر و مدد خواست. بوعبیدة بن الجرّاح را بفرستاد با دویست مرد از مهاجر و انصار، و ابوبکر و عمر رضی الله عنهم در میان ایشان بودند. چون پیش عمرو رسیدند، عمرو گفت: «شما به مدد آمدید یا به مهتری؟» گفتند: «به مدد آمدیم». عمرو گفت: «از بهر آن گویم که من مهتریْ شما را ندهم». پس چون وقت نماز ببود، عمرو امامی کرد و بوبکر و عمر و بوعبیده از پسِ او نماز کردند. پس آن مردمان قضاعه را به مسلمانی خواندند، اجابت نکردند.

و عمرو بازگشت و حرب نکرد و گفت: پیغامبر مرا نفرموده است حرب کردن.

و گروهی گویند که عمرو بن العاص و خالد بن الولید بدین سال اندر مسلمان شدند، و

پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- عمرو بن العاص را به نخستین غزوه بود که به ذات السلاسل فرستاد. چون بازآمد به رسولی به عُمان فرستاد.

خبر حرب المؤته

و این حرب مؤته مسلمانان را بوده است با رومیان، زیرا که ملکت شام رومیان را بود و مردمان شام همه ترسا بودند، و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر آمد که به شام سپاهی گرد آمد و ایشان را از روم مدد آید. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هزار مرد را عرض کرد و ایشان را از مدینه بفرستاد و زید بن حارثه را بر ایشان امیر کرد. پس گفت اگر او کشته شود، جعفر بن ابی‌طالب را امیر کردم بر شما، و اگر او نیز کشته شود عبدالله بن رواحه را امیر کردم. پس جعفر را اندوه آمد از این سخن، گفت:

یا رسول الله! من کی دانستم که تو زید مولا را بر من امیر کنی. گفت: برو یا جعفر که کار آن بهتر که خدای کند و پیغامبرش.

پس برفتند و زید امیر همی بود تا به حدّ شام و به جایی فرود آمدند نام او معان.

ایشان را خبر آمد که مَلِک روم آمده است به زمین شام به شهر بلقا با دویست هزار مرد، و مسلمانان خود هزار مرد بودند. بر جای بیستادند و گفتند: «هزار مرد با دویست هزار چگونه حرب کند؟» تدبیر کردند و گفتند: «پیغامبر را آگاه کنیم تا چه فرماید! یا مدد فرستد یا بازخواند». پس عبدالله بن رواحه گفت: «دل پیغامبر چه مشغول کنید! شما را از دو یکی است و هر دو نیکو است: یا ظفر و پیروزی بر دشمن، و این نیکو است، و یا شهادت، و این نیکوتر». و ایشان را تحریض کرد بر رفتن. و جبریل سوی پیغامبر آمد ـ علیهما السّلام ـ و او را خبر آورد که عبدالله بن رواحه چه گفت. پیغامبر دعا کرد و از میان یاران او را آزادی کرد.

و ایشان برفتند و پیش دشمن شدند. و دشمنْ حرب را آراسته بود. پس زید همی شد تا به دهی رسید نامش مؤته از حد بَلقا. و مَلِکِ روم لشکر به حرب فراز آورد. مسلمانان صف برکشیدند. و زید مردی را از بنی‌عذره بر میمنه کرد نامش قطبة بن قتاده، و بر میسره مردی را نام او عبایة بن مالک، و این مردی بود از انصار، و خود به قلب اندر بیستاد و حرب همی کرد تا بکشتندش. چون زید را بکشتند، جعفر بن ابی‌طالب رایت برگرفت و سپاه را بفرمود که «فرود آیید به حرب اندر و پیاده شوید». مردمان فرو نیامدند. او خود از اسب فرود آمد و اسبی داشت اشقر تازی نژاد، و اسب را شمشیری بزد و پایش بینداخت، تا مردمان بدانند که او پیاده همی حرب خواهد کردن. و اوّل کسی که اندر مسلمانی چنین کرد او بود. چون مردمان او را دیدند که پیاده شد همه پیاده شدند و فرود آمدند، و او رایت مسلمانان برگرفت و حرب

همی کرد، و خلق همه حرب کردند تا دست راست جعفر ببریدند. جعفر رایت به دست چپ گرفت تا دست چپش نیز ببریدند. رایت را به برگرفت و حرب همی کرد تا بکشتندش.

پس مردی نام او ثابت بن ارقم آن رایت برگرفت و حرب همی کرد و مسلمانان را گفت: «من این رایت نه از بهر آن برگرفتم تا بر شما امیری کنم ولیکن نخواستم که رایت مسلمانان بر زمین افتد. اکنون بر کسی اتفاق کنید و این رایت او را دهید تا بر شما امیر باشد و حرب کنید». و عبدالله بن رواحه را که پیغامبر وصیّت کرده بود از پس جعفر کشته بودند. پس خالد بن الولید رایت برگرفت و آن روز حرب کردند. و همه سپاه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و تا شبانگاه حرب همی کردند. پس شبانگاه سپاه را باز لشکرگاه آورد. و آن روز که حرب کردند، جبریل بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که لشکر به مؤته‌اند و همی حرب کنند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یاران را آگاه کرد. بیامدند و به مدینه به مزگت بنشستند، و جبریل پرده برداشت از مدینه تا روم، و پیغامبر آن حرب همی دید، و هرچه بدیدی یاران را آگاه کردی و همی گفتی. و این نیز یکی بود از علامات پیغامبری او. و چون زید را بکشتند پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: زید را کشتند. و چون جعفر را دست ببریدند پیغامبر بگفت، و چون عبدالله بن رواحه را بکشتند بگفت، و یاران همی گریستند و زاری همی کردند. و چون خالد بن الولید رایت برگرفت گفتا شمشیرِ خدای رایت برگرفت. و پیغامبر خالد را سیف الله نام کرده بود. و آن روز جعفر بن ابی‌طالب را جعفر طیّار نام کرد ذو الجناحین، و گفتا خدای عزّ و جلّ او را بدَلِ آن دو دست دو پر داد تا با فریشتگان همی پرد.

پس مسلمانان آن ماه و آن روز را تاریخ کردند، و چون وقت آن بود که ایشان بازآمدند، ایشان را از حرب و صفت حرب بپرسیدند. هرچه بگفتند موافق آمد با آنکه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت.

پس خالد بن الولید سه روز حرب کرد. چون دید که مسلمانان اندکی‌اند و با کافران طاقت ندارند، بازگشت و گفت: این مسلمانان را نزد پیغامبر برم بهتر که همه کشته شوند. و پیغامبر را خبر آمد که خالد بن الولید بازگشت. بپسندید و او را بسیار بستود. و چون خالد به مدینه اندر آمد پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پذیره ایشان شد با مسلمانان. و پیغامبر بر اسب نشسته بود و عبدالله پسر جعفر بن ابوطالب را پیش گرفته، و او پنج ساله بود.

و از پس آنکه ایشان بازآمدند جمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت پس از ماه رمضان. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به غزو فتح مکه شد.

خبر غزوه فتح مکه

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به حدیبیه صلح کرده بود با قریش، و چنین شرط کرده بود که با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ حرب نکنند، و کس را از دشمنان او بر حرب او نیرو نکنند، و کس را بر حرب او تحریض نکنند و یاری ندهند نه به سلاح و نه به مرد، و کسی که اندر حلف و عهد پیغامبر بود ایشان با او حرب نکنند و کس را بر ایشان نیرو نکنند. و به مکه اندر دو حی بودند و اندر حلف پیغامبر بودند یکی خزاعه و یکی بنی‌بکر بن کنانه. و همیشه خزاعه اندر حلف بنی‌هاشم بودندی، و بنوبکر به عهد بنوامیّه و بنومخزوم و گروه قریش. پس چون به حدیبیه صلح بکردند، بنی‌خزاعه گفتند ما حُلَفای پیغامبریم و اندر عهد اوییم. پیغامبر بپذیرفت تا ایشان اندر عهد و زینهار او باشند اندر مکه، هرچند که اندر دین او نبودند. و بنی‌بکر گفتند: اندر حلف و زینهار نیستیم»، و همه بر این بپراگندند. و پیغامبر بازگشت.

و میان بنی‌بکر و خزاعه به جاهلیّت اندر پیش از مسلمانی عداوتها و خون ریختنهای بسیار بوده بود، و این خزاعه از بنی‌بکر یک تن کشته بودند. پس چون پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پیغامبری آمد خلق همه بدان حدیث مشغول شد، و این حدیث میان خزاعه و بنی‌بکر بماند. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ صلح کرد با قریش به حدیبیه، مردمان ایمن شدند به مکه و سلاحها بنهادند، و سال برآمد.

و این خزاعه از بنی‌بکر مردی را کشته بودند. پس این خزاعه با بنی‌بکر سلاحها گرفتند و با یک دیگر حرب کردند، و بنوبکر سوی بوسفیان شدند و از قریش و از ایشان یاری خواستند بر خزاعه. قریش یاری نتوانستند کردن از بیم آنکه پیغامبر بشنوَد و بداند که ایشان عهد و صلح او بشکستند. پس ایشان بنی‌بکر را سلاح دادند تا با بنی‌خزاعه حرب کردند، و بدان سلاح دادن صلح پیغامبر بشکستند، زیرا که او پیمان کرده بود که نه دشمن او را یاری کنند، و نه بر حلفای او ستم کنند. و نیز از مهتران قریش گروهی با بنی‌بکر به حرب آمدند به تن خویش، و با بنی‌خزاعه حرب کردند. و گروهی بودند از مهتران چون صفوان بن امیّه و عکرمة بن ابی جهل و سهیل بن عمرو. و به شب برفتند تا کس ایشان را نبیند، و با بنی‌خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند. و بنی‌خزاعه به هزیمت بشدند و به مکه اندر آمدند و به خانه مهتری از مهتران خزاعه اندر شدند نام آن مهتر بُدَیل بن ورقاء، و آنجا به زینهار همی بودند و حرب بنشست.

و همهٔ خزاعیان گرد آمدند و مردی را بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغامبر آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهدِ او بشکستند، و از وی یاری خواهند. و پیش از آنکه آن مرد بیامد، جبریل آمده بود و او را آگاه کرده، و فرمان خدای عزّ و جلّ آورده که به مکه شو به کارزار که خدایْ تو را ظفر دهد.

چون عمرو بن سالم بیامد به پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ بگفت، و پیغامبر پیش مردمان بگفت که خدایْ تو را و همهٔ خزاعه را نیرو دهد، و نگفت من بیایم یا سپاه فرستم؛ تا آگاهی بیرون نیفتد و قریش آگاه نشوند.

پس از آن بدیل بن ورقا از مکه به مدینه آمد سوی پیغامبر، و مر او را آگاه کرد که قریش با خزاعه چه کردند.

و قریش دانستند که خطا کردند که عهد بشکستند، و دانستند که مهترانِ خزاعه سوی پیغامبر شوند و او به حرب ایشان آید. بوسفیان بن حرب را بفرستادند و گفتند سوی محمّد شو و ما را از این خطا که کردیم عذر خواه و صلح نو کن با او و روزگار بیفزای.

چون بوسفیان از مکه برفت، خدای تعالیٰ پیغامبر را آگاه کرد. و پیغامبر یاران را گفت: «بوسفیان به چنین کار همی آید و من او را پاسخ نکنم». چون پیغامبر این سخن بگفت، بوسفیان به مدینه اندر آمد، و هیچ جایی نداشت که آنجا فرود آید مگر به خانهٔ دختر خویش امّ حبیبه که زن پیغامبر بود. پس چون به خانهٔ دختر شد، بستری بود از آنِ پیغامبر، ادیم، که او بر آن بخفتی، باز کرده. بوسفیان بر آن بستر بنشست. دخترش بیامد و آن بستر از زیر او بکشید. بوسفیان گفت: «ای دختر، این بستر زیر من نتوانستی دیدن!» دخترش گفتا: «این بستر پیغامبر خدای است و تو مشرکی پلید، نشاید تو را بر این بستر نشستن تا به دین او اندر نیایی». بوسفیان از خانهٔ دخترش به در آمد و به خانهٔ بوبکر شد، و او را این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی آمد و شرط صلح شکسته شد، و من آمدم که عذر خواهم از محمّد. تو مرا پیش او بر و از وی صلح خواه و این صلح را دیگرباره نو کن و اندر مدّت بیفزای.

بوبکر گفت: پیغامبر از این سخن آزرده است، تو خود تنها پیش او شو و این از او اندر خواه تا تو را چه گوید.

بوسفیان پیش پیغامبر آمد ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ و از او اندر خواست این چیزها. پیغامبر خاموش شد و هیچ جواب نگفت. پس بوسفیان سوی عمر آمد و از او اندر خواست که باید که پیغامبر را از ما سخن گویی. عمر گفت: و الله که اگر توانستمی از مورچه مردم کردنْ بکردمی تا با شما حرب کردندی.

پس بوسفیان سوی علی آمد، و او به خانهٔ فاطمه بود، از علی اندر خواست این سخن. علی گفت: «من نتوانم او را این سخن گفتن». بوسفیان فاطمه را گفت: تو بگوی که دختر محمّدی». فاطمه گفتا: «این نه سخن زنان است». بوسفیان نومید شد و برگشت و روی باز مکه نهاد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خلق را بفرمود که بسازند جهاد مشرکان را، و نگفت که از کدام سوی شوم. و مردمان ندانستند که سوی شام شود یا سوی مکه یا سوی طائف یا سوی بنی‌ثقیف. و پیغامبر کس فرستاد به همه حَی‌های عرب که مسلمان شده بودند گرداگرد مدینه و از ایشان سپاه خواست. و از هر حیّی سپاه بیامد. و مردمان مدینه چنان دانستند که سوی شام شوند که سپاه روم به مؤته یاران او را کشته بودند. و هرچه اندر مدینه مرد بود از مهاجر و انصار که بتوانستند رفتن سلاح برگرفتند و از مدینه بیرون شدند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر یک منزلِ مدینه عرض سپاه بکرد. ده هزار مرد بودند، از ایشان پنج هزار مهاجر و انصار بودند، و پنج هزار از دیگر حَی‌های عرب گرد آمده بودند چون بنی‌سلیم و بنی‌غطفان و بنی‌جهینه و بنی‌تمیم و بنی‌اسد.

و هم اندر رمضان از مدینه بیرون شد با این ده هزار مرد، سواران با سلاح تمام و آلات ساخته، و بر مدینه مردی را خلیفت کرد نام او کلثوم بن حصین، و کُنیَتش ابورُهم. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سپاه را بفرمود که هیچ‌کس را مگذارید که بر شما بگذرد و خبر به مکه برَد، و کس پیش از شما نرود که قریش بسازند و با ما حرب کنند.

از آنجا برگرفت و پنج روزه راه برفت، و کس را نگذاشت که بگذشتی و این خبر به قریش بردی. تا به منزلی فرود آمد که آن را ذو الحُلَیفه گویند. مردی از مهاجریان نام او حاطب بن ابی‌بَلتَعَه از اهل مکه بود و از مهاجریان بود و به بدر شاهد بود. نامه نوشت به اهل مکه که «پیغامبر آمد که با شما حرب کند با خلقی بسیار و سپاهی که شما را طاقت مقاومت نبوَد، حذر کنید». به لشکر اندر زنان بودند و عایشه بدین غزو با پیغامبر بود، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ فرموده بود که زنان را بیرون آرید تا کار کنند و هیزم چینند و جامه شویند و بیماران را پرستند و دارو کنند. و به میان آن زنان اندر زنی بود نام او ساره مولاة بنی‌عبدالمطلب بود و هیزم چیدی به لشکر اندر. حاطب نامه او را داد و گفت: «این نامه پیش از ما به مکه بر و بوسفیان را ده». زن به بهانهٔ هیزم چیدن از لشکرگاه بیرون شد، و باز راه آمد و روی به مکه نهاد. خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و پیغامبر را آگاه کرد: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَ عَدُوَّکُمْ أَوْلِیاءَ تُلقُونَ إِلَیْهِمْ بِالمَوَدَّةِ {۶۰: ۱} تا آخر آیت. پس جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ حدیث آن زن و آن نامه بگفت.

پیغامبر علی را و زبیر بن العوّام را بخواند و ایشان را آن قصّه بگفت، و از پس آن زن بفرستادشان. ایشان بر اسب نشستند و برفتند و آن زن را اندر یافتند. او را گفتند: «با تو نامه است بیرون کن و ما را ده». نامه را به‌موی سر اندر پنهان کرده بود و ببافته. زن منکر شد و جامه را همه باز کرد. بجُستندش چیز نیافتند. زبیر گفت: «باز گردیم که با این زن چیز نیست». علی شمشیر برکشید و گفت: «به خدای که پیغامبر دروغ نگفت و او را دروغ نگفتند. نامه بیرون کن و اگر نه سرت بردارم». زن بترسید و آن نامه از موی بیرون کرد و سوی علی انداخت. علی نامه برگرفت و سوی پیغامبر آورد. پیغامبر آن نامه را برخواند، و یاران را گرد کرد و آن نامهٔ حاطب بر ایشان خواند پیش حاطب. پس روی به حاطب کرد و گفت: »چرا چنین کردی؟» حاطب عذر خواست و گفت: یا رسول الله! من تا مسلمان شدم کافر نگشتم ولیکن مردی بودم که مرا اندر میان ایشان قرابت و عشیرت است و اهل و عیالم آنجا بود. خواستم که پیش‌دستی کنم بدین نامه، گفتم این خدای را عزّ و جلّ و پیغامبرش را هیچ زیانی ندارد، و هر قضایی که خدای کرده است کم و بیش نشود.

پس عمر گفتا: یا رسول الله! مرا دستوری ده تا این را بکشم که او کافر شد.

پیغامبر گفتا: نشد که خدای او را مؤمن خواند و گفت: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا و بدین او را خواست.

پس عمر گفتا: یا رسول الله! منافق شد باری و دوزخ او را واجب شد.

پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ گفت: یا عمر! این به بدر شاهد بوده است با ما و خدای عزّ و جلّ مر اهل بدر را هرکه از مسلمانان آنجا شاهد بود بر ایشان مطلع شد و چنین گفت هرچه خواهید کنید که من شما را عفو کردم.

پس پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ از آن منزل برگرفت و پیشتر شد. و بفرمود تا یاران باز راه گشتند و سلاح اندر پوشیدند هرچه بایست، و باقی بر ستوران نهادند. و عیینة بن حصن و اقرع بن حابس او را گفتند یا رسول الله! با تو نه اثر حرب بینیم و نه سلاح، کجا خواهی رفتن؟

پیغامبر گفتا: آنجا که خدای خواهد.

و برفت تا به منزلی رسید که آن را عسفان گویند، و روزی بود گرم و ماه رمضان بود و روزه داشت و سخت دشخوار بود. پس این آیت فرود آمد: شَهْرُ رَمَضانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ القُرْآنُ هُدى لِلنَّاسِ وَ بَيِّناتٍ من الهُدى وَ الفُرْقانِ فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ {۲: ۱۸۵}. پس گفت وَ من كانَ مَرِيضاً أَوْ عَلىٰ سَفَرٍ فَعِدَّةٌ من أَيَّامٍ أُخَرَ {۲: ۱۸۵}. پس پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ روزه بگشاد و از آنجا برداشت و به عسفان شد.

پس قریش دانستند که پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اندوه آمده است از آن عهد شکستن، و همی ترسیدند که با ایشان حرب کند. و خبر همی جُستند که از مدینه خبر آید که او همی چه کند. و پیغامبر راه بگرفته بود و کس راه نیافت و خبر نیارست بردن. و قریش تنگ‌دل شدند و گفتند: «ما را جاسوسی بباید فرستادن تا خبر محمّد بیارد». مهتران خزاعه گفتند: «بدیل بن ورقا باید». پس بوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقا هر دو به جاسوسی از مکه بیرون آمدند و به عسفان آمدند، بدین منزل که پیغامبر فرود آمده بود، و به شب آنجا رسیدند. از دور آتشها دیدند از لشکر بر مقدار یک بانگ رفتن. هر دو بیستادند. گفتند: «این کیست که اینجا فرود آمده است؟» بدیل گفتا: «مردمان باشند از عرب». بوسفیان گفت: «عرب چندین نباشد، و این لشکری است، و محمّد را چندین لشکر نباشد، ندانم که اینان کیستند!»

و عبّاس بن عبدالمطلب بر استر پیغامبر نشسته بود، و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ استری بود زینی آن را شهبا خواندندی و بیضا نیز خواندندی. و عبّاس بر آن بر نشسته بود و از لشکرگاه بیرون شده، و به تاریکی اندر گرداگرد لشکر همی گشت و آتشها را همی نگریست. و عمر بن الخطّاب آن شب طلایه داشت. از لشکرگاه بیرون آمده بود با یاران و آتش کرده بودند. چون عباس بر او بگذشت به تاریکی، عمر گفت بنگرید تا آن کیست. گفتند عمّ پیغامبر است بر استر او نشسته است.

عبّاس از او بگذشت و به تاریکی همی شد. آواز بوسفیان شنید که با یارش سخن همی گفت. و میان عبّاس و بوسفیان دوستی بود. چون آوازش بشنید بشناخت. آواز کرد. پس هر دو به یک دیگر فراز رسیدند و یک دیگر را بپرسیدند و به کنار گرفتند. عبّاس گفت: «به چه کار آمدی؟» گفتا: «به خبر جُستن». گفت: «اینک پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با ده هزار سوار». پس عبّاس بوسفیان را گفتا: از پس اینِ استر من برنشین تا تو را سوی پیغامبر برم و از او زینهار خواهم که اگر بی زنهار روی، امشب عمر به طلایه است و اگر بی زنهار به دست او افتی او تو را بکُشد.

پس بوسفیان از پسِ عبّاس بر نشست و عبّاس استر براند. چون به آتش عمر رسیدند، عمر بوسفیان را دید او را گفت: «ای دشمن خدای، الحمد للّٰه که خدای تو را به دست مسلمانان اسیر کرد بی زینهار». و چنان دانست که عبّاس او را اسیر کرده است. عبّاس گفتا: «یا عمر، بی زینهار نیست و من او را زینهار داده‌ام». عمر را اندوه آمد و گفت: یا عبّاس، تو عمّ پیغامبری، تو را به خدای، نه نیکو باشد که دشمن خدای را زینهار دهی و بر استر پیغامبر نشانی.

پس عمر بشتافت که پیغامبر را آگاه کند. و عبّاس استر براند و هر دو با هم به خیمهٔ پیغامبر رسیدند به یک جای. عبّاس فرود آمد و بوسفیان را بر در خیمه به پای کرد و با عمر پیش پیغامبر شد.

عمر گفتا: یا رسول الله! اینک بوسفیان، و خدای عزّ و جلّ او را گرفتار کرد بی زینهار. مرا دستور ده تا بکشمش.

عبّاس گفتا: یا رسول الله! من او را زینهار داده‌ام.

پیغامبر را سخت گران آمد آن سخن عبّاس. پس عمر فراز آمد که در گوش پیغامبر چیزی گوید. عبّاس سر پیغامبر اندر کنار گرفت و عمر را گفت: ما امشب با وی هیچ راز نگوییم.

عمر گفت: نه نیکو همی کنی که دشمن خدای و آنِ پیغامبر را همی زینهار دهی بی‌فرمان پیغامبر.

عبّاس گفت: اگر این مرد از قوم تو بودی از بنی‌عدّی چندین شتاب نکردی به کشتن، ولیکن از آنکه از بنی‌عبد مناف است چندین شتاب و نیرو همی کنی.

پیغامبر ترسید که میان عبّاس و عمر جنگ خیزد، عبّاس را گفتا» ما نیز زینهار دهیم او را، تو او را امشب نگاه دار تا فردا پیش من آری.

پس عبّاس و عمر هر دو بازگشتند. چون دیگر روز بود عبّاس مر بوسفیان را پیش پیغامبر آورد تا مسلمان شد، و او را به مکه بازگردانید. پس عبّاس پیغامبر را گفت: یا رسول الله! تو دانی که بوسفیان به مکه اندر مهتر است، او را کرامتی بباید کردن که او آنجا مهتری نماید.

پیغامبر گفت: هرکه به سرای بوسفیان اندر شود ایمن است.

عبّاس این سخن بوسفیان را بگفت، و گفت: به مکه شو و این سخن مردمان را بگوی که هرکه به سرای تو اندر آید ایمن است، تا مردمان مهتریِ تو بدانند.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ لشکر برگرفت و عبّاس را گفتا: بوسفیان را بر رهگذر لشکر به پای کن به جایگاهی تنگ تا این لشکر بر او بگذرد تا چون باز مکه شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیار است، تا ایشان حرب نکنند.

پس عبّاس بوسفیان را بر سر راه برد به جایگاهی تنگ تا لشکر پیغامبر بر او بگذشت. و پیغامبر لشکر را گروه گروه بر بوسفیان همی گذاشت بر اسبان نیک با سلاح تمام، و هر گروهی که بگذشتی بوسفیان عبّاس را پرسیدی که این کیست. عبّاس گفتی این از فلان قبیله است: از بنی‌غفار است، از بنی‌سلیم است، از بنی‌جهینه، از فلان از فلان تا پنج هزار مرد بگذشت. آن گاه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آمد با پنج هزار مرد، یک خیل از مهاجریان و انصاریان همه خودها

بر سر نهاده و جوشنها پوشیده که از ایشان جز چشمها چیزی پدید نبود چون کوه آهن، و آن خیل را قبّة الخضرا خواندندی که از آهن از دور سبز نمودی. پس بوسفیان چون ایشان برگذشتند متحیّر شد و سهم و هول اندر دلش افتاد. عبّاس را گفتا: «این مُلک برادرزاده تو بزرگ شد». عبّاس گفتا: «وَیلَكَ! این نه مُلک است که این پیغامبری است».

پس بوسفیان برفت و به مکه شد و خلق برِ او گرد آمدند. گفت: «محمّد آمد با سپاهی که هیچ کس را با آن طاقت نیست». گفتند: «پس ما چگونه کنیم؟» گفت: «هرکه به سرای من اندر شود ایمن است». گفتند: «به سرای تو چند تواند آمدن؟» پس قریش از پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سخت بترسیدند که او حرب کند و ایشان را همه بکشد. و پیغامبر همی اندیشید که مَکّیان حرب کنند. و آن روز که اندر مکه خواست شدن ترسید که مَکّیان چه کردند. گفتند مَکّیان همه سپاهان را بیرون کردند و گرد آمدند با سلاح، و مردمان معروف همچنین، و بدانجا که عرفات است راندند و همه به مکه اندر بنشستند به دکانها و بر درِ سراها با سلاح، و بنی‌بکر را و آن سپاهان را گفتند اگر محمّد با ما حرب نکند حرب نکنیم، و اگر حرب کند حرب کنیم، و شما همچنین به مکه اندر آیید.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چون این سخن بشنید اندر دل کرد که با ایشان حرب نکنند، و خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و چنین گفت: وَلا تُقاتِلُوهُمْ عِنْدَ المَسْجِدِ الحَرامِ حَتّىٰ يُقاتِلُوكُمْ فِيهِ فَإِنْ قاتَلُوكُمْ فَاقْتُلُوهُمْ كذلِكَ جَزاءُ الكافِرِينَ، فَإِنِ انْتَهَوْا فَإِنَّ اللهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ {۲: ۱۹۱ـ۱۹۲}. پس پیغامبر زبیر بن العوّام را گفت: «پیشتر رو با خیل خویش». و زبیر بر مقدمه بود. او را گفتا: «به مکه اندر شو با خیل خویش». و به اول شهر از سوی مشرق بر درِ شهر کوهها است. گفت: «این لوا بر سر آن کوهها بزن». و خالد بن الولید را گفت: «تو با سپاه خویش زیر مکه شو سوی مغرب». و زیر مکه کوه صفا است آنجا که احباش‌اند و بنی‌بکر، و گفتا: «آنجا فرود آی و با کس حرب مکن تا با تو حرب نکنند».

زبیر بن العوّام برفت و به در مکه شد و لوا آنجا بزد که پیغامبر فرموده بود، و دو تن از خیل او از پس مانده بودند. مَکّیان آن دو تن را از کوه بدیدند. فرود آمدند و هر دو را بکشتند. و زبیر بن العوّام آگاه نبود از بهر آنکه دور بودند از ایشان، و بیش از آن دو کس کشته نشد. و خالد بن الولید برفت و زیر مکه شد. آن احباش و بنی‌بکر پیشِ او آمدند و با خالد حرب کردند. خالد ایشان را هزیمت کرد و به پایان مکه بردشان. و خالد بر در مکه بیستاد و لوا بر کوه بزد. و سه تن از خیل خالد کشته شد و بسیار کس از مشرکان کشته شدند. پس به هزیمت بشدند. و از مسلمانان آن روز آن پنج تن کشته شدند، دو از خیل زبیر بودند و سه از خیل خالد.

اُحُد شکم حمزة بن عبدالمطلب شکافته بود و جگرش بیرون کشیده و بخاییده. و دوم مولاةِ عمرو بن هشام بن عبدالمطلب آن زن که نامهٔ حاطب بن ابی بلتعه به موی سر اندر پنهان کرده بود و خبر به مَکّیان خواست بردن به آمدن پیغامبر عَلَیهِ السَّلام. و سدیگر و چهارمْ آن دو کنیزک عبدالله بن خطل که مردمان را غنا کردندی به شعر و هجای پیغامبر؛ یکی قریبه نام بود و دیگر فرتنا.

این ده تن را بفرمود که هرکجا یابید بکشید، و کس دیگر را مکشید.

شدن پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مکه

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن روز که در مکه خواست شدن، عمامه سیاه به سر اندر بسته بود و علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه لوا پیش او اندر همی برد، و مهاجر و انصار از راست و از چپ او ایستاده. چون به در مکه اندر آمد، آنجا که زبیر ایستاده بود، بفرمود که بر سر آن کوه که لوای زبیر است خیمه من بزنید. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خیمه‌ای بود از ادیم طائفی، آن خیمه بر سر کوه بزدند. و پیغامبر بگذشت و همی رفت تا به در مزگتِ مکه، و همهٔ مشرکان و مهتران اندر مزگت گرد آمده بودند. و عکرمة بن ابی جهل و صفوان بن امیّه هر دو بگریخته بودند که شنیده بودند که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ فرموده است که ایشان را بکشند. و دیگر همهٔ مهتران اندر مزگت نشسته بودند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بدان هیبت به مزگت اندر آمد به ماه رمضان. بر در مزگت از اشتر فرود آمد و به مزگت اندر شد. و مردمان دانستند که وی حرب نخواهد کردن. هرکسی از خانه‌ها بیرون آمدند و به مزگت همی آمدند تا مزگت پر شد. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نماز بکرد و طواف سپری کرد. و درِ خانهٔ کعبه بفرمود تا بگشادند و آن بتان را که اندر آنجا بودند بیرون آوردند و بیرون از مزگت به روی اندر افگندند و به آستانهٔ درِ مزگت کردند تا مردمان چون به مزگت اندر شوند و بیرون آیند پای بر وی نهند. و آن بت بزرگ از سنگ بود، و هنوز آنجا فگنده است.

پس چون بتان بیرون آوردند خود اندر خانه شد و اندر او نماز کرد و بیرون آمد، و بر پایهٔ مزگت بیستاد و همی نگریست اندر مزگت، پر از خلق دید از اهل مکه. پس حلقهٔ در بگرفت و روی سوی مزگت کرد همچنان بر پایه ایستاده، و گفتا: «سپاس یک خدای را تنها که او مر چاکر و بندهٔ خویش را نصرت داد و وعدهٔ خویش را راست کرد، و همچنانکه وعده کرد که تو را به مکه باز آرم باز آورد و دشمنان را هزیمت کرد». پس مردمان مکه را گفتا: ای مردمان، چه گویید و چه اندیشید که من به جای شما چه کنم؟

سهیل بن عمرو بر پای خاست، و هنوز مسلمان نشده بود، و گفتا: یا رسول الله! چه گوییم و چه اندیشیم، چنین گوییم که مردی مهتر قریش‌ای و مهترزاده، به شهر خویش و به زادبوم خویش بازآمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی، پیران را حرمت داشتی و جوانان را آزرم کردی و بر کودکان و زنان ببخشودی و بر همه منّت کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی.

پیغامبر چون این سخن بشنید آب از چشم فرود آورد. و اهل مکه به مزگت اندر زار بگریستند به آواز بلند. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایشان را گفت: من شما را آن گویم که برادر من گفت یوسف ـ عَلَیهِ السَّلام ـ برادران را: لا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ الیَوْمَ یَغْفِرُ الله لَکُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ {۱۲: ۹۲}.

پس درِ خانۀ کعبه فراز کرد و فراز آمد و از مزگت بیرون شد، و به اشتر بر نشست و بیامد آنجا که خیمۀ او زده بودند، فرود آمد. و لشکرِ هرکسی به جای خویش فرود آمدند. و مردمان مکه آمدن گرفتند فوج فوج و مسلمان همی شدند و به دین اندر همی آمدند چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: إِذا جاءَ نَصْرُ الله وَ الفَتْحُ، وَ رَأَیْتَ النَّاسَ یَدْخُلُونَ في دِینِ الله أَفْواجاً، فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَ اسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ کانَ تَوَّاباً {۱۱۰: ۱ـ۳}.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دیگر روز بر کوه صفا بنشست و عمر بن الخطّاب را رضی الله عنه فرودتر از خویشتن بنشاند و اهل مکه همه مولیان پیغامبر گشتند زیرا که خدای عزّ و جلّ ایشان را از پسِ آن که با لشکر او حرب کردند با خالد بن الولید و او را بر ایشان ظفر داد و ایشان را ذلیل کرد، همه فیء بودند، اگر خواستی همه را برده کردی و به میان مسلمانان قسمت کردی. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نکرد این چنین، و همۀ را گردنها از بندگی آزاد کرد.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ روز سدیگر پرسید که آن ده تن را که فرمودم که بکشید چه کردید؟ گفتند: «یا رسول الله! عبدالله بن سعد بن ابی سرح به خانۀ عثمان پنهان شده است». پس عثمان او را پیش پیغامبر آورد و از گناه عفو کردن خواست. و سعد عباده با انصار بر سر پیغامبر ایستاده بودند با شمشیرها. پیغامبر چون سعد را بدید سر فرود افگند. پس عثمان را اجابت کرد. و عبدالله بن سعد مسلمان شد. چون عثمان بازگشت و او را باز برد، پیغامبر سعد عباده را گفت: کسی نبود که سر این منافق برداشتی!؟ و من چندین از بهر آن خاموش بودم تا مگر کسی این بکند». سعد گفت: «یا رسول الله! به چشم ببایست نمودن». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «اگر به چشم نمودمی عثمان بیازردی».

و عبدالله بن خطل را بیافتند هم آن روزِ نخستین، و از یاران پیغامبر یکی بود او را ابوالبرزه گفتندی، او را بکشت.

و مقیس بن صبابه هم از قوم او مردی او را بکشت، نام این مرد نمیلة بن عبدالله.

و صفوان بن امیّه بگریخت و به جدّه شد و همی خواست که به دریا اندر نشیند و به یمن شود. پس دوستی از آنِ او از مسلمانان نام او عمیر بن وهب پیغامبر را خواهش کرد و گفت: «صفوان خویشتن را از بیم توبه دریا اندر فگنَد و بکشد، او را زینهار ده». پیغامبر او را زینهار داد. مرد گفت مرا علامتی ده تا بشوم و علامت سوی او برم تا ایمن شود و بیاید. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن عمامهٔ سیاه که اندر مکه آمد و به سر برنهاده بود او را داد تا او پیش صفوان شود و او را ایمن کند. این مرد آن عمامه بیاورد. و صفوان به جدّه شده بود. او را اندر یافت بر لب دریا و خواست که اندر دریا نشیند. او را گفتا: «تو را بشارت باد که تو را پیغامبر زینهار داد، و اینک علامت زینهار، و عمامهٔ او به تو آوردم تا ایمن باشی». صفوان گفت: «ترسم که با من غدر کند و مرا بکشد». آن مرد گفت: «او هرگز با کس غدر نکند، و غدر به دین او اندر نیست و حرام است، و او فاضلتر از همه خلق است و رحیم است و راستگوی، و پسر خال تو است و عزّ او عزّ تو است و ملک او ملک تو است، از عزّ و فخر خویش کجا گریزی». صفوان بازآمد و پیش پیغامبر رفت، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را زینهار داد و مسلمانی بر وی عرضه کرد. او نپذیرفت. گفت: «چاره نیست از این دو یکی؛ یا شمشیر یا اسلام، هرکدام خواهی بگزین». صفوان گفتا: «مرا زمان ده تا از این هر دو یکی بگزینم». پیغامبر گفتا: «چهار ماه زمان دادمت». و صفوان را زنی بود پیر مهترزاده، نام او فاخته بنت ولید المغیره بود و مسلمان شده بود روز بیعت النسا.

و عکرمة بن ابی جهل پیش از صفوان گریخته بود و به یمن شده، و زنش ام حکیم بنت الحارث بن هشام دختر عمّش بود، مسلمان شد و عکرمه را از پیغامبر بخواست به زینهار. پیغامبر اجابت کرد و عکرمه را زینهار داد. پس این زن از پس او به یمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد.

این بود قصّهٔ آن شش مرد که پیغامبر بفرموده بود که بکشند.

و امّا حدیث آن چهار زن: هند به خانهٔ بوسفیان اندر شد، و ساره کشته شد، و از آن هر دو کنیزکِ عبدالله بن خطل آنکه قریبه‌نام بود بکشتندش، و آنکه فرتنا نام بود بجست و نیافتندش، و تا وقت عثمان بن عفّان بزیست، آنگاه بمرد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سه روز بر خلق بیعت گرفت. و مَکّیان مسلمان همی شدند.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر سر کوه صفا نشسته بود و عمر بن الخطّاب زیر او نشسته، و دست بر دست هرکسی همی زد و مردمان بیعت همی کردند. و پیغامبر دست عمر به جای دست

خویش نهاده بود. پس روز چهارم زنان مکه بیامدند و بیعت کردند، و هند از پسِ ایشان بود از بیم خویش. و امّ حکیم بنت الحارث زن عکرمه، و فاخته دختر ولید مغیره زن صفوان هم آن روز مسلمان شد. و همهٔ زنان مهتران قریش را بیاورد و ایشان را گفت: «شما را چاره نیست از مسلمان شدن». و بیرون آوردشان بر کوه صفا. و بوسفیان بیامد و هند را و آنِ همهٔ زنان قریش را عذر خواست. پیغامبر را گران آمد عفو کردن هند. بوسفیان را گفتا: «تا بنگرم تا خدای عزّ و جلّ چه فرماید!» پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: يا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذا جاءَكَ الْمُؤْمِناتُ يُبايِعْنَكَ عَلىٰ أَنْ لا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئاً وَ لا يَسْرِقْنَ وَ لا يَزْنِينَ وَ لا يَقْتُلْنَ أَوْلادَهُنَّ وَ لا يَأْتِينَ بِبُهْتانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَ أَرْجُلِهِنَ وَ لا يَعْصِينَكَ في مَعْرُوفٍ فَبايِعْهُنَّ {۶۰: ۱۲}، الآيه. پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ گفت: «چون خدای تعالیٰ بفرمود که ایشان را از من بخواه دانستم که گناه ایشان عفو کرد». پس پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ ایشان را پیش خواند. و این زنان همه هند را سخنگوی کردند و پیش اندر کردند. پیغامبر عمر را بفرمود که با او سخن گوی تا بر او شرط گیری. هند گفت: «ما بیعت با تو کنیم و به تو بگرویم و با تو شرط کنیم». پس هند پیش آمد روی بسته. پیغامبر بر او شرط کرد چنانکه خدای گفت: عَلىٰ أَنْ لا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئاً {۶۰: ۱۲}. و پیغامبر گفت: بدان شرط که با خدای شرک نگیرید.

هند گفت: تو با ما سختیها کنی و شرطها که با دیگر مردمان آن نکردی، و ما این همه بپذیریم، شرک نگیریم بدان شرط که خدای آنِ گذشته را عفو کند.

پس پیغامبر گفتا: وَ لا يَسْرِقْنَ {۶۰: ۱۲} دزدی نکنند.

هند گفت: زن چگونه دزدی کند که زن به خانه اندر جز خواستهٔ شوی چیزی نیابد، و من دزدی نکردم جز به خانهٔ بوسفیان اندر. از بهر آنکه بوسفیان مردی زفت بود و بخیل، و مرا چندانی ندادی که مرا و فرزندان مرا بس بودی. من از خواستهٔ او چندان برگرفتمی که مرا بسنده بودی و کودکانِ مرا، و اسراف نکردمی و او ندانستی.

پیغامبر گفتا: این مقدار که برگیری از خواستهٔ او بی علم او، این نه دزدی بوَد. و پیغامبر گفتا: وَ لا يَزْنِينَ {۶۰: ۱۲} و زنا نکنند.

هند گفتا: هَل تزنِی الحُرّة؟ آزاد زن هرگز زنا کند؟

عمر بن الخطّاب با پیغامبر نگریست و تبسّم کرد.

پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ دانسته بود از حال هند اندر زنا و آنکه او را با عمر رفته بود اندر جاهلیت اندر. چون عمر تبسّم کرد، پیغامبر ـ عَلَيهِ السَّلام ـ به عمر نگاه کرد و او را جواب نداد تا بوسفیان نبیند و هند بنداند.

پیغامبر گفتا: وَلا يَقْتُلنَ أَوْلادَهُنَّ {۶۰: ۱۲} فرزندان را نکشند.

زیرا که عرب مر دختران را به گور کردندی، گفتندی تا بزرگ نشود و بر ما عاری نیارد.

هند گفتا: ما فرزندان را بزادیم و بزرگ کردیم و به روز بدر تو همه را بکشتی.

و حنظلة بن ابی سفیان روز بدر کشته شده بود.

پس پیغامبر گفتا: لا يَأْتِينَ بِبُهْتانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَ أَرْجُلِهِنَّ. {۶۰: ۱۲} دروغ نگویند بر شویان که از کس دیگر فرزندان بر شوی خویش بندند.

هند گفتا: این خود زشت است، این را نهی نباید کردن که خود این کس نکند.

پس پیغامبر گفت: وَ لا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍ {۶۰: ۱۲}. و عاصی نشوند و بی فرمانی نکنند آنکه فرمایی‌شان از نیکویی.

هند گفتا: اگر عاصی خواستیمان شدن بدین جای ننشستیمانی.

پس چون بیعت سپری شد، آنگاه پیغامبر کاسهٔ آب بخواست و پرِ آب کرد و دست بدان آب اندر زد، و آنگاه آن زنان را بفرمود تا هرکسی دست اندر آنجا زدند. از آنکه پیغامبر دست بر دست ایشان نتوانستی زدن. پس بیعت تمام شد.

و پیغامبر بیستم از ماه رمضان به مکه اندر شد به فتح، و پانزده روز آنجا بود، و گروهی گفتند که هفتده روز. پس برفت به ماه شوال اندر، و به غزو حنین شد، و با هوازن و با ثقیف حرب کرد.

خبر غزوِ حُنَین و حِصارِ طائف

و این مردمان که به حنین آمده بودند از عرب از حَی‌های پراگنده از بادیه و طائف، آنگه که پیغامبر با قریش حرب همی کرد، ایشان به حدود طائف گرد همی آمدند و گفتند اگر مردمان مکه از ایشان یاری خواهند یاری کنند و به حرب پیغامبر آیند. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مکه اندر آمد و مکه بگرفت، ایشان گرد آمدند و از هوازن بودند و از ثقیف و از بنی‌هلال و از بنی‌جشم. و مردی را از هوازن بر همه مهتر کردند نام او مالک بن عوف النصری. و مالک بن عوف اندر هم» بادیه بگشت و از هر حی که کس نیامده بود آنجا کس آورد، و از بنی‌جشم مردی بود پیر، و او را صد و بیست سال برآمده بود نام او دُرَید بن الصَّمّه، و نابینا بود و ضعیف گشته، ولیکن به عقل و تدبیر قوی بود و به جوانی بسیار حربها کرده بود و تدبیر جنگ نیک دانستی. مالک او را پیش خواند و تدبیر حرب پرسید از وی. و این قبیلهٔ مالک را با هوازن قرابتی بود با بنی‌سعد بن بکر، آن قبیله که پیغامبر اندر میان ایشان شیر خورده بود. مالک به سوی ایشان کس فرستاد و از ایشان یاری خواست. ایشان گفتند این محمّد رضیع ما است و از ما شیر خورده است و به میان ما بزرگ شده است، ما با وی حرب نکنیم. پس مالک چندان حیلت کرد تا از ایشان لشکری بیاورد. گروهی به خواهش و گروهی به ستم، تا سی هزار مرد گرد کرد از همه قبایل عرب.

و بر دو روزه راهِ مکه بر پهلوی طائف جایی است آن را ذو البجال خوانند، آنجا هر سال مر عرب را بازار بودی، و نزدیک آن بازارگاه دشتی است بزرگ آن را وادی حُنَین خوانند. مالک این همه عرب را به حنین آورد.

و هر مردی که از خانه برفتی مالک بفرمودی تا زن و فرزند را و خواسته را با خویشتن بیاوردندی. و بدین آن خواستی تا از بهر زن و فرزند را و خواسته را به جان حرب کنند. پس آن چهارپای و خواسته اندر وادی حنین گرد کردند به جایگاهی که رودبار اَوطاس خوانند، و از آنجا به حنین آمدند. پس این دُرَید بن الصّمّه آن بانگ کودکان و چهارپایان شنید گفت: این چیست؟ گفتند مالک بن عوف مردمان را فرموده است تا همه عیال و خواسته با خویشتن بیاوردند. این درید به نزدیک مالک شد و مهتران سپاه را گرد کرد. همه پیش او آمدند. مالک را گفت: این عیال و اطفال و خواسته و چهارپایان چیست؟

مالک گفت: چنین تدبیر کردم که هر مردی را عیال و خواسته از پس کنیم تا ایشان حرب

بهتر کنند از بهر زن و فرزند را.

درید گفت: زنان را با حرب چه کار است؟ از عرب دست بباید شستن که تو را بدین فرمان کردند. این نه تدبیر است که تو کردی که این خطا است. مرد به حرب اندر دل فارغ باید از عیال و خواسته، و سپاه را هیچ چیز دل از این زودتر نشکند که غم عیال خورَد تا ایشان را چگونه کند و چگونه افتد! اکنون فرمان من کن و این زنان را به طائف فرست تا آنجا اندر حصار باشند. و این مردمان را دل فارغ گردد که ایشان را حرب برنتوانند کردن، که دلشان مشغول بوَد و پشت گران و دُم دراز.

مالک فرمان او نکرد و از آنجا برگرفت و به حنین آمد. چون فرود آمد، درید را گفت: من روز حرب لشکر را خواهم گفتن تا نیامهای شمشیر همه به سوی من آرند، و من آن همه را بشکنم تا بدانند که حرب بایدشان کردن.

و مالک را گوسپندان بسیار بود. و از همهٔ خواسته گوسپندان بیشتر بودند. درید بر وی بخندید و گفت: یا مالک، تو را شبانی گوسپندان باید کردن، تو را با تدبیر حرب چه کار است؟! مردی که او بخواهد گریختن و حرب نخواهد کردن، او را نیام شمشیر به چه کار آید، با شمشیر برهنه به هزیمت نتواند شدن؟ تو آن کن که دل مردان بر حرب تیز کنی.

غزو حُنَین

پس پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خبر آمد که مردمان عرب همه گرد آمدند به حنین.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ لشکر را گرد کرد ده هزار مرد که آورده بود به مکه، و دو هزار مرد دیگر از مردمان مکه که مسلمان شده بودند. و با دوازده هزار مرد از مکه بیرون آمد. و مهتر این مردمان که نو مسلمان شده بودند بوسفیان بن حرب بود، و این مردمان را هنوز دل پاک نشده بود بر مسلمانی. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایشان را گرد آورد و چیز بخشید تا مسلمانی اندر دلشان برُست، و به غنیمت حنین ایشان را چیز بخشید و ایشان را مؤلّفه قلوبهم خواندند.

پس پیغامبر را گفتند: «با صفوان بن امیّه زره بسیار است که قریش روی سوی او نهاده بودند از بهر حرب». و صفوان هنوز مسلمان نشده بود. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ صفوان را بخواند و آن زره‌ها از وی به عاریت بخواست. صفوان گفت: «یا محمد! غصب همی کنی و به ستم بستانی؟» پیغامبر گفتا: «نه، ولیکن عاریت خواهم تا از این حرب باز آیم پس به تو باز دهم». صفوان برفت و آن همه زره‌ها بیرون آورد و پیغامبر را داد. پس صفوان را گفتند: «سپاه دشمن سی هزار مرد است». صفوان ترسید که سپاه پیغامبر شکسته شود و زره‌های او بشود. و

مالک بن عوف مردی بود نه بزرگ، و از مردمان میانه بود. صفوان گفتا: «مهتر لشکر کیست؟» گفتند: «مالک بن عوف النصری». پس صفوان از پیغامبر دستوری خواست تا او بدان حرب بیرون شود. پیغامبر دستوری دادش.

صفوان مر بوسفیان را گفت: من از بهر این زره‌ها آمدم. اگر ظفر محمّد را باشد خود باز من رسد، و اگر ظفر عدو را باشد مالک را چندان خطر نیست که او زره‌ها باز من دهد.

بوسفیان گفتا صواب است.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از مکه برفت با دوازده هزار مرد، روز هفتم شوّال. و مردی را بر مکه امیر کرد نام او عَتّاب بن اسید از بنی‌عبد شمس. و با لشکر برفت با سلاحی تمام. پس به راه اندر تلی بزرگ پدید آمد که بر آنجا بایست گذشتن. عبّاس بن عبدالمطلب بر سر آن تل شد و نگاه کرد. سپاه مسلمانان را بسیار دید، گفت: «ما را امروز از اندکیِ سپاه عیب نکنند، و کس به بسیاری بر ما غلبه نکنند». پیغامبر گفتا: یا عمّ! چنین مگوی و چنین گوی: وَ مَا النَّصْرُ إلاّ من عِنْدِ الله العَزِيزِ الحَكِيمِ {۳: ۱۲۶}.

پس هم آنگه لشکر برابر یک دیگر بردند، و روزِ حرب لشکرِ مسلمانان هزیمت شدند از آن سخنِ عبّاس تا خدای تعالیٰ فریشتگان را بفرستاد تا مسلمانان را نصرت دادند و حرب کردند، و خدای عزّ و جلّ کافران را ذلیل و مهین کرد و بددلی اندر دل ایشان افگند تا هزیمت شدند، چنانکه خدای گفت: لَقَدْ نَصَرَكُمُ الله في مَواطِنَ كثِيرَةٍ وَ يَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئاً وَ ضاقَتْ عَلَيْكُمُ الأرْضُ بِما رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ {۹: ۲۵}. گفتا: آن روز شما به بسیاری خویشتن عجب کردی، آن بسیاری عدد سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد از بیم، و روی باز پس نهادید. ثُمَّ أَنْزَلَ الله سَكِينَتَهُ عَلىٰ رَسُولِهِ وَ عَلَى المُؤْمِنِينَ {۹: ۲۶}. پس خدای عزّ و جلّ پیغامبر را و آن مؤمنان را که با او بودند بداشت تا بازگشتند. وَ أَنْزَلَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْها {۹: ۲۶}. و سپاهی از آسمان بفرستاد از فریشتگان که شما ندیدید تا کافران را هزیمت کردند.

چون پیغامبر سپاه به وادی حنین برد و دیگر روز به حرب بیستادند، و مالک صف برکشید و از پس هر مردی زنان و کودکان و خواسته و عیال به پای کرد، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ صفها برکشید و حرب کردند. و مردمان مکه را، آن دو هزار مرد، از دور به پای کرد و پیغامبر از دور همی نگرید و همی گفت: «گویی بر ما بوند یا با ما؟» این سخن به دل اندر همی گفت. و بوسفیان را و صفوان بن امیّه را اندر میان مَکّیان بر پای کرد و خود با یاران صف حرب برکشید. و پیغامبر بر آن استر جنگ بر نشسته بود و به میان سپاه اندر همی گشت. و

عبّاس بن عبدالمطلب عنان استر گرفته بود. و بوسفیان بن حرب بن عبدالمطلب از پس استر دست بر پاردم نهاده، و علی ابن ابی‌طالب پیش صف شمشیر کشیده، و گِرد بر گِرد پیغامبر مهاجر و انصار ایستاده بودند. مالک بن عوف مردمان را گفت: بجمله حمله کنید.

آن سی هزار مرد بجمله حمله کردند. و به نخستین حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس نهادند. و کس مر کس را نیستاد.

و از آن دوازده هزار مرد که با پیغامبر بودند از مهاجر و انصار نُه تن بیش نمانده بودند با پیغامبر: بوبکر و عمر و علی و عبّاس و پسرش فضل و بوسفیان ابن حارث بن عبدالمطلب و برادرش ربیعه و اسامة بن زید و اَیمَن بن عُبَید. پس دشمن غلبه گرفت و مردی از دشمنان بر اشتری نشسته بود تیری به دست گرفته، و هرکه را از آن تیر بزدی بیفگندی. پس پیغامبر را بدید با اندکی مردم. بشناخت. آهنگ او کرد. مردی از انصار و علی بن ابی‌طالب از پس او اندر آمدند و شمشیری بزدند و هر دو پای اشتر بینداختند. اشتر به کون باز نشست. انصاری فراز آمد و شمشیری بر پای او زد و از اشترش فرود افگند و شمشیری دیگر بزد و بکشتش.

و علی با شمشیر پیش اندر شد و با دشمن حرب کرد تا ایشان را از پیش پیغامبر براند و دور کرد، و باز پیش پیغامبر آمد و بیستاد تا کس دیگر آهنگ او نکند. و دشمن غلبه گرفت و مسلمانان را همی کشتند و اسیر همی کردند. و این دو هزار که از مکه آمده بودند از دور همی نگریستند، و از آنکه مسلمانی به دل ایشان اندر ضعیف بود آن کافری پیدا کردند و شادی کردند و همی گفتند: محمّد پنداشت که این مَکّیان‌اند که ایشان را چون زنان به دست گرفت. اکنون مهتران عرب آمدند، گو با ایشان مردی کن.

و مردی بود اندر میان مَکّیان، نامش شیبة بن عثمان ابن ابی‌طلحه، از بنی‌عبدالدار، و مسلمان شده بود به دست مسلمانان. چون هزیمت مسلمانان بدید دلش باز کافری گشت و با خویشتن گفت: اکنون که محمد را بکشند باری من کشمش تا خون پدر را قصاص کنم بهتر بوَد.

و شمشیر برکشید و روی سوی پیغامبر نهاد. چون به نزدیک پیغامبر آمد چیز ندید و چشمش تاریک شد و بر جای بماند. چون روی سوی لشکر مَکّیان کرد باز بینا شد و آن بدید. چون دانست که چیز نتواند کردن برگشت و باز لشکر مَکّیان شد و به جای خویش بیستاد. و مردی دیگر بود اندر میان مَکّیان نام او کلدة بن حنبل، برادر صفوان بن امیّه بود از مادر، و با صفوان ایستاده بود. و صفوان هنوز کافر بود و مسلمان نشده بود. این برادر صفوان را گفت: «جادوی محمّد امروز باطل شد». و به کتب مغازی اندر چنین است که این سخن بوسفیان گفت. پس صفوان بن امیّه آن کس را که این گفت، گفتا: خاموش که دهن و دندانت شکسته

باد که ما امروز اینجا ایستاده‌ایم تا هر کرا ظفر بوَد بر ما مهتر گردد، و اگر محمّد باشد بهتر بوَد که او از قریش است و مهترزاده است نه چون مالک بن عوف است از هوازن که همی گوسپندان را شبانی کند، امروز همی خویشتن سالار عرب سازد و فردا مَلِکِ تهامه، و بادیه و مکه بگیرد.

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دید که دشمن غلبه گرفت و کار تنگ بر ایستاد چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ ضاقَتْ عَلَیْکُمُ الأَرْضُ بِما رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّیْتُمْ مُدْبِرِینَ {۹: ۲۵} پس پیغامبر عبّاس را گفت: یا عم! روز احد همچنین سپاه از من بپراگند و به آواز گرد آمدند، امروز آواز کن. عبّاس به لشکرگاه اندر به آواز بلند بانگ کرد و گفت: «یا انصارِ خدای عزّ و جلّ و آن پیغامبرش! یا آن کسان که با پیغامبر بیعت کردید آن شب به عقبه و روز حدیبیه زیر آن درخت! اینک پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شما را همی خوانَد». و هرکه را از مهاجریان هزیمت شده بودند روی به مکه نهاده بودند، و هرکه از انصار به هزیمت شده بودند همچنان اندر آن دشت حنین پنهان بودند از پس تلها و ریگها و شیبها و فرازها، که ایشان را تا مدینه راه دور بود و نتوانستند به راه مکه رفتن. چون آواز عبّاس بشنیدند همه بانگ کردند و از زیر تلها و ریگها و فرازها «لَبَّیك لَبَّیك» گفته یکان یکان بیرون همی آمدند تا سیصد تن پیش پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گرد آمدند. و بجمله حمله کردند بر آن مشرکان وز یکسوی لشکر بشکستند و بازآمدند و پیش پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بایستادند. و یاران دیگر از هر سوی همی آمدند و افزون همی شدند. باز دیگر جمله حمله کردند و قلب بشکستند و دشمن هزیمت شد و پشت بدادند. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کردند. و ایشان چهار پایان و خواسته همه آنجا دست بازداشتند و هزیمت شدند، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از استر فرود آمد و شمشیر ذو الفقار بکشید. و هرگز او به هیچ جای فراز حرب نشده بود مگر بدین حربِ حنین. و با شمشیر پیش دشمن اندر شد و سپاه از پس. او همی گفت:

اَنَا النَّبِیُّ لا کَذِب　　اَنَا ابنُ عبدِ المُطَّلِب

و این بیتی شعر است.

و چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ پیاده شد، خدای عزّ و جلّ فریشتگان را بفرستاد از آسمان، و سهم و بیم به دل مشرکان اندر افتاد و هزیمت شدند. و مسلمانان از لشکر دشمن بسیار بکشتند چنانکه یک تن بود که بیست و سی و چهل تا پنجاه مشرکان کشته بودند. و مالک بن عوف با قرابت خویش از هوازن و ثقیف ایستاده بود، و پیش او اندر هفتاد تن را بکشتند. و رایت او پیش او اندر مردی داشت نام او ذو الخمار، او را بکشتند و رایت بیفتاد.

پس مالک مردی را، نام او عثمان بن عبدالله، گفت رایت برگیر، بر نگرفت، و دیگران را همی گفت، کس بر نگرفت.

چون مالک دید که رایتْ کس همی بر نگیرد و سپاهش کشته شد و هزیمت گشتند، او نیز هزیمت شد و با قوم خویش برفت و روی سوی طائف نهاد. و حصاری بود طائف را استوار، آنجا اندر شد. و اهل طائف همه بنی‌ثقیف بودند و هوازن. پس مالک آن را به حصار گرفت و گفت: «هرکه از عرب‌اند گو کناره بادیه گیرید و به خانهٔ خویش باز شوید». و هیچ قبیله و بنگاه را به حصار اندر راه نداد، و با همهٔ ثقیف و هوازن به حصار اندر شد.

و مسلمانان از پس عرب همی شدند و هرکه را یافتند همی کشتند. و مردی بود نام او ربیعة بن رفیع السلمی، دُرَید را اندر یافت بر اشتری نشسته و مردی مهار آن اشتر گرفته و همی کشید. ربیعه فراز رسید و آن مرد را که مهار اشتر همی کشید بکشت، و اشتر را بخوابانید و درید را شمشیری بزد بر گردن، و پوستِ دُرَید همچون زره بود. از گردن او لختی ببرید. درید گفت: «مرا بخواهی کشتن؟» گفت: «آری». گفتا: «تو کیستی؟» گفتا: «ربیعة بن رفیع». درید او را بشناخت. گفت: «چون مرا کشته باشی مادرت را بگوی، که من آنم که مادر تو را و مادر مادر تو را، هر دو را از اسیری رهانیده‌ام». ربیعه دیگرباره شمشیری بزد، نبرید. درید گفتا: «شمشیر من برگیر که بر بالای اشتر آویخته است و مرا بدان بزن. چون شمشیر زنی بر جایی مزن که پوست آویخته بوَد از گردن یا استخوان، بر جایی زن که گوشت بوَد تا زودتر بُرد». ربیعه شمشیر برکشید و او را بکشت و سرش سوی پیغامبر آورد.

پیغامبر چون دانست که سپاه هزیمت شد، مسلمانان را به طلب هزیمتیان بفرستاد و به گرد کردن غنیمتها و چهار پایان و زنان و کودکان ایشان، که همه پراگنده بودند و بعضی کشته شده. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سپاه بیرون کرد مقدار هزار و پانصد مرد کم و بیش، و بر هر گروهی یکی امیر کرد و ایشان را بفرمود که بر پی ایشان روید و سه روزه راه بپراگنید اندر بیابانها، و هرچه از دشمن بیابید بکشید، و زنان و کودکان و چهارپایان را گرد کنید.

پس این مردمان به بیابانها اندر بپراگندند. روز چهارم هرچه به لشکر دشمن اندر چهارپای بود از گاو و گوسپند چندان گرد آورده بودند که عددشان خدای دانست. و شش هزار زن و کودک گرد کردند و همه را بیاوردند و بنی‌سعد بن بکر ـ آن قبیله که پیغامبر از ایشان شیر خورده بود ـ بیاورده بودند، و زنان و کودکان را آورده بودند. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خواهری بود شیرخورده نام او شَیماء بنت الحارث بن عبدالله بن عبد العُزّیٰ. و حارث شویِ حلیمه بود و این شیماء دخترِ او بود. و مادر شیماء مرده بود و پدرش همچنین. و شویی بود او

را از بنی‌سعد و به حرب آمده بود و کشته شده، و شیماء را اندر میان زنان اسیر کرده بود. پس شیماء را بیاوردند. چون پیش پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیستاد به میان زنان اندر، پیغامبر او را نشناخت که پنجاه سال بیش بود تا او را ندیده بود و او پیر شده بود. پس شیماء پیش پیغامبر شد و گفتا: «من دختر حلیمه‌ام خواهر تو»، و بسیار نشان بداد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را بشناخت و آب از چشم فرود آورد و ردا از گردن باز کرد و بر زمین بیفگند و او را دست بگرفت و بر آنجا بنشاند. دیگر روز او را گفتا: «چه خواهی؟ با من باشی یا به حی خویش باز شوی؟» گفت: «باز حیِّ خویش شوم». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از آن غنیمت او را کنیزکی و غلامی داد و اشتر و گوسپند داد و به حیِّ خویش بازفرستاد.

پس همه غنیمت گرد کردند و بردگان و خواسته تا قسمت کند. پس خبر آمدش که مالک بن عوف به حصار اندر شد و همهٔ هوازن و ثقیف برِ وی گرد آمدند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با همه سپاه برگرفت از حنین و روی به طائف نهاد، و آن خواسته قسمت نکرد. از لشکرگاه برگرفت و به منزلی فرود آمد به نزدیک طائف، و آن روز آنجا بود و آن همه غنیمت و بردگان آنجا گرد آوردند، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مردی را نام او مسعود بن عمرو با هزار مرد بر آن غنیمت و خواسته امیر کرد و گفت این را نگاه دار تا من از طائف بپردازم و بیایم.

حصار طائف

چون پیغامبر به طائف رسید، همه هوازن و ثقیف که از حنین هزیمت شده بودند آنجا بیافت. و ایشان به حصار اندر شده بودند، و مالک بن عوف با ایشان آنجا اندر بود، و در حصار استوار کرده بود و از هر سویی آبادان کرده، و مردمان همه حرب را بساخته. و مردی بود مهتر طائف نام او عروة بن مسعود از بنی‌ثقیف بود، شویِ دخترِ بوسفیان بود، و به حنین بوده بود. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را طلب کرد تا با او سخن گوید، و چنان دانست که او اندر حصار است. گفتند: «او به شهری است نام او جُرَش، آنجا که ادیم کنند». و دروغ گفتند که او رفته بود تا کسی آرد تا ایشان را منجنیق سازد. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بر در آن حصار بنشست و کارزار همی کرد، و نتوانست گشادن. و ایشان از سر حصار حرب همی کردند به تیر و به سنگ. و هرکه بیرون از حصار بودند همه مسلمان شدند و بیرون از حصار بر راه طائف شده بودند.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بدین پانزده روز اندر از مسلمانان یک تن را بکشت از بنی‌لیث که مردی را از بنی‌هُذَیل بکشته بود. و نخستین کسی که پیغامبر قصاص فرمود به حکم اسلام او

بود. پس از آن حصار مسلمانان را به تیر همی زدند و همی کشتند. چون تیر بسیار همی آمد، روز پانزدهم لشکر از در حصار برگرفت و به جایی فرود آمد دورتر، جایی که تیر بدیشان نرسیدی، و آن جایی امروز مزگتی هست آن را مزگت النبی خوانند، و اهل طائف آن را بزرگ دارند. و آن مزگت حایطِ مردی بود و اندر او میوه‌های بسیار بود، و آن مرد اندر حصار بود. پیغامبر او را کس فرستاد که اگر بیرون آیی، و اگر نه این حایط تو ویران کنم. آن مرد بیرون نیامد. پیغامبر آن حایط ویران کرد. و با او دو زن بود: یکی ام سلمه و دیگر زنی بود از زنان او. پس چون اهل طائف مسلمان شدند آنجا که آن حایط بود و پیغامبر نماز کرده بود آن را مزگتی کردند، و آن را امروز مزگت النبّی خوانند. و پیغامبر ده روز آنجا بنشست و هر روزی لشکر به حرب فرستادی فرازِ دیوار حصار. و درقه‌ها به سر برنهادندی و حرب کردندی. و مردمان حصار ایشان را تیر انداختندی و سنگ و حَسَک آهنین به آتش اندر نهادندی تا چون انگِشت گشتی، پس آن بینداختندی. و هرکجا آن برآمدی مردم را با جامه بسوختی. چون به حصار چیزی نتوانستند کردن، پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام‌ـ بفرمود تا آن رَزها و حایطها ویران کردند و دیوارها بیفگندند و درختها بکندند.

پس چون بیست و پنج روز تمام شد، پیغامبر بوبکر را گفتا: «من دوش به خواب دیدم چنانکه قدحی مَسکه کسی بیاوردی و پیش من بنهادی و مرغی بیامدی چندِ خروسی و منقاری اندران قدح زدی». بوبکر خواب نیک گزاردی، گفتا: «یا رسول الله! همانا که این حصار ما را گشاده نشود». پیغامبر گفتا: «من نیز همچنین دانم». پس با یاران مشورت کرد که شما چه گویید؟ بر در این حصار بنشینیم یا باز گردیم و وقتی دیگر باز آییم؟ و نوفل بن معاویة الدِیَلی گفتا: «یا رسول الله! دشمن اندر حصار چنان بوَد چون دده اندر سوراخ، اگر بر درِ او بنشینی و روزگار بسیار بری هم توانی بیرون آوردن، و اگر دست باز داری هم تو را زیان ندارد». پیغامبر گفتا: «راست گویی». پس دیگر روز عمر را بفرمود که لشکر بردار. و عمر لشکر برداشت.

و پیغامبر از طائف بازگشت و ایشان را هم اندر حصار دست بازداشت. و حایطهای طائف همه ویران کرده بودند و درختان کنده. و دوازده مرد از لشکر پیغامبر کشته شده بودند و به تیر و سنگ و حَسَک، هفت از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی‌لیث. و پیغامبر لشکر بیاورد و از آنجا به جَعرانه آورد، آنجا که آن غنیمت حنین بود، بر آنکه غنیمت بر یاران قسمت کند.

خبر قسمت کردن غنایم هوازن

و همه هوازن و ثقیف و بنی‌سعد گرد آمدند به حصار طائف اندر و گفتند ما را کار دراز شد. پس مالک را گفتند ما با تو چگونه باشیم که زنان و فرزندان ما به دست محمّداَند و اکنون ایشان را به میان یاران قسمت کند و همه را بَرده کند. پیش از آنکه برده کند ما همه پیش او شویم و مسلمان شویم.

همه از پس پیغامبر بیامدند و گروهی مسلمان شدند و گروهی به جعرانه آمدند و گفتند که از ما فلان و فلان مسلمان شدند و دیگران همه مسلمان خواهند شدن، اکنون تو با ما نیکویی کن و با ما آن مکن که اندر خورِ ما بود، آن کن که اندر تو سزد و اندر نسب و حسب تو سزد، و ما را اندر عرب محل است و از تو نسزد که فرزندان و زنان ما را برده کنی و نسب و نسل ما را از زمین بگسلی. و اگر تو امروز ما را عفو نکنی که کند.

و بسیار تضرّع کردند. پس از مردمان بنی‌سعد بن بکر مردی برخاست نام او زهیر بن صرد و مردی بود پیر، و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به کنار گرفت از آنکه او را بسیار پرورده بود آنگاه که پیغامبر اندر میان بنی‌سعد بود به خانهٔ حلیمه دایه. و پیغامبر را گفتا: یا محمد! ما همه خالان توایم و خالَتان و خویشان توییم، و اگر ما اندر میان خویش مَلِکِ روم را یا مَلِکِ خزر را یا حارث بن ابی شِمَّر غسّانی را پروردیمان، یا مَلِکِ شام یا نعمان بن منذر را مَلِکِ عرب را، و ایشان را بر ما این دست افتادی که تو را افتاد، ما را از ایشان آن چشم داشتمانی که به جای ما نیکویی کنند و گناهان ما را عفو کنند، و تو از همه مِلکان رحیمتری، و چگونه سزد که خالان و خالتان خویش را اسیر کنی و بیگانگان را دهی؟!

پیغامبر آب از چشم فرود آورد و گفت: چه خواهید؟ خواسته خواهید یا زن و فرزند؟

ایشان گفتند خواسته و چهارپایان همه وقت یابیم و فرزند نیابیم، و از شدن خواسته عار نبوَد و از شدن فرزند عار بوَد.

گفتا: «هرچه از زنان و فرزندان نصیب من است و نصیب خویشان من بنی‌هاشم همه شما را بخشیدم». پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایشان را گفت: «فردا چون نماز بامدادین بکنم پیش مسلمانان همین سخن بگویید».

پس دیگر روز پیغامبر نماز بامداد بکرد و همهٔ لشکر و سپاه از پس او نشسته بودند. چون پیغامبر پشت به محراب بازداد این مردمان هوازن و ثقیف و بنی‌سعد بر پای خاستند و همچنین خواهش و زاری کردند و از پیغامبر زنان و فرزندان خویش را باز خواستند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: این همه مرا نیست، مسلمانان را است، آنچه نصیب من است و از آنِ

خویشاوندان من از بنی‌عبدالمطلب همه شما را بخشیدم». پس مسلمانان گفتند: «ما نیز بخشیدیم»، و مهاجر و انصار همه را بخشیدند. و عیینة بن حصن از فزاره آنجا بود و اقرع بن حابس تمیمی و عبّاس بن مرداس سلمی، ایشان گفتند: «ما نبخشیدیم قسمت خویش»؛ زیرا که ایشان را با هوازن و ثقیف عصبیّت بود. پس پیغامبر گفتا: «هرکه از مردمان شما نصیب خویش ببخشد به هر سری بَرده شش گوسپند بدهم، و حق شما است اگر نبخشید». چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این بگفت بنی‌سلیم و بنی‌تمیم و بنی‌فزاره همه گفتند بخشیدیم.

پس پیغامبر آن شش هزار زن و کودک بدیشان بخشید و همه را آزاد کرد مگر از آنِ مالک بن عوف که او به حصار اندر بود و نیامده بود. پس ایشان گفتند: یا رسول الله! مالک سوی تو نیارد آمدن با این چندین جفاها که با تو کرده است.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفتا: مالک را از من بگویید که اگر بیاید زن و فرزند و خواستهٔ او را بازدهم و صد اشتر دیگر او را بخشم.

پس پیغامبر آنجا بود تا آن همه زنان و کودکان باز ایشان داد. و علی بن ابی‌طالب را یکی کنیزک بود از آن غنیمت و یکی عمر را و یکی عثمان را. عمر از آنِ خویش به پسرش عبدالله داده بود و دست بدان ننهاده بودند هیچ‌کس، همه را بازدادند، و ایشان بازگشتند.

و مالک بن عوف را پیغام پیغامبر بگفتند. از حصار بیرون آمد از پنهان بنی‌ثقیف، و سوی پیغامبر آمد و او را به جعرانه اندر یافت و مسلمان شد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ زن و فرزند و خواسته بدو بازداد، و او را امیر کرد بر آن همه از طائف که مسلمان شده بودند.

و پیغامبر چون مالک بازگشت به جعرانه، آن خواسته همچنین قسمت نکرد. و مردمان همی ترسیدند که او چیزی دیگر به مردمان دهد. پیغامبر را گفتند هم اندر این جای غنیمت قسمت کن. پیغامبر ایشان را گفت: آری. پس او را بگرفتند و گفتند نگذاریم که بروی تا این را قسمت نکنی. و ردایش بربودند، و هرکسی از عرب غوغا و بی‌ادبی کردند. گفتا: ای مردمان! ردای من باز دهید، و الله که اگر به عدد همه درختان تهامه چهارپای بودی همه شما را بخشیدمی و از شما دریغ نداشتمی. و شما دانید که مرا از همه پنج یک است. من پنج یک از همهٔ این غنیمت بهرهٔ خویش شما را بخشیدم و نخواهم.

و پیغامبر به هر قسمت راست کردی سوار را در دو بهر و پیاده را یکی، و بدین غنیمت مَکّیان را بیشتر داد و آن مردمان را که مؤلّفة قلوبهم خواندند. پیغامبر ایشان را هزار اشتر داده بود به ده تن هر یکی را صد اشتر: بوسفیان را صد اشتر، و همچنین پسرش را یزید، و حکیم بن حزام را، و نضیر بن الحارث را، و علاء بن حارثة ثقفی را، و حارث بن هشام را برادر بوجهل،

و صفوان بن امیّه را، و سهیل بن عمرو را، و حُوَیطِب بن عبد العزّیٰ را، و عیینة بن حصن را.

پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- ایشان را این خواسته‌ها بداد تا مسلمانی اندر دلشان شیرین گشت. و جماعتی را از قریش پنجاه پنجاه شتر داده بود از شاعران، و عبّاس بن مرداس سلمی را مهتر سلیم را، او نیز شاعری بود، همچنان او را پنجاه شتر بداد. و نستد و شعری گفت، و پیغامبر را آن شعر عرضه کرد. پیغامبر علی را گفت: اِقطَع مِنّي لِسانَه؛ زبان او از من ببُر»، یعنی که به بخشش خشنود کن. علی آن شتر را به صد کرد و هرکسی را همی داد صدگان و پنجاهگان. و گوسپند همچنین همی داد صدگان و دویستگان.

و مردی به راه اندر اشتری برابرِ اشتر پیغامبر همی راند، و به پای آن مرد اندر نعلین بود سطبر، آن نعلین به پای پیغامبر اندر آمد و پیغامبر از آن درد یافت و تازیانه‌ای بر ساق او زد و گفت: «زان‌سوتر شو که پای من افگار کردی». آن مرد بانگ کرد که «آوه پایم بشکستی یا رسول الله!» و او را آن سخت درد کرد. پس چون پیغامبر آن غنیمت ببخشید آن مرد را صد گوسپند داد. و انصار را هیچ نداد و همه قریشیان را داد و مهاجریان و قبایل عرب را. و از پسِ آنکه صدگان و پنجاهگان داده بود، آنگاه اندر میان قریش و عرب قسمت کرد به راست هر مردی را چهل و شش اشتر آمد و چهل گوسپند.

انصاریان بیازردند و از لشکر جدا شدند و به حایطی رفتند و آنجا فرود آمدند جدا. پس مردی از بنی‌تمیم سوی پیغامبر آمد و گفت: «یا رسول الله! عدل کن بدین قسمت». گفت: «اگر من عدل نکنم که عدل کند؟» گفت: «این قسمت باری به جور کردی، یکی را صد دادی و یکی را ده و یکی را چیز ندادی». عمر بن الخطّاب خواست که آن مرد را بکشد. پیغامبر گفت: یا عمر، مکن که این را یاران باشند و کسها که از پس من بیرون آیند، و ایشان را خوارج خوانند. ایشان حکم امامان و امیران نگیرند و از دین بیرون جهند همچون تیر از کمان تا ایشان را چیز نمانَد.

پس سعد بن عبادة الانصاری مهتر خزرج بود، سوی پیغامبر آمد و گفت: یا رسول الله! همه انصار مردمان مدینه اوس و خزرج که بدین لشکر اندرند همه باز مدینه خواهند شدن.

پیغامبر گفتا چرا و چه می‌گویند؟

گفتا: چنین همی گویند که پیغامبر روی از ما بگردانید و مکه بیافت شهر خویش و خویشان خویش را بیافت و ما را دست بازداشت، مردمانی که خون ایشان از سر شمشیرهای ما می‌چکد و آن خواسته بر ایشان بخشید و ما را بی نصیب کرد. چون بوَد که آن وقت که ایشان او را از مکه بیرون کردند و از ایشان فریاد خواست ما آمدیم و او را بیعت کردیم و به مدینه بردیم و

خواستهٔ خویش پیش او داشتیم و با مَکّیان حرب کردیم به بدر و احد و جانهای خویش فدا کردیم، و چون به حنین هزیمت شد عبّاس بن عبدالمطلب ابوسفیان را و صفوان بن امیّه را و سهیل بن عمرو را نخواند، ولیکن گفتا: «یا معاشر الانصار»؟

پیغامبر گفتا: این سخن گفتند؟

گفت: بلی.

پیغامبر گفت: و الله که اگر دانستمی که این سخن خواهند گفتن همه ایشان را دادمی، ولیکن چنان دانستم که مسلمانی به دل ایشان اندر قوی‌تر و محکمتر از آن است که از پسِ دنیای حقیر شود.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با سعد بدان حایط آمد که انصار آنجا بودند و بنشست، و همه پیش او گرد آمدند. پیغامبر گفت: یا معشر الانصار! دانید که من شما را از خویشان دارم و مردمان مکه را بیگانه دارم و با ایشان آن کنم که با بیگانگان، و بر اسلام شما و شما ایمن‌ام، و اگر نه هجرت آنَستی که چیزی است پیدا و مردمان دانند که من از مکه اینجا آمدم من نسبِ خویش به انصار کردمی، و شما دانید که من بیامدم و خدای شما را از گم‌بودگی به من راه داد از اختلاف که اندر او بودید و شمشیر زدن با یک‌دیگر و حرب اوس و خزرج برستید، و من به شما از بلاهای بسیار برستم. و من پیغامبری بودم که مردم مرا دروغ‌زن داشتند و شما مرا راستگوی داشتید، و قوم من از من بیزار شدند و شما بگرویدید، و مرا براندند و شما بپذیرفتند، و مرا درویش از شهر خویش بیرون کردند شما مرا به خواستهٔ خویش مواسا کردید، و به طلب جان من از پس من بیامدند به درِ شهر شما و شما تن خویش فدای من کردید و خون خویش به سوی من ریختید. و من به هر حالی بر شما اسراف کردم و بهر شما بازگرفتم، و شما مرا فریاد رسیدید و من با شما گستاخی کردم و نصیب خویش و آن شما از این غنیمت مر این مردمان را بخشیدم که ایشان را دین مسلمانی به دل اندر ضعیف بود. خواستم که بدین دنیا مسلمانی اندر دل ایشان شیرین کنم، و بر دین شما خود ایمن بودم، گفتم شما را از بهر دنیا مشغول نکنم تا این ضعیف‌دینان را دهم که شما را به دین اندر نقصانی نیاید، و همچنانکه بهر خویش و نصیب خویش نستدم، از شما نیز ندادم. یا معشر الانصار! نپسندید که از این حرب بازگردید و هرکسی شتر و گوسپند به خانه برَد و شما پیغامبر خدای را به خانه برید؟ و الله که اگر همهٔ جهان بر رهی روند و انصار بر رهی، من با انصار روم و خویشتن را از ایشان دارم.

مردمان انصار همه بگریستند و گفتند یا رسول الله! پسندیدیم، پسندیدیم، پسندیدیم.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دستها برداشت و روی سوی آسمان کرد و گفت: «ای خدای!

تو انصار را و فرزندان ایشان را بیامرز». ایشان همه گفتند آمین. و پیغامبر همه دل خوش کرد و به جایگاه خویش بازگشت.

و از ذوالقعده پنج روز مانده بود، و هم از جعرانه اِحرام گرفت و به مکه شد و عمره کرد و از احرام بیرون آمد، و از مکه با انصار برفت و روی به مدینه نهاد. و عَتّاب بن اُسَید را به مکه امیر کرد و معاذ بن جبل را با او بنشاند تا مردم را قرآن آموزد و فقه و احکام شریعت.

و ذوالحجّه پیغامبر به مدینه بود، و آن سال حجّ مسلمانان کردند و امیرشان عتّاب بن اسید بود. و آن سالِ هشتم بود.

بدین ذوالحجّه اندر پیغامبر را پسری آمد از ماریه، نام او ابراهیم کردند. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مولایی بود او را ابورافع گفتندی. پیغامبر را بشارت آورد.

خبر اسلام ثقیف

پس سال نهم اندر آمد و وفد عرب از بادیه از هر جای می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و مردمان بنی‌اسد بیامدند گفتند: «ما خود آمدیم بی شمشیر، ما را باز مفرمای و از ما زکاة مخواه، صدقه مستان». پس خدای عزّ و جلّ اندر شأن ایشان آیت فرستاد و گفت: يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُل لا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلامَكُمْ بَلِ اللهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَداكُمْ لِلإِيمانِ إِنْ كُنْتُمْ صادِقِينَ {۴۹: ۱۷}. گفت: یا محمد! بر تو سپاس می‌نهند که مسلمان شدند. بگوی ایشان را که سپاس بر من منهید از مسلمان شدن شما، سپاس خدای را است عزّ و جلّ که شما را به مسلمانی راه نمود.

پس به ماه رجب اندر هم بدین سال عروة بن مسعود که مهتر طائف بود از جرش بازآمد و به حصار طائف اندر شد و با قوم خویش ثقیف به مدینه آمد و مسلمان شد. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفتا: من شوم و اهل طائف را و همهٔ بنی‌ثقیف را به مسلمانی خوانم.

پیغامبر گفت: ایشان تو را بکشند.

گفت: نکشند.

و عروه به طائف آمد، و ایشان خبر اسلام عروه بیافته بودند، درِ حصار نگشادند. و او بر درِ حصار بنشست و ایشان را به مسلمانی خواند. پس تیری از حصار بیامد و او بدان تیر کشته شد. و مالک بن عوف بر در حصار بنشست تا در حصار بازنتوانند کردن، و نه کس اندر او توانست شدن و نه بیرون آمدن. و همهٔ عرب که از بیرون طائف بودند مسلمان شدند.

و چون هفت هشت ماه بشده بود از سال نهم از هجرت، اهل طائف گرد آمدند و گفتند: «این حصار بر ما دراز شد و همهٔ عرب مسلمان شدند، ما بدین میان اندر نتوانیم مخالف

بودن». و مهتری بود ایشان را عبدیالِیل بن عمرو. او را گفتند: «شو با محمّد صلح کن تا مسلمان شویم». او گفت: «من تنها نروم که چون باز آیم مرا بکشید، همچنانکه عروه را کشتید». پس پنج تن دیگر از مهتران طائف با او بفرستادند و ایشان را گفتند: «ما را با محمّد صلح کنید و شرط گیرید تا مسلمان شویم».

ایشان هر شش تن به مدینه آمدند به ماه رمضان و به خانهٔ مغیرة بن شعبه فرود آمدند که مغیره از بنی‌ثقیف بود از قبیلهٔ ایشان. پس مغیره با ایشان سوی پیغامبر آمد. و چون ایشان اندر آمدند، خالد بن الولید دوست ایشان بود و پیش پیغامبر نشسته بود. ایشان بر قوم خویش صلح خواستند به یکی شرط که خانهٔ لات ویران نکنند. و لات بتی بود از سنگ مر اهل طائف را خاصه به حصار اندر. پیغامبر اجابت نکرد و گفت: «بتان را باید شکستن». پس پیغامبر را گفتند: «ما را عفو کن از نماز». اجابت نکرد و گفت: «دین که اندر او نماز نبوَد اندر او چیز نبود». پس گفتند: «ما را عفو کن که بتان را به دست خویش نشکنیم». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن را اجابت کرد و گفت: «من خود کس فرستم تا آن بتان را بشکنند».

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ با ایشان صلح کرد و ایشان را صلح نامه بداد و برفتند. و این به ماه رمضان بود پسِ غزوِ تبوک بود که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از غروِ تبوک برگشته. و غزوِ تبوک در سال نهم بود از هجرتِ مصطفیٰ.

خبرغزوتبوک

محمّد بن جریر ایدون گوید که پیغامبر مردمان را آگاهی داد که به تبوک روید، و توانگران را بفرمود که درویشان را یاری کنید به ستور و نفقه. و هرکسی به مقدار خویش چیزی همی دادند. و عثمان بن عفّان رضی الله عنه اندر این غزو بسیار مدد و نیکویی کرد از خواستهٔ خویش که کس نکرد. پس همه کس بیرون شدند توانگر و درویش و بیمار و درست. و پیغامبر سپاه عرض کرد و بیماران را و نابیناآن را و درویشان را که چیزی نداشتند بازگردانید. و خدای تعالیٰ آیت فرستاد اندر شأن ایشان و گفت: لَیْسَ عَلَی الضُّعَفاءِ وَ لا عَلَی المَرْضیٰ وَ لا عَلَی الَّذِینَ لا یَجِدُونَ ما یُنْفِقُونَ حَرَجٌ إِذا نَصَحُوا لِلَّهِ وَ رَسُولِهِ ما عَلَی المُحْسِنینَ من سَبِیلٍ وَ الله غَفُورٌ رَحِیمٌ {۹: ۹۱} پس گفت: وَ لا عَلَی الَّذِینَ إِذا ما أَتَوْکَ لِتَحْمِلَهُمْ قُلتَ لا أَجِدُ ما أَحْمِلُکُمْ عَلَیْهِ تَوَلَّوْا وَ أَعْیُنُهُمْ تَفِیضُ من الدَّمْعِ حَزَناً أَلاّ یَجِدُوا ما یُنْفِقُونَ {۹: ۹۲}. پس خدای تعالیٰ گفت: بر ایشان این نیست.

و مردمانی بودند از عرب از بنی‌غطّفان بیامدند و از پیغامبر عذر خواستند و دستوری خواستند که ما نتوانیم آمدن. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایشان را دستوری داد. پس خدای عزّ و جلّ گفت: وَ جاءَ المُعَذِّرُونَ من الأعْرابِ لِیُؤْذَنَ لَهُمْ وَ قَعَدَ الَّذِینَ کَذَبُوا الله وَ رَسُولَهُ {۹: ۹۰}، الآیه. پس گفتا: عَفَا الله عَنْکَ لِمَ أَذِنْتَ لَهُمْ حَتّیٰ یَتَبَیَّنَ لَکَ الَّذِینَ صَدَقُوا وَ تَعْلَمَ الکاذِبِینَ {۹: ۴۳}. گفتا چرا ایشان را دستوری دادی که بودی که تو را پدید آمدی که به تو که گرویده است به راستی؟

پس عبدالله بن اُبَی بیامد با گروهی منافقان و دستوری خواست و سوگند خورد که اگر بتوانستمی آمدن بیامدمی ولیکن نتوانم آمدن. پس خدای عزّ و جلّ گفتا: وَ سَیَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَوِ اسْتَطَعْنا لَخَرَجْنا مَعَکُمْ یُهْلِکُونَ أَنْفُسَهُمْ وَ الله یَعْلَمُ إِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ {۹: ۴۲}. گفت: خدای داند که ایشان سوگند به دروغ خوردند. و این سورة التوبه بیشتر آن است که بدین غزو فرود آمده است.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ لشکر بیرون برد به دشواری و به عسرت. و عبدالله بن اُبَی با منافقان منزلی بیامدند با پیغامبر. چون پیغامبر از آن منزل برداشت عبدالله با منافقان بازگشت. و سه تن از مسلمانان که منافق نبودند بی عذر بازگشتند، یکی کعب بن مالک پدر اُبَی بن کعب، و دیگر مرارة بن الربیع، و سدیگر هلال بن امیّه. و ایشانند که خدای عزّ و جلّ

اندر شأن ایشان گفت: وَ عَلَى الثَّلاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتّىٰ إِذا ضاقَتْ عَلَيْهِمُ الأَرْضُ بِما رَحُبَتْ {۹: ۱۱۸}. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سباع به عرفطة غِفاری را به مکه امیر کرد، و علی بن ابی‌طالب را بفرمود که به مدینه همی باش و عیالان را و خانهٔ مرا نگاه می‌کن. و چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به نخستین منزل شد، منافقان گفتند: «محمّد علی را از بهر آن دست بازداشت که بر دل گران گرفتش». علی رضی الله عنه دیگر روز سلاح برگرفت و از پسِ پیغامبر برفت و گفتا: «یا رسول الله! منافقان چنین گفتند». پیغامبر گفت: «یا علی! دروغ گفتند که من تو را به جای خویش دارم و خان و مان خویش به تو دست بازداشتم و این همه را به تو سپردم، و تو چنانی مرا که هرون موسی را بود. مگر آن است که از پس من پیغامبر نبوَد، و اگر نه درست بودی تو را که تو پیغامبر بودی».

پس پیغامبر هیچ‌کس را از ضعیفان و بیچارگان با خویشتن نبرد و همه را بازگردانید و با علی به مدینه فرستاد. و منافقان خود بازگشتند.

و پیغامبر از آن منزل برگرفت و به دیگر منزل آمد، و آن کسها که با او بخواستند شدن بیامدند، و خدای عزّ و جلّ گفتا: لَقَدْ تابَ اللهُ عَلَى النَّبِيِّ وَ المُهاجِرِينَ وَ الأَنْصارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي ساعَةِ العُسْرَةِ {۹: ۱۱۷}، تا آخر آیت.

و مردی از مسلمانان مانده بود نام او ابوخیثمه، روز سدیگر نیم روز مگر به باغ خویش آمد. و دو زن داشت. و ایشان آن باغ خنک کرده بودند و آب زده و جای خفتن کرده به نیمروز با نطع و بالش. ابوخیثمه آنجا بنشست. پس از پیغامبر یاد آمدش. گفتا: «من به خنکی و نعمت و آسانی، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به گرما و سختی؟! این نه از داد بوَد». پس هم اندر ساعت برخاست و از پسِ پیغامبر برفت تا او را اندر یافت. پیغامبر او را دعا کرد.

و تنی چند از منافقان با او به راه اندر بودند. به منزلی فرود آمدند و آب نیافتند. ایشان گفتند او را و یارانِ او را همه را هلاک آید بدین منزل. پس خدای عزّ و جلّ ابری بفرستاد و چندان باران آمد که همه سیراب شدند. و به منزلی دیگر فرود آمدند و اشتران به گیاه کردند. اشتر پیغامبر گم شد. همی جُستند و نیافتند. پیغامبر تافته شد. منافقان گفتند: اگر محمّد پیغامبر است بداند که اشترش کجا است.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یاران را گفتا: «منافقان چونین همی گویند و من هیچ چیز ندانم تا خدای مرا آگاه نکند. اکنون اشتر من به فلان وادی اندر است و مهارش به درختی اندر مانده است، بشوید و بیارید». چون پیغامبر این بگفت، برفتند و آن اشتر را بیاوردند، و همچنان بود که پیغامبر گفته بود.

و بوذر غِفاری از پس مانده بود به مدینه. پیغامبر را بگفتند. گفتا اگر اندر او خیر است خدایش بیارد. دیگر روز همی آمد پیاده. گفتا: «یا رسول الله! اشترم بماند و من پیاده بیامدم بماندم».

جماعتی از منافقان به منزلی چنین گفتند که محمّد پندارد که حرب روم همچون حرب عرب است، ایشان نه از قیاس عرب‌اند. خدای عزّ و جلّ پیغامبر را آگاه کرد که منافقان چنین و چنین گفتند. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّما كُنَّا نَخُوضُ وَ نَلعَبُ قُل أَ بِاللَّهِ وَ آياتِهِ وَ رَسُولِهِ كُنْتُمْ تَسْتَهْزِؤُنَ {۹: ۶۵}. بگوی ایشان را که شما بازی کردید که بر خدای و پیغامبرش فسوس کردید.

صلح یُحَنَّه ابن رؤبه با پیامبر عَلَیهِ السَّلام

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به تبوک رسید، شهری بود آن تبوکْ بزرگ، و آنجا ترساآن بودند. پیغامبر چنان دانست که از روم آنجا سپاه آمده است، و کس نیامده بود هنوز. و مهتر تبوک یُحَنّة بن رؤبَه بود و خواسته بسیار داشت و اشترانِ بسیار، بیامد و با پیغامبر صلح کرد و جزیت پذیرفت. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هرکسی را صلح‌نامه نبشت و با ایشان صلح بکرد.

خبر اُکَیدر ابن عبدالملک کِندی

و از آنجا پیشتر حصاری بود بر یک فرسنگی، استوار، آن را دومه خواندندی. و آنجا مَلِکی بود از عرب از بنی‌کنده و هم ترسا بود و نام آن مَلِکْ اُکَیدِر بن عبد الملک بود. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خالد بن الولید را آنجا فرستاد با لختی سپاه به تاختن، و گفت: «او را به شکار یابی که وی شکاردوست است». پس خالد بشد و به درِ حصار او فراز آمد. و شبِ ماهتاب بود و او اندر حصار بود و درِ حصار بسته، و او بر بام حصار بود. پس خالد بر گرد حصار همی گشت تا مگر چیزی بتواند کردن. چیز نتوانست کردن. از پسِ حصار پنهان شد. آهوان و نخچیران بر در حصار بگذشتند و او بیدار شد و بفرمود تا اشتر را زین کردند. و خود بر نشست با سه تن از اهل بیت و قبایی اندر پوشیده بود که هرگز آن مردمان چنان قبا ندیده بودند. پس از حصار بیرون آمد و هم به شب به شکار رفت. خالد او را بگرفت و سوی پیغامبر آورد. و مردمان بدان قبای اندر همی نگریدند که هرگز چنان ندیده بودند. پس پیغامبر با او صلح کرد و او جزیت بپذیرفت و باز جای خویش شد.

خبر مسجد ضِرار

و پیغامبر با کس حرب نکرد. پس چون به منزل نخستین باز آمد، آبی بود اندک مایه چنانکه یک تن یا دو تن را بس بودی و از بن کوهی بیرون همی آمد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به راه اندر گفتا هرکه به منزل رسد آن آب را نجنباند تا من آیم.

منافقان به شتاب برفتند و از آن آب برگرفتند و بر سر چشمه چیز نماند. چون پیغامبر فراز رسید، آب نیافت. دانست که منافقان آمده‌اند و آب برگرفته. لعنت کرد و فرود آمد و دست بر چشمه نهاد. از برکت دست پیغامبر چندان آب بیرون آمد از آن چشمه که همه لشکر سیراب شدند. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ برفت. چون به مدینه آمد، منافقان مسجدی کرده بودند تا خود آنجا گرد آیند به بهانه نماز، و آنجا تدبیرها کنند و غمها گسارند با یک‌دیگر. پس پیغامبر را بگفتند یا رسول الله! ما مزگتی کردیم که آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسها که به مسجد بزرگ نتوانند آمدن یا کسی که بیمار باشد یا شبی تاریک بود یا باران و گل بود، آنجا نماز کنیم. اگر تو بیایی و آنجا نماز کنی برکت آنجا بماند.

پیغامبر گفتا: شتاب مکنید تا از غزو باز آییم.

چون از غزو بازآمد و به درِ مدینه فرود آمد، ایشان بیامدند و اندر خواستند که آنجا نماز کنند و پیغامبر با ایشان نماز کند. خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد و گفت: وَ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً وَ كُفْراً وَ تَفْرِيقاً بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَ إِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللهَ وَ رَسُولَهُ من قَبْلُ {۹: ۱۰۷}، الآیه. پس پیغامبر را گفتا: لا تَقُمْ فِيهِ أَبَداً {۹: ۱۰۸}. هرگز آنجا اندر مشو. پس گفت: هارٍ فَانْهارَ به في نارِ جَهَنَّمَ {۹: ۱۰۹}.

پیغامبر تنی چند را از یاران بخواند و گفتا: بروید و آن مزگت را ویران کنید، هرچه خاک و بنا است همه را بیرون کنید و هرچه چوب است بسوزید.

این مردمان برفتند و چنانکه پیغامبر بفرمود بکردند.

خبر سه تن مُخَلَّفین

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به مدینه اندر آمد، و آن سه تن را از مسلمانان که با پیغامبر نیامده بودند کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و هلال بن امیّه که به مدینه بمانده بودند، پیش پیغامبر آوردند. پیغامبر با ایشان سخن نگفت و همه مسلمانان را گفت با ایشان سخن مگویید. ایشان به شهر اندر متحیّر شدند که کس با ایشان سخن نگفت. و چهل شبان‌روز ایشان خدای را عزّ و جلّ می‌خواندند، پس خدای عزّ و جلّ توبهٔ ایشان بپذیرفت و گفت: عَلَى الثَّلاثَةِ الَّذِينَ

خُلِّفُوا حَتّیٰ إِذا ضاقَتْ عَلَیْهِمُ الْأَرْضُ بِما رَحُبَتْ {۹: ۱۱۸}، الآیه. پس پیغامبر ایشان را بخواند و توبهٔ ایشان بپذیرفت.

و گروهی از عالمان و خداوندان اخبار چنین گویند که این به شوال اندر بود از پسِ آن ماه رمضان که اندر او اهل طائف آمده بودند و صلح کردند. و گروهی گفتند که این اندر رجب بودند، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ رمضان از غزو باز آمد. آنگاه مردمان طائف بیامدند و صلح کردند.

خبر رفتن علی بن ابی‌طالب ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به طلب عدی بن حاتم الطائی

و محمّد بن جریر چنین گوید اندر این کتاب که از پسِ این، پیغامبر علی بن ابی‌طالب را به بلاد طی فرستاد، آنجا که خانهٔ حاتم طی بود. و جای او به میان دو کوه اندر بود. و از همهٔ عرب ایشان بزرگتر بودند از بهر حاتم را که سخاوتِ او اندر عرب معروف است.

و حاتم مرده بود و پسرش عَدی مانده بود و مملکت طی و مهتریْ او را بود و همی ترسید که پیغامبر بدو سپاه فرستد. اشترانْ فربه همی کرد گریختن را. و ترسا بود. گفتا چون پیغامبر سپاه فرستد من عیال و خواسته برگیرم و سوی شام روم و آنجا باشم با ترسایان. و اندر میان شام و حجاز بود اوی.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ علی بن ابی‌طالب را بفرستاد با سپاهی، گفتا مگر پسر حاتم را بتوانی آوردن که او مردی بزرگ است، مگر خدای اسلام او را کرامت کند.

علی برفت با ایشان و نزدیک طی آمد. عدی خواسته و عیال همه بر اشتران نهاد و سوی شام شد و مردمان را دست بازداشت. و خواهری بود او را زنی پیر، دختر حاتم، زنی بخرد و هشیار و با عقل و تدبیر، و زنان او را به حی اندر مهتر داشتندی. او آن خواهر را دست بازداشت و با خویشتن نبرد. چون علی با سپاه فراز رسید عدی را آنجا نیافت. خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه بود آنجا و بتی سنگین نهاده، حاتم و پسرش آن بت را پرستیدندی. علی آن بتخانه ویران کرد و آن بت را بشکست و بدان خانه اندر شد، دو شمشیر یافت. مردمان آن حی را پرسید که «این که را بوَد؟» گفتند: این دو شمشیر را نام معروف است؛ یکی را نام مخذم است و یکی رسوب. و این شمشیر حارث بن ابی شِمَّر غسّانی بود به حاتم داد. آن را همی داشت. چون بمرد وصیّت کرد که این را اندر بتخانه بیاویزید، اگر به بنگاه شما کسی آید و با شما حرب کند شما این را کار بندید.

پس علی آن شمشیرها برگرفت و دختر حاتم با خویشتن سوی پیغامبر آورد.

پیغامبر بفرمود تا آن زن را بر درِ مزگت خیمه‌ای بزدند از ادیم، و او را آنجا فرود آوردند. و پیغامبر نخواست که او را برده کند از حرمت پدرش را که ایشان اندر عرب بزرگ بودند. و او سه روز اندر آن خیمه همی بود. پس یک روز پیغامبر به مزگت اندر شد. آن زن از خیمه بیرون آمد و پیغامبر را گفتا: یا رسول الله! من زنی پیرم و دختر تازیان‌ام و تو را فضل و منّتْ بسیار است بر من، باید که مرا از بردگی آزاد کنی تا نزدیک برادر شوم.

پیغامبر گفتا: چه کنی که باز برادر شوی که او از خدای و پیغامبر بگریخت.

این بگفت و به مزگت اندر شد.

دیگر روز آن زن هم بدان وقت این سخن بگفت. پیغامبر همچنان پاسخ نکرد. سدیگر روز هم این سخن بگفت. پیغامبر گفتا: خواهشِ تو را روا کردم، شتاب مکن تا کسی همراه یابی که تو را ببَرد.

آن زن شکیبایی همی کرد تا گروهی تازیان به مدینه آمدند و شنیدند که دختر حاتم بازداشته است. چون پیش او اندر آمدند، او ایشان را خواهش کرد که «چون بازگردید من با شما بیایم». پس آن زن پیغامبر را بگفت که «همراه بیافتم». پیغامبر او را دستوری داد و جامه بخشید که اندر پوشید و اشتر دادش و هزینهٔ راه دادش. و او برفت و به شام شد سوی برادر. و او از برادر به سال مهتر بود. چون آنجا رسید مر برادرش را سرد گفت و گفت: تو مرا به بردگی دست بازداشتی و زن و فرزند خویش برگرفتی و برفتی.

برادر او را دل خوش کرد و عذر خواست و با او بنشست و سگالش کرد و گفت: این مرد را چگونه دید و مرا چه بینی؟

گفت: تو را آن بینم که برخیزی و سوی او شوی، اگر پیغامبر است از او چاره نیست، و اگر مَلِک است تو را با او نزدیکی به آید.

عدی چون این سخن بشنید گفت: راست گویی.

پس عدی اشتری را برنشست و به مدینه آمد. پیغامبر را یافت به مزگت اندر نشسته با یاران او. از دور بیستاد و سلام کرد. پیغامبر گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من عدی بن حاتم الطائی». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از جای برخاست. و پیغامبر کافران را از جای برنخاستی و اگرچه بزرگ بودی. و او را دست بگرفت و به خانه برد و نگذاشت که اندر مسجد بنشستی که مشرک بود. پس به راه اندر که می‌رفتند به خانه، زنی فراز آمد و از پیغامبر حاجتی خواست و چیزی پرسید. او دست عدی گرفته بود. با آن زن بیستاد تا حاجتِ او روا کرد. پس عدی با خویشتن گفت: «این مرد نه ملک است که پیغامبر است؛ که اگر ملک بودی چنین تواضع

نکردی». پس چون به خانه اندر آمد، پیغامبر را -عَلَیهِ السَّلام- یکی مخدّه بود به لیف آگنده، آن بالش بیفگند و عدی را بر آن مخدّه نشاند، و پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- پیش او بر زمین نشست. پس عدی با خویشتن گفت: «این نه فعل مَلِکان است که او کرد». و پیغامبر عدی را گفت: هر چیزی که اندر این جهان بباید خدای عزّ و جلّ تو را داده است به میان قوم خویش اندر به مهتری، و نام پدر تو به بزرگی و رادی معروف است، چه زیان دارد تو را که خدای عزّ و جلّ تو را آن جهان نیز دهد، و این آنگاه بوَد که تو را دین این بوَد که من یاد کنم.

عدی خاموش گشت.

پیغامبر گفت مگر تو را اندر این دین از بهر آن رغبت نیست که مردمانِ این دین اندکی‌اند و دشمنانْ بسیار، یا آنکه پادشاهان این اندک است. بدان خدای که مرا بیافرید که این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب بگیرد، و از حد کسریٰ بدین خانه به حجّ کردن آیند. و چندان خواسته دهد خدایْ اهل این ملّت را و این دین را که اندازهٔ آن پدید نبوَد.

پس پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- مسلمانی بر وی عرضه کرد و او مسلمان شد. و گاهی چند به مدینه همی ببود، آنگه به حیِ خویش بازگشت به طی، و آن حی همه مسلمان شدند با او.

چون خبر به عرب اندر افتاد که پیغامبر عدّی بن حاتم را بسیاری بِرّ کرد و او نیز مسلمان شد، همه حیّهای عرب گفتند این مرد بزرگ شد، و قریش همه مسلمان شدند، و هرکه را آهنگ کند پیروز شود و زنان و فرزندانِ او را برده کند و خواسته‌ها فیء کند. ما را حیلت آن است که هرکسی بدو کسان فرستیم و به دین او بگرویم.

پس هیچ حی نماند که نه بدو کس فرستادند. و همه بگرویدند و دین مسلمانی بپذیرفتند. و پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- هر جایی کس فرستاد تا زکاة از ایشان بستدند تا همهٔ حجاز و عرب بادیه مسلمان شدند بدین بقیهٔ سال نهم، و سال دهم از هجرت از هر جایی وفدی آمد و به هر جایی پیغامبر عمّال صدقات بیرون کرد تا همهٔ حجاز و یمن اسلام بپذیرفتند، و پیغامبر را -عَلَیهِ السَّلام- با کس حرب نبایست کردن.

و از پسِ این غزو تبوک پیغامبر را هیچ غزو نبود.

اکنون خبر آن وفدها گوییم که سوی پیغامبر آمدند، عَلَیهِ السَّلام.

آمدن وفدها به نزدیک پیغامبر از حَی های عرب

نخستین وفدی که پیغامبر را آمد از عرب از بنی‌تمیم بود. عُطارِد بن حاجِب بن زُرارَه و زَبرَقان بن بُدر و عَمرو بن اَهتَم و اَقرَع بن حابِس کلانترانِ بنی‌تمیم بودند. و به همه عرب اندر از بادیه و حجاز مهتران بیشتر بنی‌تمیم بودند. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هر جای کس فرستاد این مهتران بیامدند. و عُیَینه بن حَصن فزاری هم کلانترِ بنی‌غَطفان بود، بیامد. و عیینه و اقرع سوی پیغامبر آمده بودند به لشکر فتح مکه و به لشکر غزو طائف با او بودند ولیکن مسلمان نشده بودند. پس چون پیغامبر به عرب اندر هر جای کس فرستاد آنگه که لشکر همی برد به مکه، این عیینه و اقرع بیامدند و گفتند ما به نیرو کردن دین تو همی آییم. و به دلشان اندر آن بود که چیزی بربایند از غنیمت حُنَین. پیغامبر از آن غنیمت بسیار چیز ایشان را بداد و ایشان بازگشتند. و دیگرباره وفد بنی‌تمیم بیامدند. پیغامبر به حجره اندر بود. بانگ کردند که بیرون آی. پیغامبر سوی ایشان بیرون آمد و خدای عزّ و جلّ به شأن ایشان اندر این آیت فرستاد: إِنَّ الَّذِینَ یُنادُونَکَ من وَراءِ الحُجُراتِ أَکثَرُهُمْ لا یَعْقِلُونَ {۴۹: ۴}. پس گفتند: یا محمد! با ما فخر کن تا ما به تو فخر کنیم، اگر تو بزرگتری تا ما تو را متابع شویم. و این رسم مفاخرت اندر عرب چیزی بود بزرگ که دو حی با یک دیگر گرد آمدندی و دو تن از آن حی خطبه کردندی به زبانی فصیح و سخنانی نیکو، و دیگران جواب دادندی. و هرکه خطبه او و شعر او فصیح‌تر بودی او فضل بردی. پس گرد آمدند و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خطبه کرد، و حسّان بن ثابت فضل اسلام و فضل پیغامبر به شعر اندر بگفت، و شعر او فصیح‌تر از شعر ایشان آمد. پس به فضل پیغامبر خستو آمدند و مسلمان شدند. و پیغامبر همه را خلعت داد و برّ کرد و بازگردانید و همهٔ بنی‌تمیم مسلمان شدند، و این به ماه شوال اندر بود سال نهم از هجرت.

و هم بدین سال اندر عبدالله بن اُبَی بن سَلول بمرد، و پسرش پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خواهش کرد که بر او نماز کن که مردی پیر بود، باشد که خدای عزّ و جلّ او را بیامرزد. پس خدای عزّ و جلّ آیت فرستاد، قَولِه تَعالیٰ: وَ لا تُصَلِّ عَلیٰ أَحَدٍ مِنْهُمْ ماتَ أَبَداً وَ لا تَقُمْ عَلیٰ قَبْرِهِ إِنَّهُمْ کَفَرُوا بِاللَّهِ وَ رَسُولِهِ {۹: ۸۴}، الآیه.

از پسِ بنی‌تمیم وفد یمن آمدند پیغامبر را، و باذان، ملک یمن، بمرده بود و ملک عجم سست شده بود و ملک حمیر باز پادشاهیهای یمن بگرفتند، و همه گرد آمدند و مسلمان شدند. و آن مُلوکان یمن چون حارث بن عبد کَلال و زَرَعَه ذو یَزَن هرکسی از یمن لختی پادشاهی

بگرفتند و پیغامبر را رسول فرستادند مردی را، نام او مالک بن مُرّه، و نامه نبشتند همه و به دست او بفرستادند و مسلمانیِ خویش پیدا کردند و کس خواستند که ایشان را قرآن و شریعت آموزد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مسلمانیِ ایشان بپذیرفت و رسول را برّکرد و دین و اسلام همه در آن نامه پیدا کرد و از نماز و روزه و حج و صدقه و زکاة. و معاذ بن جبل را با آن رسولان بفرستاد با جماعتی از یاران چون عبدالله بن زید و مالک بن عباده از مهتران انصار که ایشان قرآن خوان بودند و احکام دین و شریعت آموخته بودند. و معاذ را بر ایشان مهتر کرد و به نامه اندر بگفت که اینک معاذ را به شما فرستادم تا صدقات شما بستاند و سوی من فرستد، و او با آن یاران که با وی‌اند شما را احکام و دین بیاموزند. ایشان برفتند.

و از گروه عرب که مسلمان نشده بودند وفد همی آمدند و مسلمان همی شدند.

و به ماه رجب اندر این سال نهم نجاشیِ مَلِک حبشه به حبشه بمرد. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یاران را آگاه کرد و از مدینه بر وی نماز کرد.

و چون ذوالقعده در آمد پیغامبر را خبر آمد که آن کافران عرب که مسلمان نشده بودند به حجّ همی آیند و همی گویند که ما را با پیغامبر عهد است. و پیغامبر نخواست که هیچ مشرک را به مکه اندر گذارند. و از خدای عزّ و جلّ سورتِ براءت فرود آمده بود که خدای عزّ و جلّ گفت: بَراءَةٌ من الله وَ رَسُولِهِ إِلَی الَّذِینَ عاهَدْتُمْ من المُشْرِکینَ، فَسِیحُوا في الأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ {۹: ۱ـ۲}. بفرمود که هرکه او عهد دارد او را این چهار ماهِ حرام زمان دهند، رجب و ذوالقعده و ذوالحجه و محرّم. پس آن عهد بشکن و بگوی که خدای عزّ و جلّ و پیغامبرش از مشرکان بیزار است، و پس از این چهار ماه کس را عهد نیست؛ که مسلمانی آشکارا شد. و نیز از کس عهد و صلح مپذیرید تا مسلمان شوند یا شمشیر و حرب؛ و فرمود: فَسِیحُوا في الأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ؛ یعنی که چهار ماهْ شما را مهلت است که مسلمان شوید.

و خدای عزّ و جلّ پیغامبر را بفرمود که روز حج به مکه اندر به موسم که عرب همه آنجا گرد آیند ایشان را پیغام بده و آگاه کن که خدای عزّ و جلّ از ایشان و از عهد ایشان بیزار است. پس گفتا: وَ أَذانٌ من الله وَ رَسُولِهِ إِلَی النَّاسِ یَوْمَ الحَجِّ الأَکبَرِ أَنَّ الله بَرِيءٌ من المُشْرِکِینَ وَ رَسُولُهُ {۹: ۳}. و گفت: فَإِذَا انْسَلَخَ الأَشْهُرُ الحُرُمُ فَاقْتُلُوا المُشْرِکِینَ حَیْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَ خُذُوهُمْ وَ احْصُرُوهُمْ وَ اقْعُدُوا لَهُمْ کلَّ مَرْصَدٍ {۹: ۵}، تا آخر آیت. گفت: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِنَّمَا المُشْرِکُونَ نَجَسٌ فَلا یَقْرَبُوا المَسْجِدَ الحَرامَ بَعْدَ عامِهِمْ هذا {۹: ۲۸}. گفت: این مشرکان پلیداند و خانهٔ خدای پاک است، مَهِل که به خانهٔ خدای اندر آیند از پسِ امسال، و ایشان را آگاه کن که این چهار ماهِ حُرمَتان زمان دادم. هرکس که مسلمان شود، وگر نه او را به مکه اندر

مهل و شمشیر به کار دار.

پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به ذوالقعده اندر بوبکر را با یاران بفرستاد و بفرمودش که «حجّ کن با مسلمانان». پیش از آن حجّ کافران کردندی چون فتح مکه ببود به سال هشتم و پیغامبر مکه بگشاد به ماه رمضان و عتّاب بن اسید را به مکه امیر کرد. و این سال حجّ عتّاب کرد با آن عرب که بیامدند هم مسلمان بودند و هم کافر. پس سال نهم بوبکر بشد که خلق را آگاه کند که نیز کافران به مکه نیایند. و آن سال بوبکر حجّ کرد، و آن سال به حجّ هم کافر بود و هم مسلمان. و از پس آن کافران دیگر نیامدند به حجّ.

و چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بوبکر را بفرستاد و از اولِ براءت سی آیت با او بفرستاد که چون مردمان به عرفات گرد آیند بوبکر آن آیتها بر ایشان برخوانَد. و بوبکر را گفتا: تو حج بکن و خلق را آگاه کن که پس از این نیز هیچ کافر به مکه اندر نیاید.

چون بوبکر برفت، دیگر روز پیغامبر ـ عَلَیه السَّلام ـ علی بن ابی‌طالب را بفرستاد که «این آیتهای براءت از بوبکر بستان و تو برخوان بر خلق». علی برفت و آن از بوبکر بِستَد. بوبکر بازآمد و گفت: «یا رسول الله! از من گناهی آمد یا از آسمان اندر این آیتی آمد؟» پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: از تو چیزی نیامد، ولیکن این آیتهای براءت پیغام خدای است؛ و پیغام خدای نگزارد مگر کسی که از خویشان من از بنی‌هاشم بوَد که خدای تعالیٰ فرموده است: قَولِهِ تَعالیٰ: یا أَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَیْكَ من رَبِّكَ وَ إِنْ لَمْ تَفْعَل فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ وَ الله یَعْصِمُكَ من النَّاسِ {۵: ۶۷}. از بهر آن تو را بازخواندم و علی را بفرستادم که او هم از من است. و تو بازگرد و علی را با خویشتن ببر تا تو امیر حجّ باشی به موسم. و علی این آیتها برخوانَد از خدای عزّ و جلّ و از زبان من بگزارد.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیست اشتر با او بفرستاد تا آنجا قربان کند از خویشتن. و پنج اشتر از آنِ بوبکر بود و از بهر خویشتن برده بود. و عبدالرّحمٰن بن عوف با او به حج رفت و اشتر برد از بهر خویشتن. و بوبکر امیر حج بود و به میان مردمان حجّ کرد و علی آن آیتها برخواند و بازگشت.

و اندر این سال آیت صدقات آمد، قَولِهِ تَعالیٰ: خُذْ من أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَ تُزَكِّیهِمْ بِها وَ صَلِّ عَلَیْهِمْ إِنَّ صَلاتَكَ سَكنٌ لَهُمْ وَ الله سَمِیعٌ عَلِیمٌ {۹: ۱۰۳}. و پیغامبر به همه عرب عُمّالِ صدقات بفرستاد و صدقات بستدند.

و دیگر وفد از پسِ بنی‌تمیم وفد بنی‌سعد بن بکر آمد از حیّی که پیغامبر اندر میان ایشان بوده بود و شیر خورده. و مردی را بفرستادند نام او ضَمام بن ثَعلَبه. او سوی پیغامبر آمد و از او

اسلام بیاموخت و نماز و روزه و زکاة و صدقه و حجّ. پس آن مرد پیغامبر را گفت: «به خدایْ سوگند خوری که این را خدایْ فرموده است؟» پیامبر ـ عَلَیهِ السّلام ـ گفتا: «به خدایْ سوگند خورم که این را خدایْ فرموده است». پس ضمام بن ثعلبه سوی حی خویش شد و همه حی خویش را به مسلمانی خواند، و همهٔ آن حی مسلمان شدند.

و سال دهم از هجرت درآمد. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به ماه ربیع الأول اندر خالد بن الولید را به نجران فرستاد سوی بنی‌الحارث بن کعب، و او را بفرمود که حرب مکن که آن مردمان همه مسلمان شدند، ایشان را مسلمانی و قرآن آموز.

خالد برفت و سه ماه آنجا بنشست و ایشان را همه قرآن و مسلمانی بیاموخت و سوی پیغامبر نامه کرد. پیغامبر او را جواب کرد که بیای و مهتران ایشان را با خویشتن بیار.

پس خالد سوی پیغامبر آمد و شش تن را از مهتران با خویشتن بیاورد. و پیغامبر اسلام ایشان را بپذیرفت. و مردی از ایشان نام او قیس بن الحُصَین بر ایشان مهتر کرد و ایشان را بِرّ کرد و بازگردانید. چون برفتند، از پسِ ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن الحزم الانصاری تا صدقات از ایشان بستانَد.

و هم از پسِ آن هم اندر این سال خالد بن الولید را به شهری فرستاد از یمن، و آنجا بنی‌هَمْدان بودند. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بفرمود که ایشان را مسلمان کن. خالد بن الولید برفت و آنجا شد. ایشان پاسخ نکردند و پیغامبر نفرموده بود که حرب کن. خالد شش ماه آنجا بنشست و ایشان را به خدای خواند. اجابت نکردند. خالد دل‌تنگ شد. نامه کرد به پیغامبر. پیغامبر علی را بخواند و او را بفرستاد و گفت: «خالد را بازگردان و تو ایشان را به مسلمانی خوان». علی برفت و خالد بازگشت، و علی ایشان را به مسلمانی خواند. نخستین بار بگرویدند، و علی بازآمد و پیغامبر را خبر اسلام ایشان بگفت. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ شاد شد و اسلام ایشان بپذیرفت.

و از پس آن وفد زبید آمد. و مهتر ایشان عَمرو بن مَعدی‌کَرِب بود. بیامد و مسلمانی بپذیرفت. و مردی از ملوک کِنده از خویشان امرؤ القیس نام وی فَروَة بن مُسَیک از بنی‌مُراد از قوم خویش به خشم بیامده بود و سوی پیغامبر آمده و مسلمان شده، و مردی بزرگ بود و از فرزندان ملوک بود. چون مردمان زبید بیامدند و مسلمان شدند پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این فروه را بر ایشان امیر کرد. و عمرو بن مَعدی‌کَرِب چنان دانست که پیغامبر او را امیری دهد. چون نداد گران اش‌آمد و با این فروه صبر همی کرد. چون پیغامبر بمرد عمرو این فروه را بکشت و مرتد شد. باز بوبکر مهتری را به عمرو داد. عمرو مسلمان شد.

و به وقت بوبکر رضی الله عنه آن همه عرب مسلمانی دست بازداشتند و مرتد شدند از بیشتر، و زکوة و صدقات بازگرفتند، تا باز بوبکر به مسلمانی آوردشان و زکاة بر ایشان برنهاد.

و از پسِ وفد زبید وفد عبد القیس بیامدند. و ایشان ترسا بودند و مهترشان را نام جارود بن عَمرو بود. او بیامد و مسلمان شد، و باز از پسِ پیغامبر مرتد شد، و قومش نیز مرتد شدند.

از پسِ این وفد بنی‌حنیفه آمدند از یمامه ده تن، و مُسَیلِمَه کَذّاب با ایشان بود، و پیش از این به مدینه آمده بود و سخن پیغامبر شنیده بود. و مردی بود به زبانْ فصیح و هم سخن به سجع و قافیه گفتی نیکو. پس از مدینه بشد و به یمامه رفت سوی قوم خویش. چون همهٔ عرب وفد فرستاده بودند و مسلمان شده، بنوحنیفه نیز وفد فرستادند. و مسیلمه کذّاب را بفرستادند با ده تن. چون به در مدینه اندر آمدند، و مسیلمه دانسته بود که پیغامبر چنین گفتی که «چون مردمان به سفر شوند بهترینِ ایشان آن است که ایشان را خادمی کند»، و چون به مدینه اندر آمدند هر ده تن اندر آمدند. مسیلمه ایشان را گفتا: «شما بشوید تا من جامه‌های شما نگاه دارم». و چون شما را پرسد که «شما ده تن بودید که اندر مدینه آمدید اکنون نه تن آمدید؟» شما گویید «آن یک تن ما را خدمت کند و جامه‌های ما همی نگاه دارد». پس ایشان نه تن پیش پیغامبر آمدند. پیغامبر ایشان را گفت: «شما ده تن بودید که به شهر اندر آمدید، آن یک تن کجا است؟» گفتند: «یا رسول الله! او ما را همی خدمت کند و جامه‌های ما را همی نگاه دارد». پیغامبر گفت: «او بهترینِ شما است». و پیغامبر آن سخن بدان معنی گفت که چنین گفتی همیشه که «بهترینِ سفرکنان آن است که خدمتِ دیگران کند». پس چون ایشان گفتند او خادم است پیغامبر گفت او بهترین شما است.

ایشان بازگشتند و مسیلمه را بگفتند. مسیلمه گفت اینک پیغامبر به فضل من مُقِرّ آمد. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن نه تن را مسلمانی آموخت، و شرایع اسلام و احکام همه ایشان را بنوشت، و بفرمودشان که «بنوحنیفه و اهل یمامه را بدین خوانید».

ایشان بازگشتند و مسیلمه با ایشان بازگشت. و چون پیش بنوحنیفه آمدند آن شریعتها عرض کردند. ایشان را گران آمد. مسیلمه گفتا: «من چون محمّد پیغامبرم و نیمی از این زمین مرا است و نیمی او را. و شما محمّد را بدیدید به فضل من مُقِرّ آمد». و از آن نه تن گواهی خواست که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت «او بهترین شما است»، و ایشان را گفت: «شما از من بهتر نیابید پیغامبر، و شما را پیغامبرِ بیگانه چه باید؟! و شریعت من آسان‌تر از شریعت محمّد است». و آن مردمان را شریعتی بنهاد و نماز از ایشان برداشت و زنا و می خوردن حلال کرد.

ایشان را آن شریعت خوش آمد و او را به پیغامبری بپذیرفتند و دین او بگرفتند. و او

ایشان را سخنها به سجع و قافیه گفتی چون شعر و نه بر وزن شعر. و دعوی کردی که این از آسمان می‌آید بر من. و به زندگانی پیغامبر چنین گفتی که «پیغامبری زمین نیمی مرا است و نیمی محمّد را، و بر محمّد جبریل همی آید و بر من میکایل».

و چون اتباع و یارانش بسیار شدند، خویشتن را رحمان الیَمامَه نام کرد. و چون کارش بزرگ شد پیغامبر را نامه کرد. و مسیلمه نام پدرش حبیب بود، او نام پدر خویش از نامه بیفگند و به نامه اندر به پیغامبر چنین نبشت: «بِسمِكَ اللَّهمَّ نَصرًا قائمًا. مِن مُسَیلِمَةَ رَحمٰنِ الیَمامَةِ إلیٰ محمّدٍ بنِ عبدِالله رسولِ اللهِ فی قریش. اَمّا بعد: فَإنّ الأرضَ نِصفها لیٰ و نصفها لَكَ، و لٰکِنَّکُم بني عَبدِالمُطَّلِب لا تَنصِفون». و دو تن را از بنی‌حنیفه رسول فرستاد سوی پیغامبر، و این نامه با ایشان بفرستاد. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نامه را برخواند. رسولان را گفتا: «شما چه گویید؟» گفتند همچنین گوییم که «نیمی پیغامبریِ زمین تو را است و نیمی او را است». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفتا: «اگر نه آنَستی که رسول را کس نکُشد، من شما را بکشتمی».

پس ایشان را بازگردانید و جواب نامهٔ مسیلمه بفرمود تا بنوشتند و چنین نبشت: بِسْمِ اللهِ الرّحمٰنِ الرَّحیم. مِن مُحَمَّدٍ رَسولِ اللهِ إلیٰ مُسَیلِمةَ الکَذّاب. امّا بَعد: إنَّ الأرضَ لِلَّهِ یُورِثُهَا من یَشَاءُ من عِبَادِهِ وَ العاقِبَةُ لِلمُتَّقین.

و به یمامه مهتری بود از بنوحنیفه نام او مُجّاعُة بن اسد، و مردی بود فصیح. این هر دو نامه بر او عرض کردند، او گفت: «این نامهٔ پسین به سخن پیغامبران مانَد».

پس چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بمُرد مسیلِمه گفتا: «جبریل سوی من آمد و پیغامبریِ همهٔ زمین به من سپرد». و همچنان همی بود تا بوبکر رضی الله عنه سپاه فرستاد با خالد بن الولید تا او را بکشت.

اکنون با سر حدیث شویم.

پس وفدِ نَجران بیامدند از یمن، و مهتران بودند اندر میانِ ایشان یکی را نام سیّد و دیگر را عاقِب، و هر دو مهتران بودند، و با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ صلح کردند هم بر ترسایی، و جزیت بپذیرفتند.

و باز وفد بنی‌کنده بیامدند از یمن، و ایشان مَلِک‌زادگان یمن بودند، و اشعث بن قَیس الکِندی با ایشان بود، و دین بپذیرفتند.

و از پسِ ایشان وفد بنی‌عامر آمدند، و مهتر بنی‌عامر مردی بود نام او عامر بن الطُّفَیل، و او آن بود که با بنی‌سلیم بر سر آن چاه که آن را بئر معونه خوانند آن چهل تن از یاران پیغامبر بکشته بود، و این قصّه گفته‌ایم پیش از این. پس بنی‌عامر گفتند: «دین این مرد را همهٔ جهان

بپذیرفتند و همهٔ عرب ذلیل او شدند، ما را نیز بباید پذیرفتن». عامر گفتا: «من شما را و همهٔ خلق را از او برهانم». پس مردی بود بدان میان اندر نام او اِربِد بن قیس، و مردی بود کشنده و با نیرو. و عامر او را با خود ببرد و گفت: «چون من محمّد را به حدیث مشغول کنم تو شمشیری بزن او را بکُش».

پس هر دو به مدینه آمدند بدین تدبیر. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اندر خانه بود. پیش وی اندر آمدند و بنشستند. و عامر با پیغامبر حدیث اسلام همی کرد و از ذکر و از نوی همی گفت، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آیتی چند بر او برخواند. پس عامر آن مرد را به چشم بنمود که «بزن!» او چیز نکرد. پس عامر برخاست و بیرون آمد و او را گفت: «چرا باری نزدی؟» گفت: «هرگاه که خواستمی که بزنم، تو را دیدمی که خویشتن بر او بر فگندی، و نتوانستمی زدن به شمشیر». و جبریل ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که ایشان به چه کار آمدند، و خدای عزّ و جلّ ایشان را چنان بازگردانید. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دعا کرد که «یا رب! هر دو را هلاک کن!» و ایشان هر دو برفتند سوی بنی‌عامر. و به راه اندر عامر بن الطفیل را از گردن یکی مغنده برآمد و سیاه شد و طاعون گشت، و به خانهٔ زنی از بنی‌سَلول فرود آمد و آنجا بمرد. و آن دیگر چون به بنی‌عامر برسید گفتند: «چه گفته است این مرد؟» گفت: «چیزی نگفت که آن سخن به کار آید». پس از پس آن به دو روز از حی بیرون آمد به کاری. خدای عزّ و جلّ صاعقه‌ای فرستاد از آسمان تا او را بسوخت و هلاک شد.

چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بمرد این حی هنوز مسلمان نشده بودند. و این اِربِد بن قیس را برادری بود نام او لَبید، و شاعر بود، و نه از مادر اربد بود ولیکن هم از بنی‌عامر بود.

پس گروهی از وفد طی بیامدند نه از گروه عدی بن حاتم، ولیکن از گروهی دیگر بودند و مهترشان زید بن المُهَلهل بود، و عرب او را زید الخَیل خواندندی از سواری که بود، و به مهتری و سخاوت چون حاتم بود، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ صفت او شنیده بود. چون پیغامبر او را بدید همچنان یافتش از عقل و فضل که صفت کرده بودندش. پس پیغامبر او را گفت: «از هیچ‌کس مرا صفت نکردند که چون من ایشان را بدیدم نه از آن کمتر یافتم از آنکه گفته بودند مگر تو را». و او را زید الخیر نام کرد.

و بدان حیِّ طی که زید از آنجا آمده بود دِهها بود از آنِ پیغامبر عَلَیهِ السَّلام. پس چون زید مسلمان شد آن دِهها از پیغامبر بخواست، آن همه او را بخشید و او را بر آن نامه نبشت، و زید برفت. و جای او به جدّه بود. چون آنجا رسید بمرد، و زنش آن جایها همه بسوخت.

پس چون پیغامبر دانست که همهٔ عرب مسلمان شدند به هر حییّ، عُمّالِ صدقات فرستاد

تا از ایشان صدقات بستانند و سوی پیغامبر فرستند. و علاء بن الحَضرَمی به بحرین بود.

و علی بن ابی‌طالب را به نجران فرستاد، و این از حدود یمن است، زیرا آنجا که معاذ را فرستاده بود از یمن دور بود از این جایها.

و مهاجرین امیّه را به صنعا فرستاد و زیاد بن لبید را به حضرموت فرستاد و مالک بن نویره را به صدقات به بنی‌حنظله فرستاد، و صدقات بنی‌حنیفه و بنی‌تمیم دو تن را، لختی زبرقان بن بدر را و لختی قیس بن عاصم را، که بنی‌تمیم بسیار بودند و پراگنده.

و هرکجا یکی حی بود از عرب عامل فرستاد، و این عُمّالْ صدقات همی فرستادند و همی نهادند. و همهٔ عرب از حجاز تا یمن همه مسلمان شدند. و این همه به سال دهم بود از هجرت.

و چون سال به آخر آمد و ذوالقعده ببود پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ برفت و به مکه شد و حجّ کرد و مردمان را بدرود کرد. و این را حجّة الوداع خوانند.

خبر حَجّة الوداع

چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به حجّ شد نُه روز مانده بود از ذوالقعده، و از مدینه اِحرام گرفت، و اشرافْ مردمانِ مهاجر و انصار همه آن بود که با او برفتند. و اشتران بسیار ببردند. و عایشه را با خویشتن ببرد. و علی بن ابی‌طالب را اندر آن وقت به نجران فرستاده بود بر صدقات اهل نجران. و نجران به نزدیکی مکه است از سوی یمن.

علی از نجران احرام گرفت به مکه آمد تا با پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ حجّ کند.

و همهٔ عرب آگاه شدند که پیغامبر به حجّ آمده است. و هیچ قبیله نماند از عرب و بادیه و یمن و حجاز که نه از آنجا کس آمد به مکه. و خلقی گرد آمدند که هرگز کس چنان ندیده بود و یاد نداشت.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ خطبه کرد به عرفات، و خلق را همهٔ رسمهای حجّ و مَناسِک بیاموخت، و همهٔ کار دین تمام کرد. و خدای عزّ و جلّ این آیت فرستاد سوی او: اَلیَوْمَ أَکمَلتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَ أَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِیتُ لَکُمُ الإِسْلامَ دِیناً {۵: ۳}. و خلق را بدرود کرد پیغامبر و گفت: من نیز جز این حجّ نکنم، و نیز مرا بدین چنین جمع بزرگ نبینید. مردمان همه بگریستند و او را بدرود کردند، و این حج را از آن حجّة الوداع گویند.

و این سالْ دهم بود از هجرت، و آخرین حجّ پیغامبر بود.

و مردمان همه مقرند که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سه حجّ کرد به همهٔ زندگانیِ خویش و پیش از هجرت، و یکی حجّ از مدینه کرد این حجّ بازپسین، و آن را حجّة الوداع خوانند و حجّ البلاغ نیز خوانند و حجّ التمام نیز خوانند.

و به همهٔ زندگانی چهار عمره کرد؛ یکی پیش از هجرت و یکی به حدیبیه و یکی عمرة القضاء، و یکی با حجّة الوداع کرد به یکجای. و روایت از عایشه چنین است. و عبدالله بن عمر چنین گوید که دو عمره کرد یکی عمرة الحدیبیه و دیگر عمرة القضاء. و دیگران چنین گویند که با حجّة الوداع عمره کرد.

ذکر غزوات پیغامبر علیه السلام

مردمان اخبار چنین گویند که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیست و هفت غزا کرد و گروهی چنین گویند که بیست و نه، زیرا که غزو فدک و خیبر و وادی القُریٰ همه یکی بود که پیغامبر از فدک به مدینه نشد به وادی القری شد و از خیبر به فدک شد و به مدینه نیامد. چون این هر سه را یکی گیری بیست و هفت آید. چون خیبر جداگیری و فدک جداگیری، بیست و نُه آید. و این همه هر یکی به جایگاه خویش گفته آمده است اندر این کتاب.

اکنون ایدر همهٔ غزوها به یک جای گفته آمد تا اگر خواهی که نامهای غزوهای او را یاد آری آسان بوَد. نام غزوات این است: غزوة الأبوا، غزوة بواط، غزوة العشیره، غزوة الأنمار، غزوة قرود، غزوة بدر الأولی، غزوه بطن النخله، غزوة بدر الکبریٰ، غزوة الکدر، غزوة السویق، غزوة أحد، غزوة الرّجیع، غزوة ذات الرّقاع، غزوة بدر الموعد، غزوة بنی‌قریظه، غزوة الخندق، غزوة دومة الجندل، غزوة بنی‌لحیان، غزوة ذی قرد، غزوة بنی‌المصطلق، غزوة الحدیبیه، غزوة خیبر، غزوة عمرة القضا، غزوة فتح مکه، غزوة حنین، غزوة الطائف، غزوة تبوک. این بیست و هفت غزو است. نُه آن است که حرب کردند: بدر، احد، خندق، قریظه، بنی‌المصطلق، فتح مکه، خیبر و حنین و طائف.

و از آن همه لشکرها که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ فرستاد با یاران و خود نشد سی و پنج بود، و گروهی گویند چهل و هشت بود، و این درست‌تر است.

ذکر زنان پیغامبر علیه‌السلام

آنکه به خانه آورد و آنکه به زنی کرد و آنکه نیاورد و دست بازداشت و آنکه بمرد، و ایشان زنان او بودند، و آنکه بخواست و به زنی نکرد و شمار کنیزکان که خویشتن را داشت.

پیغامبر پانزده زن به زنی کرد، سیزده آن بودند که بدیدشان و به خانه آورد و گاهی پانزده داشت به یک جای، و گاهی ده. و دو آن بود که نادیده دست بازداشت و به خانه نیاورد، و گاهی نُه داشت. و چون بمرد نه زن داشت.

و نخستین زنی که به زنی کرد خدیجه بنت خُوَیلِد بن اسد بن عبد العُزّیٰ بود. و نخستین شویِ خدیجه عتیق بن عابد بود از بنی‌مخزوم. و از او دختری زاده بود. چون عتیق بمرد، ابوهالة بن زرارة بن نبّاش او را به زنی کرد. و او از بنی‌تمیم بود، و از او دختری دیگر آمدش. و چون بوهاله بمرد، پیغامبر او را به زنی کرد، و از او چهار پسر آمدش: القاسم، و الطیّب، و الطاهر، و عبدالله، و هر چهار بمردند. و هم از خدیجه چهار دختر آمدش: یکی رقیّه، و دیگر امّ کلثوم، سدیگر زینب، و چهارم فاطمه.

و تا خدیجه زنده بود پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هیچ زن نکرد. و از پسِ خدیجه عایشه را به زنی کرد، و عایشه هفت ساله بود و خُرد بود، نتوانست او را به خانه آوردن. پس دو سال به خانهٔ پدرش بوبکر بود تا پیغامبر هجرت کرد. پس او را به خانه برد. و بدین دو سال اندر که عایشه به خانهٔ پدر بود سَوده را به زنی کرد دختر زمعة بن قیس. و سوده مسلمان شده بود و پدرش زمعه سوده را به پیغامبر داد و به خانه آوردش پیش از عایشه.

و از همهٔ زنان پیغامبر عایشه بود که شوی ناکرده بود.

پس پیغامبر به مدینه آمد. و از پس آنکه عایشه را به زنی کرد حفصه دختر عمر بن الخطّاب را به زنی کرد، و حفصه پیش از آن زنِ خُنَیس بن حُذافة السّهمی بود.

از پس حفصه امّ سلمه را به زنی کرد بنت امیّه بن المغیره. و حفصه پیش از آن زن عبدالله بن عبد الأسد بود.

و از پس آن جُوَیرِیّه را بنت الحارث بن ابی ضرار از بنی‌المصطلق به زنی کرد. و جویریه پیش از آن زن مالک بن صفوان بود.

پس زینب بنت جحش را. و زینب پیش از آن زن زید بن حارثه بود.

پس امّ حبیبه را دختر بوسفیان بن حرب را به زنی کرد. و ام حبیبه پیش از آن زنِ

عبیدالله بن جَحش بود.

پس صفیّه را به زنی کرد دختر حیی بن اخطب. و صفیه پیش از آن زن سلاّم بن مشکم بود.

و از پسِ این میمونه بنت الحارث را به زنی کرد.

و زنی دیگر به زنی کرد زینب بنت خُزَیمه از بنی‌عامر بن صعصعه، و پیغامبر او را به خانه آورد، و پیش از آن شوی او طفیل بن الحارث بود و آن شوی او مرده بود. پیغامبر او را به زنی کرد و لختی با او ببود، پس بمرد. و چنین گویند که از زنان پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام ـ هیچ‌کس نمرد به خانهٔ او مگر خدیجه بنت خُوَیلِد و زینب بنت خُزَیمه.

و این نه زن که نام بردیم زنان او بودند پس از خدیجه. و خدیجه در مکه بمرده بود. و این نُه زن‌اند که اندر همهٔ اخبارهای درست است که ایشان را به زنی کرد پس از خدیجه.

دیگر ریحانه دختر عمَرو که از بنی‌قریظه بود، و پیامبر ـعلیه السلام ـ او را گزین کرده بود از برای خودش، و سُرِّیَت بود.

دیگر ماریه قبطیه که مُقَوقس مَلِکِ قِبط هدیه فرستاده بود پیامبر را، و ابراهیم را برای پیغامبر آورده. و ابراهیم به سال دهم بمرد پیش از حجة الوداع.

و جز اینها نُه زنِ دیگر کرد. و گروهی را نادیده دست بازداشت.

و زنی بود نامش شَنباء، پیش از آنکه پیغامبر او را دید بمرد.

و دیگر زنی به زنی کرد نام او غُزَیّه بنت جابر از بنی‌کلاب. آن زن پیغامبر را گفتا: «مرا به تو دادند و از من نپرسیدند». پس پیغامبر او را طلاق داد.

و باز زنی به زنی کرد و آن زن را نادیده طلاق داد.

و بیرون از این گویند که پنج زن دیگر به زنی کرد: یکی دختر خلیفة الکلبی خواهر دحیة بن خلیفه، و به خانه آوردش، و همچنین به خانهٔ پیغامبر بمرد. و گویند که پیش از آنکه پیامبر او را دید بمُرد.

و دیگر عالیه دختر ظبیان. یک چندی در خانهٔ پیامبر ببود پس پیغامبر او را دست بازداشت، و این زن را از بنی‌بکر بن کلاب کرد.

و سدیگر قُتَیله بنت قیس بن مَعدی‌کَرِب بود خواهر اشعث بن قیس. و گروهی چنین گویند که پیغامبر او را به زنی کرد، و هنوز ندیده بودش که بمرد. و این زن از پسِ پیامبرِ زنِ عِکرِمَه بن ابی‌جهل شد.

و چهارم زنی بود نام او خوله بنت الهذیل از بنی‌الحارث، و یک چند با او بود، پس

دست بازداشتش.

و پنجم زنی به زنی کرد نام او لیلی بنت الخطیم از بنی‌خزرج، و زنی به‌سال رسیده بود و پدرش مردی بزرگ بود از خزرج، او را مُبارِیء الرّیح خواندندی از سخاوت او. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یک روز به مزگت اندر نشسته بود پشت سوی آفتاب کرده. این زن از پس پشت او اندر آمد و هر دو دست به کتفهای او برنهاد. پیغامبر گفتا: «کیست؟» گفت: «من‌ام لیلیٰ بنت مباریء الریح، مرا به زنی کن تا میان قوم خویش بگویم که پیغامبر مرا به زنی کرد». پس پیغامبر او را به زنی کرد. لیلیٰ سوی قوم خویش شد، و ایشان را بگفت. ایشان گفتند: «بد کردی که او زنِ سال‌رسیده نخواهد، و او تو را ندیده است، چون ببیند دست بازداردت. و او زنان بسیار کند و تو از عذاب او نرهی». پس آن زن به نزدیک پیغامبر آمد و گفت: «من پشیمان‌ام که زنی پیرم و تو را نشایم، مرا دست بازدار». پیغامبر گفتا: «بازداشتم». و اگر این خبر درست است پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیست زن به زنی کرده بود به همه زندگانی خویش، دو زن در مکه پیش از هجرت، و دوازده زن در مدینه از پسِ هجرت.

و پنج زن دیگر آنکه بخواست و به زنی نکرد: یکی امّ هانی بود دختر بوطالب، و دو فرزند داشت او را به زنی نکرد.

دیگر ضباعه بود دختر عامر بن قرط. پیغامبر او را از پسرش بخواست، سلمة بن هشام بن مغیره، پسرش بزرگ بود. گفتا: «تا او را بپرسم». بیامد و مادر را بگفت. مادر گفت: «تو چه گفتی؟» گفت: او را گفتم: «تا تو را بپرسم». گفت: «با پیغامبر مرا پرسیدن باید؟! مرا بدو ده». پسرش بازگشت. و پیغامبر را گفته بودند که او به‌سال رسیده است. چون پسرش بازآمد و پیش پیغامبر بنشست چیزی نگفت، خواست تا پیغامبر چیزی بگوید. پیغامبر آن حدیث نکرد.

و دیگر صفیّه بود دختر بَشامه عنبری، و او به دست مسلمانان بَرده بود و پیغامبر خواست که او را به زنی کند. شویش از پس بیامد و از بهر او مسلمان شد. پیغامبر او را پرسید که «مرا خواهی یا شوی خویش را؟» گفت: «شویم را». و پیغامبر او را به شوی بازداد.

و چهارم حبیبه بود دختر عبّاس بن عبدالمطلب، و پیغامبر او را به زنی خواست. گفتا عبّاس که «یا رسول الله! من با تو شیر خورده‌ام و او دخترِ براترِ تو است».

و پنجم جَمرَه بود دختر حارث بن ابی‌حارثه، و او را از پدرش بخواست به زبان خویش. حارث نخواست که اش بدو دهد، بهانه کرد به دروغ و گفت تو را نشاید، که بر تنْ پیس دارد.

پیغامبر خاموش شد. حارث چون به خانه شد، دخترش پیس شده بود هم آنگاه.

اکنون یک‌سره شمار آن زنان که پیغامبر به زنی کرد و آنکه بخواست و به زنی نکرد این است که گفتیم، و کنیزکانِ سُرِّیّت دو بودند:

یکی ریحانه دختر عَمرو قُرَظی از بنی‌قُریظه گزیده بود. و از او فرزند نیامدش.

و دیگر ماریه دختر شمعون قبطی که مقوقس فرستاده بودش هدیه برای پیامبر علیه السلام. و او را از ماریه پسری آمد او را ابراهیم نام کرد. و این ابراهیم دو سال بزیست و بمرد.

ذکر مَولَیان پیغامبر علیه‌السلام

پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هفتده مولا بودند آزاد کرده: نخستین زید بن حارثه بود که او را به گاهِ خدیجه خریده بود و آزاد کرده.

دیگر پسرش اسامة بن زید مولازادهٔ او بود.

و سدیگر را نام ثوبان بود، از یمن بود از فرزندان ملوک حِمیَر، برده کرده بودندش، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ او را بخرید و آزاد کردش و به شام شد. و پس از پیامبر ببود، و به وقت معاویة بن ابی سفیان بمرد.

چهارم شقران بود. گروهی گویند سیاه بود از حبشه، و او از آنِ زنی بود از زنان پیغامبر، و پیغامبر میراث یافته بود، او را آزاد کرد. و گروهی گفتند که از عجم بود و نامش صالح بود و از دهقانان بود و اسیر افتاده بود به عرب اندر. و گروهی چنین گویند که او بندهٔ عبدالرّحمٰن بن عوف بود، و پیغامبر را بخشید، و پیغامبر او را آزاد کرد.

پنجم ابورافع بود و نامش اسلم بود و گروهی گویند نامش ابراهیم بود. و گروهی گفتند بندهٔ عبّاس عبدالمطلب بود و او را به پیغامبر بخشید و پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را آزاد کرد. و گروهی چنین گویند که سعید بن العاص را بود و آزاد کرده بود، و چون به بدر اسیر شد، خالد بن سعید نصیب خویش پیغامبر را بخشید و او را آزاد کرد و او را به لقب بورافع گفتندی، و او را دو پسر بود: یکی را رافع نام کرد و یکی را عبید الله. و این عبید الله دبیر بود و او را به لقبْ مَه خواندندی زیرا که سخت نیکو روی بود. پس علی بن ابی‌طالب را بود. پس از پسِ علی عمرو بن العاص امیریِ مکه یافت و آنِ مدینه از قبل معاویه. عبید الله را گفتا: «تو مولای کیستی؟» گفت: «مولای پیغامبر». گفتا: «نیستی. مولای مایی که من و پدران من تو را آزاد کردیم». گفتا: «نیستم. که مولای پیغامبرم». بارِ سدیگر همچنین بگفت و او همچنان جواب داد. عمرو او را صد تازیانه بزد. گفت: «مولای کیستی؟» گفت: «آنِ شما». پس دستش بازداشت.

و ششم سلمان الفارسی بود از عجم، و گروهی گفتند از شهر رام‌اورمَزد بود، و گروهی گفتند از پارس بود از شهر شاپور، و نامش به عجم اندر فیروزان بود و برده افتاده بود به دست جهودان، و جهودی او را مُکاتِب کرده بود تنِ او بفروخته. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بهای او بداد و او را آزاد کرد.

و هفتم سفینه بود بندهٔ امّ سلمه، او را آزاد کرد بدان تا خدمت پیغامبر کند. و گروهی چنین گویند که سیاه بود و نامش مهران بود.

و هشتم اَنسَه بود، و گروهی گفتند عُیَینه بود و سوار بود و پدرش از عجم بود و مادرش از حبشه. چون پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بنشستی او مردمان را بار دادی. پیغامبر او را بخرید و آزاد کرد.

نهم ابوکَبَشه بود که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود، و پیمبر او را بخرید و آزاد کرد. ابوکبشه در بدر و احد و جنگهای دیگر با پیمبر همراه بود.

و دهم ابومُوَیهِبه بود، و او هم مولای پیغامبر بود. پیغامبر او را بخریده بود و آزاد کرده.

و یازدهم فضاله بود هم آزاد کردهٔ او بود.

و دوازدهم مِدعَم بود بندهٔ رفاعة بن زید، و او را به پیغامبر بخشید، و پیغامبر او را آزاد کرده بود و به حرب وادی القریٰ تیری بیامد و او را بکشت.

و چهاردهم ابوضَمیره بود هم از عجم و از فرزندان کی گشتاسپ بود مَلِکِ عجم، و نامش واح بود به زبان عجم، و واح بن شیرزاد بود و آزاد کرده بودش، و گروهی گفتند که از حیّی به دست پیغامبر افتاده بود و او را آزاد کرد، و وصیّت‌نامه به دست فرزندان او بود، و یک تن از فرزندان او آن وصیّت‌نامه سوی منصور بودَوانیق آورد و منصور آن را بر چشم نهاد و او را سیصد دینار بخشید.

و پانزدهم سیاهی بود نامش رباح، و مولای پیغامبر بود و اشتربان بود که شتران پیغامبر داشتی، گاهی از خاصهٔ او و گاهی از صدقات. پس مردمانی از قبیلهٔ عرب بیامدند به مدینه و مسلمان شدند و به مدینه بیمار شدند، که آبِ مدینه نساختشان. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت با اشتربان من بیرون شوید و شیر اشتران من می‌خورید تا بهتر شوید. و آن اشتران را رباح داشتی. پس آن مردمان بیامدند و با رباح همی بودند. پس رباح را بکشتند و اشتران را براندند و مرتد شدند و به قبیلهٔ خویش باز شدند. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ علی بن ابی‌طالب را بفرستاد تا همه را باز آورد. پس بفرمود تا دست و پایشان ببریدند و چشمهاشان بَرکردند و بر زمینِ گرم بیفگندندشان به نیمروز به جایی از مدینه که آن را حَرّه خوانند، و همه بر آن زمین همی طپیدند تا بمردند. و این پیش از آن بود که خدایْ آیتِ حدود فرستاده بود.

و شانزدهم مابور بود، و او خَصِی بود، مُقَوقِسْ مَلِکِ مصر فرستاده بود با ماریه. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ماریه مادر فرزند کرد، و شیرین خواهرش به حسّان بن ثابت بخشید، و مابور را آزاد کرد. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ماریه را تهمت برد بر مابور. پس علی را

بفرستاد و گفت: «بنگر اگر این تهمت راست شود مابور را بکُش». علی دست او بگرفت. او گفت: «چه کردم؟» علی گفت: «تو را به ماریه تهمت کردند». پس او خویشتن را برهنه کرد و علی او را بدید که خصی است، و همه اندام او پاک بود. علی بازگشت و پیغامبر را آگاه کرد. پیغامبر بفرمود تا دست از وی بازداشت.

و هفتدهم ابوبکره بود، و این ابوبکره بنده‌ای بود مر اهل طائف را. چون پیغامبر مردمان طائف را به حصار اندر کرد، ابوبکره با چندین تن از رهیان اهل طائف بیرون آمد، و پیغامبر همه را آزاد کرد و همه پراگندند و کس با پیغامبر نه ایستاد مگر ابوبکره.

ذکر اسبان و چهارپای از اجناس مراجل و مراکب

پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هفت اسب بود. و رسم عرب چنان بودی که اسبان را نام نهادندی. نخستین اسبی که پیغامبر را بود اسبی بود که از اعرابی‌ای خریده بود از قبیلهٔ بنی‌فزاره، و روز احد بر او نشسته بود. و آن روز جز دو اسب نبود اندر لشکر پیغامبر، یکی این اسب بود و دیگر اسب مردی بود نام او ابوبَرَدَه، و این اسب پیغامبر را ضِرس نام بود و پیمبر آن را سکب نامید، و اسب ابوبرده را ملاوح نام بود. و دیگر اسبی بودش سمند هم از اعرابی‌ای خریده بود از بنی‌مُرّه، و نام این اسب مُرتَجِز بود. و سدیگر اسبی بود نامش لَزّاز، مقوقِس فرستاده بود. چهارم اسبی بود نام او لخیف، آن را ربیعه بن ابی البراء فرستاده بود مهتر عرب. و پنجم اسبی بود نام او ظرب، و آن فَروَة بن عمرو الجِذامی فرستاده بود، مَلِکی بود از ملوک عرب. و ششم اسبی بود آن را تمیم الداری فرستاده بود، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن را به عمر بخشید.

و سه استر زینی بودش: یکی مقوقس فرستاده بودش و نامش دُلدُل بود. و پیش از آن به عرب اندر کس استر ندیده بود، که عرب را آیین استر نبود و ندانستند که چگونه کنند. و دیگر استری بود خَنگ نام او شهبا، و آن را نجاشی فرستاده بود. و سدیگر استری بود سپید نامش فِضّه، و این را فروة بن عمرو فرستاده بود، و پیغامبر آن را به بوبکر فرستاد.

و دو خر بودش، یکی را نام عفیر و دیگر را یعفور. و این عفیر را مقوقس فرستاده بود و دیگری را نجاشی.

و سه اشتر بودش ماده که برایشان برنشستی جمّازه؛ یکی را نام قصوا، و آن بوبکر خریده بود به مکه و فربه کرده وقت هجرت را. و پیغامبر آن شب که از غار بیامد بوبکر این اشتر پیش آورد. پیغامبر آن اشتر را از او بخواست به بها. بوبکر گفتا: «یا رسول الله! به هشت صد درم خریدم». پیغامبر آن قصوا از بوبکر به چهار صد درم بخرید و برنشست و هجرت کرد، و بر او به مدینه آمد. و دیگر اشتری بود نامش جَدعاء، و همهٔ گوشش بریده بود، و سدیگر اشتری بود نامش عَضباء، و سرِ گوشهایش بریده بود.

و پیغامبر را جز این جمّازگان، بیست شتر ماده بود که شیر دادندی، و از آنها ده هر روز به گیاه بردندی و به شب بازآوردندی، و ده شتر آنِ بودی که به درِ نُه زن بودی که بدوشیدندی، و یک شتر از بهر پیغامبر دوشیدندی. نام آن اشتران حنّا، و سمرا، و عریس، و سعدیّه، و بغوم، و

یسیره، و ریّا، و حما، و برده، و شقرا، و این شقرا پیغامبر را بودی خاصّه، و آن نه اشتر به درِ نُه زن بودندی، و شترپالان بسیار بودش و مولای او داشتی این شتران را، آن مولا کجا اعرابیان بکشتندش.

این بیست اشتر آنِ بود که کس برننشستی و دوشیدن را داشتی.

و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هفت بزِ ماده داشت شیر را که هر روزی بامداد به گیاه بردندی و شبانگاه باز آوردندی و شیرشان بدوشیدندی. و آن کس که ایشان را به گیاه بردی نام او اَیمَن بود. و این بزان را نام عجوه، و زمزم، و سقیا، و برکه، و اطلال، و اطراف، و دسه بود،.

و این بودند چهارپایان پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ که یاد کردند.

ذکر دبیران پیغامبر علیه السلام

پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ده دبیر بود. گروهی آن بودند که وحی نبشتندی، و گروهی آنکه شمار صدقات نبشتندی و شمار ارتفاعها و بِرّها که از خیبر و فدک و وادی القری بیاوردندی. از ایشان یکی عثمان بود و دیگر علی بن ابی‌طالب، سدیگر خالد بن سعید و چهارم برادرش ابان بن سعید، پنجم العلاء بن الحضرمی و ششم اُبَی بن کعب، هفتم زید بن ثابت و هشتم عبدالله بن سعد بن ابی سرح، نهم معاویة بن ابی سفیان، دهم حنظله الأسيدي بود.

ذکر اسلحهٔ پیغامبر علیه‌السلام

پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هفت شمشیر بود یکی از مکه آورده بود، و آن روز که اندر مدینه آمد بر جمازه بسته بود نامش عضباء و نیز روز بدر آن با او بود. و دیگر شمشیری بود آنِ مُنَبِّه بن الحجّاج بوده بود و شمشیری نامدار بود به عرب اندر و نامش ذوالفقار بود که روز بدر به غنیمت برگرفته بود. و سه شمشیر از غنیمت بنی‌قینقاع بیافت یکی را نام حتف بود، و دیگر را بتّار، و سدیگر را قلعی. و دو شمشیرْ علی بن ابی‌طالب آورد از آنِ بتخانهٔ طی یکی را نام مخذم و دیگر را نام رسوب.

و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سه کمان بود یکی را نام روحا و دیگر را نام بیضا و سدیگر را صفرا.

و سه نیزه بودش نامهاشان پیدا است به اخبار اندر.

سه زره بودش از بنی‌قینقاع آورده بود؛ یکی را نام فضّه، و دیگر را ظفر، و سدیگر روز خیبر یافته بود. زرهی دراز نامش ذات الفضول.

و یکی درقه بودش سرِ مردی بر آن نگاشته. پیغامبر بفرمود تا آن از آنجا برکندند. خود پاک شد بی آنکه کسی دست بر آنجا نهاد.

صفت پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ و هیئت او

علّی بن ابی‌طالب را رضی الله عنّه پرسیدند که ما را از صفت پیغامبر آگاه کن.

علی گفتا: پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مردی بود بالا میانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه. و رویش سپید بود سپیدی که با سرخی زدی، و چشمهایش سیاه بود و مویش جعد و روشن و نیکو بود و گِرد ریش و کشن موی. و موی سرش دراز بود تا کتف و سیاه. و گردن سپید. و زَبَرِ او تا ناف خطی بود سیاه از مویْ باریک‌تر چنانکه به قلم بکشند، و به زیر شکمش هیچ جای جز آن موی نبود. و سرش گِرد بود نه کوچک و نه بزرگ. و کف دست و کف پایش معتدل بود نه پهن و نه تنگ. و پشتش پهن بود و بزرگ، و به میانِ دو کتف، چندانکه دِرَمی بزرگ بر نهی، موی بر رسته بود گِرد و کشن نه پراگنده، و روشنایی از آنجا بتافتی.

چون برفتی چنان به نیرو رفتی که گفتی پای از سنگ همی برگیرد، و چنان برفتی که گفتی از فرازی همی به نشیب آید. و چنان گُرازان برفتی به کش و گندآوری.

و رویش به شیرینی چنان بودی که هرکه پیش او بنشستی و به روی او اندر همی نگریستی سیر شدی و از خوردن یادش نیامدی. و هرکه غمناک بودی چون پیش او اندر نشستی و به روی او اندر همی نگریستی آن غم از دل او بشدی از شیرینی روی او و از خوشی سخن گفتن. هر که او را دیدی هرگز از پیش او و از پس او از او شیرین‌زبان‌تر ندیده بودی.

و بینی راست کشیده و دندانها گشاده، و به میان هر دندانی گشادگی بود. و موی سر گاهی فروهشته داشتی و گاهی نداشتی، و گاهی بازکردی و گاهی بافتی چون جعد کشن.

و به شصت و سه سال اندر موی بر تن او سپید نشد مگر بر پس سرش تایی چند سپید بود قدر ده تاره موی. و پیش ریشش به جای زنخ‌مایه ده تار یا بیست تار موی سپید بود.

و کس از او خوش‌خوی‌تر کس ندیده بود و دست فراخ‌تر و دلیرتر از او کس ندید، چنانکه یک روز به مدینه اندر بانگ خاست. مردمان بدویدند و ندانستند که چیست. و تا مردمان بیرون شدند او بر اسب بوطلحه نشسته بود، که اسب خویش نیافته بود، و از شتاب بر اسب برهنه نشسته بود و شمشیر به گردن اندر افگنده، و پیش از مردمان بدانجا که بانگ خاسته بود رسیده، و چنان بود که مردمان بیرون آمدند، او همی بازآمد و مردمان را همی گفت: مترسید.

و روز حنین و احد که سپاه مسلمانان به هزیمت بشدند و مردمان از او بازگشتند، او تنها

بماند و از آنجا که ایستاده بود یک گام باز پس نیامد و هم آنجا بیستاده بود و مردمان را به حرب همی خواند.

نامهای پیغامبر عَلَیهِ السَّلام

پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هفت نام بود: محمّد، و احمد، و مقفّی، و العاقب، و عاقب آن بود که آخر پیغامبران بود، و الحاشر، و حاشر آن بود که شمار بدو کنند، و نبی الملحمه، و ملحمه حرب بود و هیچ پیغامبر را چندان دستوری حرب نبود که او را بود. و نبی التوبه، و این آن بود که خدای عزّ و جلّ او را توبت کرامت کرد، و بنی‌اسرائیل به هر اندامی که گناه کردندی آن اندام بایستی بریدن تا خدای توبه ایشان بپذیرفتی.

ذکر وفات پیغامبر علیه‌السلام

چنین گویند که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ به ذی الحجّه اندر سال دهم حجّة الوداع کرد و هم به مکه نالان شد و به مدینه باز آمد. و روزی چند برآمد همچنان همی نالید. مردمان گفتند «خستگی راه است»، و او به تن خویش اندر همی دانست. چون محرم اندر آمد سال یازدهم از هجرت، بیماری بر او گران‌تر شد.

و او را خبر آمد که سپاه روم به حدّ شام اندر بجنبیدند و همهٔ سپاهها گرد آمدند. او با آن بیماریْ مردمان را گرد کرد و بفرمودشان که بسازید تا به شام شوید. و اسامة بن زید را بر ایشان امیر کرد. و اسامه از بیرون شهر لشکرها بزد، و هرکسی ساز همی کردند و همی گفتند: «آزادکردی را بر قبیلهٔ عرب، مهاجر و انصار، امیر کرد». پس پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفتند. گفت: «او مر امیری را سزا است، و آنگه که پدرش را، زید بن حارثه را، بر لشکر مؤته امیر کردم». مردمان همچنین گفتند. پس اسامه زی پیغامبر اندر آمد. پیغامبر او را سر فراز کشید و به کنار اندر گرفت و گفت: «نگر که از این که مردمان همی گویند اندوه نداری که اندر پدرت همچنین گفتند و هم او سزا بود امیری را و هم تو». و اسامه را بنواخت به زبانِ چرب و دعا کرد. و اسامه بیرون آمد و مردمان ساز راه همی کردند و به لشکرگاه بیرون همی رفتند.

پس پیغامبر را خبر آمد که به زمین یمن مردی بیرون آمد نامش اسود و دعوی پیغامبری همی کند. و به زمین تازیان اندر مردی بیرون آمده است از بنی‌اسد نام او طُلَیحه. و مردمان بسیار از یمن و از تازیان برِ اسود و برِ طلیحه گرد آمدند و بدیشان بگرویدند و از دین مسلمانی برگشتند و مرتد شدند. و پیغامبر خود آگاهیِ مسیلمه داشت به یمامه. چون آگاهی این دو تن دیگر بشنید سخت اندوه آمدش و بیماریش بیفزود و به سگالش این مشغول شد.

و آن لشکر اسامه که به شام خواستند رفتن باز ایستادند، و مردمان بدین کار اسود و طلیحه مشغول شدند. و این اسود از بنی‌مَذحِج بود، و کُندا بود و مشعبد بود، و چیزها کردی سبک که مردمان را شگفت آمدی از سبک‌دستی، و او به زبانْ فصیح بود و گشاده سخن گوی. و نامش عیهلة بن کعب بود و مهتر یمن بود و گروهی مذحجیان به یمن و گروهی از نجرانیان بدو بگرویده بودند. و از آنجا به صنعای یمن شد. و آن از مملکت یمن است و شاهان آنجا نشینند، و از آنجا بسیار مردم بدو بگرویدند. و طلیحه بن زمین تازیان بیرون آمد، و همهٔ بنی‌اسد از دین برگشتند. و فروة بن مُسَیک مُرادی کار دار یمن بود از دست پیغامبر، او را از

بنگاه خویش بیرون کردند. و عمرو بن مَعدی‌کَرِب با ایشان از دین برگشت.

و هرکه از تازیان از دین برگشتند کاردارانِ صدقات را بیرون کردند و صدقات بازگرفتند. و طلیحه به زمین تازیان اندر بنیرو شد و سپاه جمع کرد و روی به بیابان نهاد. و به بادیه اندر جایی است آن را سمیرا خوانند، آنجا لشکرگاه بزد و نماز و روزه از مردمان برگرفت. و تازیان بیشتر از پسِ او برفتند و بر وی گرد آمدند. و او از لشکرگاه خویش پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ نامه کرد و برادرزادهٔ خویش را بفرستاد و گفت: اگر خواهی که صلح کنیم بر آن کنیم که نیمی از زمین تازیان مرا بوَد و نیمی تو را. و اگر نخواهی، بساز تا کارزار کنیم.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ آن برادرزادهٔ او را از پیش براند و گفت: «برو که خدای عزّ و جلّ تو را بکشاد و شهادت مدهاد». او سوی طلیحه بازگشت.

و پیغامبر بدان بیماری اندر نامه‌ها کرد سوی یمن بدان پادشاهان حِمیَر که آهنگ اسوَد کنید و او را بکشید که او دروغ‌زن است. و بدان تازیان که گرداگرد یمن بودند و بر مسلمانی اندر بودند نامه کرد تا مسلمانان را یاری کنند. پس همه گرد آمدند و او را بکشتند. و آگاهی به پیغامبر آمد و سخت شاد شد و از بیماری نیرو گرفت و بیرون آمد به میان مردمان، عصابه‌ای بر پیشانی بسته از درد سر. و بیامد و خطبه کرد، و خدای عزّ و جلّ را سپاسداری کرد بر کشتن اسود، و گفت: این دو تن نیز، مسیلمه و طلیحه، هم هلاک شوند، و خدای عزّ و جلّ دین من از پسِ من تا رستخیز بدارد. و دوش من به خواب دیدم که دو قدح شیر دارم به هر دو دست، و مرا آن همی ناخوش آمد. خدای عزّ و جلّ آن هر دو را از دست من ببردی، و من گزارش این آن همی کنم که این هر دو دروغ‌زن را که بر زمین پدید آمدند، خدای عزّ و جلّ بردارد‌شان.

پس به خانه بازآمد و زنان را همه به خانهٔ زن خویش میمونه گرد کرد و از ایشان دستوری خواست که بدین بیماری اندر به خانهٔ عایشه شوم.

و از خانهٔ میمونه بیرون آمد دستی به کتف علی برنهاده و دستی به کتف فضل بن عبّاس، و پایهاش به زمین بر همی کشید تا به خانهٔ عایشه آمد و بر بستر بخفت و تبش بگرفت تا آخر ماه صفر. و نیز نتوانست به مزگت بیرون آمدن. چون هنگام نماز بود عایشه را گفت: مردمان گرد آمدند و مرا همی چشم دارند که نماز کنم، و من نتوانم همی شدن. بوبکر را بفرمای تا مردمان را نماز کند.

عایشه گفت: ای پیغامبر خدای، بوبکر مردی تنگ‌دل است و چون بر جای تو بیستد خویشتن نتواند داشتن، و گریستن آیدش، کس دیگر را فرمای.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سه بار این بگفت که بوبکر را بفرمای تا مردمان را نماز کند. و

عایشه هر باری همچنین بگفتی تا آنگه که پیغامبر چنین گفت که شما بودید که برادرم را، یوسف، از راه بخواستید بردن. بفرمای تا نماز کند.

پس بوبکر را بفرمود، و هر پنج نماز بوبکر کردی.

و یک روز پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از بیماری سبکتر بود، نماز بامداد بیرون آمد.

بوبکر به مزگت اندر پیش مردمان همی نماز کرد، و چون پیغامبر به مزگت اندر شد، دست بر کتف علی نهاد. مردم تَنَحنُح کردند. بوبکر نماز نبرید همچنانکه ایستاده بود باز پس آمد، و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دست به پشتش برنهاد و به محراب باز بردش و خود بر دست راست او بیستاد. پس نتوانست ایستادن، بنشست و همچنان نشسته نماز کرد. و بوبکر پیش او بر پای، و همه مسلمانان از پس بوبکر.

ون نماز بکرد به خانه باز شد و بخفت.

چون روزی دو سه بود سبکتر شد و دلش تنگ شد. مولای خویش ابوموَیهبه را بخواند و دست بر گردن او نهاد و همی رفت نرم نرم تا از شهر بیرون شد، به بَقیع الغَرقَد شد، آنجا که گورستان شهیدان مسلمانان است، و بر سر آن گورها بیستاد گفت: درود بر شما که از آن کارها که مردمان اندر وی‌اند آسوده‌اید.

پس به خانهٔ عایشه باز آمد. و عایشه بخفته بود و درد سرش گرفته و همی گفت: «وای سرم!» پیغامبر گفت: «وای از سر من است!» عایشه گفت: «ای پیغامبر خدای! من از تو بیمارترم». پیغامبر گفت: «کاشکی بودی تو بیمارتر از من تا من تو را به دست خویش به گور کردمی و تو را دعا کردمی». عایشه گفت: «تو خواهی که از گور من بازگردی تا زنی دیگر به زنی کنی». پیغامبر دست از آن سخن بازداشت، در بستر بخفت و تبش گرفت و هیچ دست باز نداشتش.

چون از ربیع الأول پنج روز بگذشت پیغامبر از زندگانی خویش نومید گشت. عایشه را گفت کار من ببود. شو پاره‌ای آب سرد آر و بر من ریز مگر سبکتر شوم و بیرون شوم و امّت را بدرود کنم و ایشان را اندرز کنم. عایشه آب بر روی پیغامبر همی زد.

و آگاهی به مدینه اندر افتاد که پیغامبر بهتر است و بیرون خواهد آمدن، و بسیار مردم به مزگت اندر گرد آمدند.

و پیغامبر بیرون آمد و عصابه‌ای بر بسته از درد سر، و به مزگت آمد و به منبر برنتوانست شدن و بر پای برنتوانست ایستادن. بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین کرد و بر پیغامبران درود داد و بر خویشتن نیز درود داد، و آن کسها را که پیش او اندر کشته بودند و مرده

بودند از مسلمانان همه را دعا کرد، و مردمان را کار دین بفرمود. پس گفت: ای مردمان، خدای عزّ و جلّ را یکی بنده است که خدای او را گفتا این جهان دوست‌تر داری یا آن جهان. او آن جهان را گزید و خدای تعالیٰ آن از او بپسندید و او را وعده کرد که پیش خویش بردش.

کس این سخن اندر نیافت که او بدین کرا می‌خواهد مگر بوبکر. پس بگریست و گفت: ای پیغامبر خدای! تنها و جانهای ما فدای تو باد.

پیغامبر دانست که بوبکر آن را اندر یافت. گفت: «یا بابکر، مگر که تو بدین جهان با من باشی». پس گفتا: «اگر من کسی به جز از خدای را به دوستی گرفتمی بوبکر را گرفتمی که هیچ‌کس با من چنان صحبت نکرد که او کرد، و خواستهٔ هیچ‌کس مرا آن سود نکرد که خواستهٔ او کرد». پس گفت: «ای مردمان! مرگ حق است و همهٔ جهانیان را از او چاره نیست؛ و از پسِ مرگ روزی است روزِ داد و قصاص. و جهانیان را یک از دیگر قصاص کنند. مهتران را از کهتران و کهتران را از مهتران، و کس را محابا نبوَد و نه مرا. و اینک من با شمام، از من همچنان بستانند و هرکسی را که سرد گفتم همچنان بگویند، و مرا از قصاص پاک کنید تا چون پیش خدای شوم کسی را بر من حق نمانده بوَد.

مردمان همه بگریستند و گفتند: ای پیغامبر خدای! هر حقی که ما را بر تو است همه حلال است ترا، و کرا بر تو حق است که همه حق تو بر ما است.

پس عَکّاشه بن مِحصَن برخاست گفتا: فلان شب به فلان جای و فلان غزوه من اشتر خویش پهلوی اشتر تو همی راندم، تو قضیبی بگذاشتی که بر اشتر خویش زنی، بر تن من آمد و مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص بر تو است.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: اینک تن من پیش تو است، اگر خواهی که بر زنی بر زن.

گفتا: خواهم.

پیغامبر را یکی قضیب بود خیزران بافته و به ادیم اندر گرفته که چون بر اشتر نشستی آن را بر دست گرفتی. پیغامبر بلال را گفتا: آن قضیب که به خانهٔ من است به من آر، و فاطمه را مگوی که من قصاص خواهم کردن که دل او برنتابَد.

و مردمان هرکسی روی به عکاشه نهادند و گفتند: شرم نداری و از خدای تعالیٰ نترسی؟ چه بوَد که این قصاص پیغامبر را بخشی.

پیغامبر گفتا: چیز مگویید که حق خویشتن همی خواهد.

عثمان گفت: «ای عکاشه! این قصاص به صد اشتر بفروشی و صلح کنی؟» عبدالرّحمٰن همچنین گفت، و هرکسی از یاران همی گفتند و هیچ سود نداشت. چون قضیب بیاوردند، علی

بن ابی‌طالب رضی الله عنه برخاست و گفت: ای عکاشه، پیغامبر زخم برنتابد که تن او بی نیرو است، به جای یکی که او را خواهی زدن مرا صد بزن هرچند نیرو داری.

و مردمان همه خواهش کردند بدین، و هر یکی همی گفت بر تن من زن، و هیچ سود نداشت. پس عکاشه قضیب از دست پیغامبر بستد. پیغامبر گفت: فرازِ من آی.

عکاشه فرازتر شد. پیغامبر گفت: بزن و سخت مزن که من بی نیروَم و نتوانم زخم سخت برداشتن.

مردمان همه ترسیدند و بگریستند. عکاشه گفت: ای پیغامبر خدای! آن شب تو این را بر من زدی من برهنه بودم، و امروز تو ردا داری و جامه، این چگونه بوَد؟!

پیغامبر ردا و جامه باز کرد. عکاشه قضیب را از دست بینداخت و خویشتن به تن پیغامبر برافگند و روی بر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ همی مالید و به بانگ بلند همی گریست. و پیغامبر را آب از چشم بدوید و آن مردمان همه بگریستند به بانگ بلند، و مزگت از بانگ گریستن و مویه مردمان که همی گریستند به هَزاهَز افتاد و بانگ گریستن به آسمان برشد. و عکاشه یک دو زمان روی از پیغامبر بر نگرفت. پیغامبر گفت: چرا چنین کردی؟

گفت: همی ترسیدم که من و این مردمان نیز از پسِ این روز تو را زنده نبینیم. خواستم که بازپسین روزی که تو را همی بدرود کنم روی خویش را بر اندام تو برنهم تا مگر خدای عزّ و جلّ اندام من بر آتش دوزخ حرام کند.

پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ سه بار بگفت: حرام شد، حرام شد، حرام شد.

پس مردی برخاست و گفت: ای پیغامبر خدای! به فلان روز یکی درویش از تو چیزی خواست، تو مرا گفتی «اگر چیزی داری بده تا من تو را باز دهم». سه درم آن درویش را بدادم به فرمان تو، از خدای خواه تا آن را به ترازوی من آورَد.

پیغامبر گفت: «این تو را بر من وام است و آن صدقه مرا است». فضل عبّاس آنجا نشسته بود، پیغامبر او را گفت: «این مرد را سه درم بده». پس او را گفتا: «اکنون به درویش ده اگر خواهی مزدش تو را بوَد».

پس مردی دیگر برخاست و گفت: ای پیغامبر خدای! من به فلان روز از فلان غنیمت به فلان کارزار سه درم بدزدیدم که مرا بدان نیاز بود.

گفت: ای فضل، آن سه درم از وی بستان و اندر بیت المال نه.

پس مردی دیگر گفت: من دروغ‌زنم و پلیدزبانم، مرا دعا کن تا این از زبان من خدای عزّ و جلّ ببرد.

پیغامبر او را دعا کرد. پس عمر خطّاب آن مرد را گفت: خویشتن را بر سر مردمان رسوا چرا کردی؟

پیغامبر گفت: رسواییِ این جهان به از رسوایی آن جهان.

عمر گفت: من گمانی برم که این مرد منافق نیست، که اگر منافق بودی از نفاق باک نداشتی و از خدای نترسیدی و به دعای پیغامبر امید نداشتی.

پیغامبر گفتا: چنین است که تو گفتی.

پس پیغامبر گفت: عمَر همیشه با حقّ است و حقّ با عمَر هرکجا باشد.

و پیغامبر ـعَلَیهِ السَّلام- برخاست و به خانه اندر شد. و از پسِ آن مردمانِ عام او را ندیدند. و تبش سخت شد، و روز سدیگر گرانتر شد. پس علی رضی الله عنه بیرون آمد. مردمان او را گفتند: «پیغامبر چون است؟» علی گفت: «بهتر است». گفتند: «ما را بنمای!» پس گروهی از مهاجر و انصار اندر شدند و به حجرهٔ عایشه بر شدند. پیغامبر اندر ایشان نگرید و چشمش پرِ آب شد و نتوانست نشستن و گفتن. پس گفتا: «مرا بنشانید». فضل عبّاس او را به بستر بر نشاند. پیغامبر به یاران نگرید و خواست که خطبه کند. نتوانست کردن. ایشان را دعا کرد و سخنی چند نیکو بگفت، و آن آنست که گفت: به فراخی آمدید، آفرین خدای بر شما باد و خدایتان نیرو دهاد و اندر بهشت جای کناد و نگاه داراد و راه راست بنمایاد و بی‌گزند داراد و راه رهایی دهاد و برتری دهاد و رحمت بر شما نزدیک داراد. اندرز کنم شما را به ترسیدن از خدای عزّ و جلّ، و خدای را بر شما خلیفت کنم و اندرز کنم به کار شما و از او بترسانم که من شما را از وی مژده دهنده‌ام و بیم کننده، که بر خدای بزرگی نکنید اندر بندگان اوی، و اندر مملکت او اندر تباهی نکنید که او به قرآن اندر همی گوید: تِلك الدَّارُ الآخِرَةُ نَجْعَلُها لِلَّذِينَ لا يُرِيدُونَ عُلُوًّا في الأَرْضِ وَ لا فَساداً وَ العاقِبَةُ لِلمُتَّقِينَ {۲۸: ۸۳}. و دیگر اندرز کنم به نیکو داشتن بندگان که زیر دست شما باشند، و نیز اندرز کنمتان به دین خدای عزّ و جلّ و به پای داشتن او و بدانکه مشرکان را از زمینِ تازیان بیرون کنید. و من دو چیز اندر میان شما دست بازداشتم تا از پسِ من گمراه نشوید تا دست بدان در زده باشید، کلام خدای عزّ و جلّ و تبار من. و من شما را اندرز کنم که با انصار نیکویی کنید که ایشان تبار من‌اند و گرامی‌اند، ایشان را گرامی دارید، و از نیکوکارانِ ایشان سخن پذیرید و از بدکردارانْ گناه اندر گذارید، و من خویشتن را و ایشان را از خدای عزّ و جلّ آمرزش خواهم.

چون این سخن بگفت نتوانست سر برداشتن، سر به بالین برنهاد.

یاران گفتند: «ای پیغامبر خدای، از پس مرگ تو تو را که شویَد؟» گفت: «هرکه به من

نزدیکتر». گفتند: «که به گور کند؟» گفت: «هرکه به من نزدیکتر از خویشان». گفتند: «به چه چیز کفن کنیم؟» گفت: «هم بدین جامه که من دارم با جامهٔ سپید مصری یا یمانی». گفتند: «بر تو که نماز کند؟» گفت: «خدای شما را بیامرزاد و از دین و از پیغامبر پاداشن نیک دهاد که چندین همی اندوه من خورید. مرا بشویید و به کفن اندر نوردید و بر سر گور بنهید که نخستین کسی جبریل بوَد که بر من نماز کند، پس اسرافیل، پس عزرائیل، پس شما اندر آیید گروه گروه و نماز کنید مردان و زنان، تا هم» مردان و زنان امّت نماز کنید. آنگه مرا به گور کنید و از گور بازگردید و بدرود باشید. درود من بر شما و بر هرکه با من است از یاران و هرکه از امتان من تا رستخیز به من بگروند، او را از من درود دهید و بگویید که من روز رستخیز بر لب صراط شما را همی پایم، و از صراط نگذرم تا امّت را از خدای عزّ و جلّ شفاعت نستانم».

چون این سخن بگفت گرانتر شد و همهٔ یاران از پیش او بیرون شدند، و زنان گرد او اندر نشستند. و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ چشم به سر اندر شد و زبانش گران گشت چنانکه کسی را که هوش از وی بشود. زنان گفتند: «او را خشکی گرفته است چنانکه پزشکی زنان بوَد». پس روغن بیاوردند. پس اسماء به دست خویش روغن به بینی او اندر ریخت. چون به هوش آمد گفت: «این که کرد؟» گفتند عبّاس کرد عمّت؛ و نیارستند گفتن ما کردیم. پیغامبر عبّاس را بخواند و گفت: «ای عمّ! چرا چنین کردی؟» عبّاس گفت: «من نکردم». زنان گفتند: «ما کردیم که خشکی بر تو چیره شده است و هوش از تو برفته است». پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گفت: «خدای مکناد که به هنگام شدن هوش از من بشود». پس گفت: «هرکسی که اندر این جای است همه را روغن به بینی اندر ریزید مگر عبّاس را، تا ایشان بی‌فرمان من دیگر چنین نکنند». پس چنان کردند که پیغامبر فرمود.

چون روز سدیگر برآمد، پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گرانتر شد، و آدینه بود و تبش سخت‌تر شد، و یکی رکوَه بود او را از ادیم، بفرمود تا آن پرِ آب کردند و پیش خویش بنهاد، و زمان تا زمان از اندوه و سختیِ تب دست بدان آب اندر کردی و برگرفتی و بر پیشانی و روی برزدی و همی گفتی: «ای خدای! مرا بر سختیهای مرگ یاری کن». و روز یکشنبه همچنان بود و گرانتر شد. و عبّاس و علی سوی او اندر آمدند.

علی عبّاس را گفت: «یا عمّ! پیغامبر امروز بهتر است».

عبّاس گفتا: «پیغامبر را کار نزدیک آمد و خدای او را به کرامت خویش بخواهد بردن. و من نشانه‌های مرگ فرزندان عبدالمطلب دانم، و آن نشانه‌ها اندر او همی بینم. ای پسر! بشو و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بپرس تا چه گوید اندر کار خلیفتی؟! که او را خلیفتی به کدام گروه

اندر بوَد!؟ اگر گوید اندر فرزندان بنی‌هاشم و عبدالمطلب، تا بدانیم و کس را ندهیم و از بهر آن حرب کنیم. و اگر گوید که از گروهی دیگر بوَد، تا ما آن را خواستاری نکنیم.

علی گفتا: یا عمّ! نباید پرسیدن؛ که اگر گوید از دیگر گروه، هرگز تا رستخیز تازیان این به ما نهلند.

و عبّاس خاموش شد.

و شب دوشنبه بود دوازدهم ربیع الأول سال یازدهم از هجرت. پس پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ هنگام شام و خفتن سبکتر شد و درِ حجره باز کرد و بیرون همی نگرید. و مردمان نماز همی کردند صفها زده، و بوبکر به‌پیش اندر امام. پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ایشان را دید، شاد شد از آن نماز ایشان و گفت: «سپاس خدای را عزّ و جلّ که امت من از پس من راه و سنّت من نگاه دارند». و نتوانست ایستادن، بازگشت و بر بستر بنشست. عایشه اندیشید که او بهتر است. گفت: «یا رسول الله! مسواک خواهی». گفتا: «آری خواهم». و اندر خانهٔ عایشه مسواکی بود ناخاییده، یکی بگرفت و سخت بخایید تا نرم شد و او را داد. او مسواک به دندان بکرد و بر دندان نیرو کرد سخت. عایشه گفتا: «نیرو مکن سخت که دندان افگار کنی». گفت: «ای عایشه، همیشه جبریل اندرز چنین کرد به مسواک و به همسایه، تا اندیشیدم که همسایه میراث برَد، و چندان اندرز کرد مرا به بنده تا اندیشیدم که چون اندر مانَد خود آزاد شود».

پس چون بوبکر سلام نماز بداد او را گفتند: «پیغامبر سر از در بیرون کرده بود و ما را همی نگریست». بوبکر شاد شد و دانست که بهتر است. پس پیش پیغامبر اندر آمد و او را دید که همی نگرید. بوبکر شاد شد و از شادی با عایشه مزاح کرد تا او بشنود مگر بخندد. گفت: «پیغامبر بهتر است و امشب به خانهٔ زنی دیگر است نوبتِ وی». عایشه گفت: «بیمار به خانهٔ من بوَد و درست به خانه دیگر زن باشد؟!»

پیغامبر آن سخن ایشان بشنید و بخندید و سخن نگفت.

خانهٔ بوبکر به محلّتی بود به کنارهٔ مدینه که آن را سنح خواندندی، و بوبکر چند شب بود تا به خانه نشده بود تا پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دردمند بود. پس عایشه گفت: «ای پدر، تو اندر این روزگار همهٔ شب و روز به مزگت بودی، پیغامبر بهتر است و تو دیر است تا به خانه نشدی. امشب به خانه شو».

بوبکر بیرون آمد و به خانه شد. و همهٔ مردمان بپراگندند و آگاهی همی دادند به بهتری پیغامبر عَلَیهِ السَّلام. و مردمان همه شادی می‌کردند. و این آگاهی به مدینه اندر فراخ شد. پیغامبر نیز نتوانست نشستن و سر برنتوانست داشتن. عایشه از پسِ پشتش به خویشتن باز

گرفت و سرش به بر خویش باز نهاد همچنان نشسته، و یک زمان همچنان بود. چون چاشتگاه شد، خَوی از پیشانی پیغامبر همی آمد و دهن باز کرد و فراز کرد و جان از وی بیرون شد. علیه الصّلاة و السّلام.

و همهٔ مردمان یک سخن‌اند که او روز دوشنبه مرد دوازدهم ربیع الأول، جز گروهی که چنین گویند که از ربیع الأول دو روز گذشته بود. و این درست‌تر است که دوازدهم مرد. و علی بن ابی‌طالب بیرون آمد و همی گریست. عمر علی را گفت: «مگری که این منافقان همی گویند که پیغامبر بمرد، و پیغامبر نمرده است، و پیغامبر زی خدای عزّ و جلّ شده است و باز آید، چنانکه موسیٰ از میان قوم خویش برفت به راز کردن با خدای عزّ و جلّ شده است باز آید، چنانکه عیسیٰ به آسمان شد و باز سوی گروه خویش آید پیغامبر نیز باز آید، و زبان این مردمان که مرگ پیغامبر همی گویند بریده باد و دست و پای ایشان.

بوبکر سخن عمر بشنید، به خانه اندر آمد. عایشه را دید که همی گریست و بر روی همی زد. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ مرده بود و ردا بر روی او پوشیده. بوبکر روی پیغامبر باز کرد و بدیدش، مرده بود، دیگرباره پوشید. بیرون آمد و عمر را دید بر در که این سخن همی گفت. پس بوبکر عمر را گفت: این چنین مگوی که خدای عزّ و جلّ پیغامبر را چنین گفت: إِنَّکَ مَیِّتٌ وَ إِنَّهُمْ مَیِّتُونَ {۳۹: ۳۰}. عمر گفت: «پنداشتی که من هرگز این آیت را نخوانده‌ام».

پس بوبکر رضی الله عنه بیستاد و خطبه کرد از پس مرگ پیغامبر، گفت: ای مردمان، محمّد بمرد و خدای او را به مرگ کرامت کرد. هرکه محمّد را همی پرستید، محمّد بمرد، و هرکه خدای محمد را همی پرستید او زنده است و هرگز نمیرد. و خدای چنین گفت اندر قرآن، قَولِهِ تَعالیٰ: وَ ما مُحَمَّدٌ إِلاّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ من قَبْلِهِ الرُّسُلُ أ فَإِنْ ماتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلیٰ أَعْقابِکمْ وَ من یَنْقَلِبْ عَلیٰ عَقِبَیْهِ فَلَنْ یَضُرَّ الله شَیْئاً وَ سَیَجْزِي الله الشَّاکِرینَ {۳: ۱۴۴}.

مردمان دانستند که محمّد بمرد، همه بگریستند و سوی پیغامبر اندر آمدند و او را بدیدند و بازگشتند، و مزگت از اهل بیت پیغامبر پر شد و زنان و خویشان و مولایان همی گریستند و زاری همی کردند و خویشتن را همی زدند. و دیگر مردمان هرکسی به تدبیری مشغول شدند.

و پیغامبر را ناشسته هنوز، اختلاف اندر مدینه افتاد بر سرِ خلیفتیِ او.

خبر سقیفه بنی ساعده و خلیفتی ابوبکر الصدیق

اختلاف اصحاب پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- در سقیقه

پس مردی به مزگت اندر آمد و گفت: مردمان انصار گرد آمدند و سعد بن عباده را همی بیعت کنند و او را همی به خلیفتی نشانند و همی گویند او سزاوار است.

بوبکر رضی الله عنه برخاست و گفت: بدرستی که محمّد برفت و این کار را لابد کسی باید که بدان قیام کند. در آن نظر کنید و تدبیر آن کنید.

پس جمعی از مهاجریان نزدیک بوبکر شدند، و جمعی از انصار نزدیک سعد بن عبادة الخزرجی شدند در سقیفه بنی‌ساعده.

و علی بن ابی‌طالب با عبّاس و فرزندان از مهاجر و انصار بر بالین پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- بودند.

و مسلمانان از جوانب مدینه جمع آمدند تا بشنوند که مهاجر و انصار چه خواهند گفتن.

پس اول کسی که سخن گفت آن روز خُزَیمه بن ثابت انصاری خزرجی ذو الشهادتین بود. گفت:

ای جماعت انصار! اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم کنید ایشان بر شما مقدّم باشند تا روز قیامت و شمایید انصار در کتاب خدای عزّ و جلّ، و هجرت با شما بوده است و گور پیغامبر -عَلَیهِ السَّلام- در میان شما است. پس جمع آیید و عزم کنید و کار خود به مردی تفویض کنید که قریش وی را شکوه دارند و انصار از وی آمن باشند.

انصار گفتند راست گفتی یا خزیمه، چنان است که تو گفتی و ما به صاحب خویش سعد بن عباده رضا دادیم.

آنگه اُسَید بن حُضَیر انصاری اَوسی برجست، و انصار و اهل طاعت در میان ایشان بودند، گفت:

یا معشر الأنصار! بدرستی که نعمت خدای بر شما عظیم است، شما را انصار خوانده است، و هجرت با نزدیک شما کرده است پیغامبر خدای که رسول خدای بود. بحق و روح محمّد در میان شما قبض کرده است. پس شکر آن بگزارید از برای خدای، و این کار در میان قریش دون شما است، پس هرکه را ایشان مقدّم دارند شما نیز او را تقدیم کنید، و آنکه را

تاخیر و باز پس دارند، شما نیز باز پس دارید.

پس جمعی از انصار برجستند و با وی سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند. پس بشیر بن سعد الأعور انصاری برخاست، و او نیز از افاضل انصار بود گفت:

یا معشر الأنصار! شما به قریش قوی و عزیز باشید و ایشان به شما قوی و عزیز باشند، و اگر آنچه شما دعوی می‌کنید حق بودی بر شما در آن اعراض نکردندی، و اگر گویید ما جای دادیم و نصرت کردیم، آنچه خدای شما را بداد بهتر است از آنچه شما دادید. پس شما چون کسانی مباشید که نعمت خدای را به کفران بدل کردند و قوم خود را در سرای هلاکت که دوزخ است فرود آوردند.

آنگه عُوَیم بن ساعدة انصاری برخاست، و از آن جماعت بود که این آیت در شأن او فرود آمده بود در مسجد قبا، قَولِهِ تَعالیٰ: فِیهِ رِجالٌ یُحِبُّونَ أَنْ یَتَطَهَّرُوا وَ اللهُ یُحِبُّ المُطَّهِّرِینَ {۹: ۱۰۸}. و گفت:

یا معشر الأنصار! شما اول کسان‌اید که از بهر دین قتال کردید، پس اول کسی مباشید که با اهل دین بر دین قتال کنید که خلافت جز اهل نبوّت را نبوَد، پس آن را هم آنجای گذارید که خدای تعالیٰ نهاده است. و بدرستی که ایشان را است دعوت ابراهیم ـ عَلَیهِ السَّلام ـ.

آنگه مَعَن بن عَدی انصاری برخاست و گفت:

یا معشر الأنصار! اگر این کار شما را است دون قریش پس ایشان را بدان خبر دهید تا شما را بر آن بیعت کنند. و اگر ایشان را است دون شما، ایشان را مسلّم دارید که به خدای که رسول خدای ـ عَلَیهِ السَّلام ـ وفات نکرد تا که ابوبکر ما را پیش‌نمازی نکرد. پس بدانستیم که وی ابوبکر را از برای ما پسندید که نماز ستون دین است.

انصار در این محاوره بودند که ابوبکر و عمر و عثمان و ابوعبیده جرّاح و جماعتی از مهاجریان بیامدند. سعد بن عباده را دیدند رنجور در سقیفه بنی‌ساعده خوابانیده و جامه‌ای به روی کشیده و جمعی از انصار گرد وی اندر گرفته که بر او هیچ بدل نمی‌خواستند. پس مهاجریان بنشستند و ساعتی خاموش بودند. پس ثابت ابن قیس بن شمّاس انصاری سخن گفت، و او خطیب انصار بودی دایم در عهد پیغامبر عَلَیهِ السَّلام. گفت:

یا معشر المهاجرین! شما دانسته‌اید که خدای تعالیٰ پیغامبر را فرستاد و وی در ابتدای کار در مکه بر رنج و تکذیب مُکَذِّبان صبر همی کرد. خدای تعالیٰ وی را جز به صَفحِ جمیل و اِغماض نمی‌فرمود. آنگه پس از آن وی را به هجرت فرمود و جهاد بر وی فریضه گردانید و وی را از آن سرایْ که مَولِد و مَنشأِ وی بود با نزدیکِ ما آورد و زمینِ ما به هجرت‌گاهِ و سرای و

قرارگاهِ وی شد. و پس از آن شما با نزدیکِ ما آمدید و مالهای خود با شما قسمت کردیم و کار کردنِ شما کفایت کردیم و در سرایهای خودمان فرود آوردیم و به مرافقِ آن شما را بر خود ایثار کردیم. و ماییم انصار خدای و لشکر اسلام؛ و ماییم که خدای تعالیٰ در حق ما فرو فرستاده است، قَولِهِ تَعالیٰ: وَ الَّذِینَ تَبَوَّؤُوا الدّارَ وَ الإِیمانَ مِن قَبْلِهِمْ یُحِبُّونَ من هاجَرَ إِلَیْهِمْ وَ لا یَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَ یُؤْثِرُونَ عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ {۵۹: ۹}. و غیر این در کتاب خدای تعالیٰ در حقّ ما بسیار یاد کرده است از فضیلتهای شریف. و پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از فضیلتها و بزرگواری از دنیا بیرون شد، مردی را معیّن به جای خود ننشاند و مردمان را با آن گذاشت که خدای تعالیٰ ایشان را با آن گذاشته بود، و سنّت جامعه و خدای تعالیٰ این امّت را بر ضلالت جمع نکند. پس ماییم انصار خدای و ما را است امامت بر سر مردمان. شما بگویید تا رای شما چیست یا معشر المهاجرین! و السّلام.

چون ثابت بن قیس از این سخن فارغ شد، ابوبکر روی فرا وی کرد و گفت:

قوم تو همچنین‌اند که تو ایشان را وصف کردی و هیچ‌کس در آن منازعت نکند و شما را از آن منزلت رفع نکند، و ما آن قوم‌ایم که خدای تعالیٰ در حقّ ما آیتها فرستاده است، قَولِهِ تَعالیٰ: لِلفُقَراءِ المُهاجِرِینَ الَّذِینَ أُخْرِجُوا من دِیارِهِمْ وَ أَمْوالِهِمْ یَبْتَغُونَ فَضْلاً من اللهِ وَ رِضْواناً وَ یَنْصُرُونَ اللهَ وَ رَسُولَهُ أُولئِک هُمُ الصَّادِقُونَ {۵۹: ۸}. پس صادقان در کتاب خدای تعالیٰ ماییم و خدای تعالیٰ شما را فرموده است که با ما باشید. در آیتی دیگر آنجا که می‌فرماید: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَ کونُوا مَعَ الصَّادِقِینَ {۹: ۱۱۹}. و دیگر شما می‌دانید که عرب بدین کار اقرار ندهند مگر قریش را، زیرا که ایشان به سرای و مقام از همهٔ عرب وسیط‌ترانَد، و ایشان را است دعوت ابراهیم عَلَیهِ السَّلام، و من از برای شما پسندیده‌ام یکی از این دو مرد: یا عمر بن الخطّاب یا ابوعبیده جرّاح. پس شما از ایشان هر دو هرکدام را که خواهید بیعت کنید.

پس ثابت قیس گفت:

یا معشر المهاجرین! شما رضا دادید بدین چه ابوبکر می‌گوید؟

گفتند: آری رضا دادیم.

گفت: نشاید که شما بوبکر را نسبت کنید به نافرمانی کردن رسول عَلَیهِ السَّلام.

مهاجران گفتند: چگونه وی را به عصیان نسبت کنیم.

گفت: زیرا که شما گفتید که رسول ـ عَلَیهِ السَّلام ـ وی را اختیار کرد و در حال حیات از برای شما پسندید و وی را در نماز فراپیش کرد، و این نکرده باشد مگر که وی را بر شما خلیفت کرده باشد. پس ابوبکر در پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ عاصی شده باشد بدانکه خود را از خلافت

بیرون برده باشد، و آنکه وی گفت «من از بهر شما یکی را از این دو مرد پسندیدم: عمر بن الخطّاب را یا بوعبیدة بن الجرّاح را»؛ پس چگونه از برای شما و ما دو مرد اختیار کند، و پیغامبر خدای وی را اختیار کرده باشد و او را بر ایشان فضل نهاده، یا خودِ شمایید ـ یا معشر المهاجرین ـ که در رسول خدای عاصی شدید در این گواهی که بر پیغامبر خود دادید که او بوبکر را خلیفت کرد.

پس مهاجران بدانستند که ثابت بن قیس حجّت آورد. گفتند: یا ثابت، بدرستی که رسول خدای ـ عَلَیهِ السَّلام ـ ابوبکر را به نماز فرمود و او بیمار بود، و ابوبکر به نماز بود و نماز امامت بود.

ثابت گفت: راست گفتید، بدرستی که پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ در حال بیماری کس فرستاد و بوبکر را به نماز فرمود، آنگه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ بیامد و در مسجد شد، چون ابوبکر بدانست که وی بیامد با موقف خود آمد و در صف نخستین با مردمان بیستاد و نماز کرد با پیغامبر. و نماز نبرید و پیغامبر فرا پیش شد و نماز بگزارد. پس پیش‌نمازیْ پیغامبر کرد نه ابوبکر.

مهاجران گفتند: راست گفتی؛ ولیکن شما می‌دانید ـ یا معشر الأنصار ـ که اول کسی که خدای پرستید بر روی زمین و به پیغامبر خدای ایمان آورد، اولیا و عشیرت و خویشان نزدیک وی بودند، و ایشان اولیٰ‌ترین مردمانند بدین کار پس از وی، و با ایشان منازعت نکند در آن مگر ظالمی متعدّی. و شما که انصارید ما منکر نیستیم فضل و سابقه شما را در اسلام، و خدای تعالیٰ شما را انصار دین خود خوانده است، و هجرت با نزدیکِ شما بوده است. پس از مهاجریانِ پیشینْ هیچ‌کس بر ما عزیزتر از شما نیست. پس ما امیران باشیم و شما وزیران باشید، و بی‌مشاورت شما کاری نکنند و بی‌حضور شما حکمی کرده نیاید.

پس حباب بن المُنذِر بن الجموح انصاری بر جست و در میان پسرعمّان خود بانگ برآورد و گفت:

یا معشر الانصار! بنگرید تا شما را از حق شما بنفریبند؛ که ـ به خدای که ـ خدای را آشکارا نپرستیدند مگر در بلاد شما، و نماز جماعت نکردند مگر در مسجدهای شما، و عرب در ایمان نیامدند و آن را مُنقاد نشدند مگر به شمشیرهای شما. امروز عظیم‌ترین مردمان‌اید به نصیب در دین و فضیلت در اسلام، و شما اولیٰ‌ترین مردمان‌اید بدین کار. و اگر این قوم بدین‌چه ما می‌گوییم رضا ندهند و اِبا کنند، از ما امیری بوَد و از ایشان امیری.

پس اسید بن حضیر و بشیر بن سعد برجستند، و هر دو انصاری بودند، و گفتند:

بد گفتی یا حباب، و این هیچ رای نیست که در یک شهر دو امیر بود و هر دو مخالف دیگر.

حباب گفت: یا اسید بن حضیر و یا بشیر بن سعد! به خدای که من بدین جز عذر شما نخواستم؛ و چون شما ابا کردید و قوم دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند، بدانستیم که از جهت و قِبَلِ شما است.

و حباب بن المنذر برخاست و این بیتها را بگفت:

سعی ابن حضیر فی الفساد لجاجة	و اسرع منه فی الفساد بشیر
یظنّان انّا قد اتینا عظیمة	و خطبهما فیما یراد صغیر
و ما صغرّا الاّ لما کان منهما	و خطبهما لو لا الفساد کبیر
و لکنّه من لا یراقب قومه	قلیل ذلیل ما علمت حقیر
فیابن حضیر و ابن سعد کلا کما	بتلک الّتی یعنی الرّجال خبیر
الم تعلما للّه درّ ابیکما	و ما النّاس الاّ اکمة و بصیر
بانّا و اعداء النّبی کانّهم	أود لهم فی الغابتین زئیر
نصرنا و آوینا النّبی و ما له	سوانا من اهل المکتین نصیر
فدیناه بالابناء فیهم دمائنا	و اموالنا و المشرکون کثیر
و کنّا فی کلّ امر یریده	سهاما صیاما ضمّهنّ حفیر
و کان عظیما انّنی قلت منهم	امیر و منّا یا بشیر امیر

چون حباب از این شعر فارغ شد، عمر بن الخطّاب روی فرا وی کرد و گفت:

یا حباب! این سخنی عظیم بود که گفتی؛ زیرا که دو شمشیر در نیامی راست نیاید؛ و عرب بدان رضا ندهند اگر شما را امیر کنند و پیغامبر ایشان از غیر شما بوده باشد. ولیکن ایشان امیرْ کسی را کنند که پیغامبر از ایشان بوده باشد. و در آنچه گفتی ـ یا حباب ـ فساد است هم در دین و هم در دنیا؛ که اگر امروز دو امام بوَد فردا نیز دو امام بوَد، و نشاید که امام جز یکی بوَد. پس از خدای بترسید و این کار تسلیم کنید و مُسَلَّم دارید کسی را که بر وی جمع آیید مهاجر و انصار از قریش.

پس حباب بن المنذر گفت: یا معشر الأنصار! به سخن این مرد و اصحابش التفات مکنید که آنگاه نصیب شما از این کار بشود، و اگر اباکنند و رضا ندهند، ایشان را از مدینه بیرون کنید. و شما توانید که آن کنید، و عرب دانسته‌اند عزّت و منفعت شما در جاهلیّت و در اسلام. و به خدای که هیچ‌کس سخن من بر من رد نکند مگر که بینیِ وی به شمشیر فروشکنم.

عمر گفتا: آنگاه خدای تو را بکُشد یا حباب!

گفت: بلکه تو را کشد یا عمر!

پس عمر گفت: به خدای که همهٔ عرب دانستند که شما انصارِ خدای و انصارِ پیغامبرید و شما برادران مایید در اسلام و شریکان مایید در دین، و ـ به خدای که ـ ما هرگز به خیری و شرّی نبودیم إلاّ که شما در آن با ما بودید، و شما دوست‌ترین مردمان‌اید به ما و گرامی‌ترین خلق‌اید بر ما، و شمایید که در حال خصاصت و احتیاجْ دیگران را بر خود ایثار کردید. و ـ به خدای ـ که شما همیشه تا بودید برادران خود را که مهاجران‌اند به مال خود ایثار می‌کردید، و بر شما واجب است که اختلاف و پراگندگیِ این امّت بر دست شما نبوَد، و چیزی نکنید که از آن فسادها آید و قتل و خون‌ریزش در میان این امّت. و چیزی دیگر است نشاید که شما برادران خود را حسد برید بر چیزی که خدای تعالیٰ ایشان را داده بوَد و بدیشان رانده باشد و حق ایشان گردانیده باشد.

ثابت بن قیس گفت: ما به صاحب خود سعد بن عباده راضی شدیم و او امیر ما است و او سیّد خزرج است.

عمر بن الخطّاب گفت: یا ثابت! سعد صلاحیت آن ندارد.

ثابت گفت: یا عمر! سعد صلاحیت آن بیشتر دارد از غیر وی و بدان اولیٰ‌تر است؛ زیرا که سرایْ سرای او است و تو بر وی فرود آمده‌ای.

پس حسّان بن ثابت این بیتها بگفت:

لا ینکرنّ قریش فضل صاحبنا — سعد فما فی مقام الیوم من أوَدِ
قالت قریش: لنا السّلطان دونکم — لا یطمع الیوم فی ذا الأمر من أحد
قلنا لهم فارهنوا حقّا فنتبعه — لسنا نرید سواه آخر الأبد
إن کان عندکم عهد له سبب — بعد الرّسول فما قلناه بالفند
إن لا یکن عندکم عهد فانّ له — أصحاب بدر و أهل الشِّعب من أحد
نحن الّذین ضربنا النّاس عن عرض — حتّی استقاموا و کانوا بیضة البلد
فی کلّ أمر لنا أمر نفوز به — أعطیٰ الإلٰه علیه جنّة الخلد
لستم بأولیٰ بها، منّا لإنّ لنا — وسط المدینة فضل العزّ و العدد
وإنّنا لو منحنا اللهَ أنفسنا — لم تبق خوفا علی مال و لا ولد
والنّاس حرب لنا والنّاس کلّهم — مثل الثّعالب تخشی صولة الأسد

و از مهاجران و انصار از جانبین بانگ و غوغا برخاست و سخن بسیار شد و کار میان

ایشان سخت گشت تا حدّی که قصد یک دیگر کردند. پس معن بن عدّی انصاری بر جست و مردمان را ساکن گردانید، آنگه گفت: یا معشر المهاجرین! به خدای که هیچ‌کس از خلق بر ما عزیزتر از شما نیست؛ ولیکن ترسم از آنچه خواهد بود و آن نزدیکتر است به عدل در امّت محمّد عَلَیهِ السَّلام.

پس عمر بن الخطّاب فرا پیش آمد و گفت: یا معشر الانصار! شما همه نشنیدید از رسول خدای صلّی الله علیه که گفت: «الأئمّةُ من قُرَیْشٍ. امامان از قریش باشند»؟ و این کار جز در میان ایشان نبوَد.

بشیر بن سعد انصاری گفت: بلی، به خدای که ما این از وی شنیدیم و دانستیم که قوم وی خداوندان امارت‌اند پس از وی. و ـ به خدای که ـ خدای مرا مُنازِعِ ایشان نبیند در این کار هرگز، از خدای بترسید ای جماعت انصار، و با ایشان خلاف مکنید.

پس بوبکر گفت: احْسَنتَ رَحِمَكَ اللهُ وَ جَزاكَ عَنِ الاسلامِ خَیْراً. من این کار از برای خود نمی‌خواهم، اینک عمر بن الخطّاب و آنَک ابوعبیدة بن الجرّاح، از این هر دو هرکدام را خواهید بیعت کنید.

پس عمر و ابوعبیده گفتند: لا و الله، هیچ‌کس این کار نکند جز از تو، و تویی فاضلترینِ مهاجریان و تویی ثانی اثنین در غار، و خلیفهٔ رسول خدایی بر نماز. پس که باشد که بر تو تقدّم نماید و بر سر تو والی شود؟!

پس انصار گفتند: چون چاره نیست امام که از مهاجر بوَد ما باری با علی بن ابی‌طالب بیعت کنیم که او ابن عمّ پیغامبر است و عالمترین و زاهدترینِ خلق است و گرامی‌ترین است بر پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ و بر همهٔ بنی‌هاشم و قریش مقدّم است.

عمر ترسید که این اختلاف دراز شود، بوبکر را گفت: دست بگستر تا تو را بیعت کنیم که تو پیرِ قریش‌ای و بدین سزاوارتری.

بوبکر گفت: نی؛ تو خود دست بگستر تا من تو را بیعت کنم.

عمر دست بوبکر بگرفت و به بیعت دست بر دستِ وی زد.

خبر خلیفتی امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه

پس بشیر بن سعد انصاری گفت: «نه ـ به خدای که ـ کس از انصار وی را بیعت نکند پیش از من». آنگه بشیر بن سعد فرا پیش شد و دست بر دست ابوبکر زد به بیعت. پس حباب المنذر گفت: «چه تو را بر این داشت یا بشیر؟ این از برای حسد پسر عمّ خود سعد بن عباده

کردی و کراهیت آنکه وی امیر باشد.

بشیر گفت: نه و الله ولیکن کراهیت داشتم که با قومی منازعت کنم در حقّی که خدای ایشان را داده است دون من.

حباب بن المنذر دست به شمشیر برد و شمشیر برکشید و خواست که مخالفت کند.

انصار به وی شتافتند و دست وی بگرفتند و وی را ساکن گردانیدند. او گفت: مرا ساکن می‌گردانید و خود کردید آنچه کردید. به خدای که در پسران شما می‌نگرم که بر درهای ایشان ایستاده باشند و از ایشان آب می‌خواهند، و کس آب ندهدشان.

ابوبکر گفت: از من می‌ترسی در آن یا حباب؟

گفت: از تو نمی‌ترسم یا ابابکر! ولیکن از آن می‌ترسم که از پس تو درآید.

ابوبکر گفت: چون چنان بوَد، تو آن بینی که بر مرادِ تو نباشد در آن امر تو را بوَد.

حباب گفت: هیهات یا ابابکر، از کجا بوَد آن؟! چون تو و من هر دو گذشته باشیم و قومی از پسِ ما درآیند که فرزندان ما را عذاب سخت می‌کنند و می‌رنجانند و استعانت از خدای می‌خواهیم.

و انصار یک یک ابوبکر را بیعت همی کردند. و قبیلهٔ خزرج ـ خاص ـ شکسته شدند از برای آنکه عزم کرده بودند از برای صاحب خود سعد بن عباده.

و بیعت کنندگانِ ابوبکر را نزدیک بود که سعد بن عباده را به پای بسپرند.

پس مردی از انصار گفت: ای جماعت! از خدای بترسید در کار سعد که او رنجور است و این ساعت بدین زحمتْ وی را بکشید.

عمر گفت: بکشید این منافق را که او به میان این جماعت اختلاف خواست افگندن.

و عبدالرّحمٰن بن عوف الزهری بیامد و بر سر جماعتی از انصار بیستاد و گفت: یا معشر الأنصار! شما اگرچه چنان‌اید که گفتید در فضل و شرف و نصرت، و ـ به خدای که ـ ما آن را انکار نمی‌کنیم، ولیکن در میان شما کسی نیست چون ابوبکر و چون عمر و چون عثمان، و نه چون ابوعبیدة بن الجرّاح. و بر شما واجب نباشد که برابری کنید در فضل با کسی که از شما فاضلتر بوَد.

پس زید بن اَرقَم انصاری گفت: یا بن عوف، ما فضل ایشان را منکر نیستیم، و بدرستی که از ما است سیّدِ خزرج سعد بن عباده، و از ما است سیّد اوس سعد بن معاذ آنکه عرش از برای مرگ وی بجنبید، و از ما است اُبَی بن کعب قاری‌ترین اهل عصر خود، و از ما است آنکه در پیش علما می‌آید روز قیامت معاذ بن جبل، و از ما است بهترینِ اهلِ زمان خود در عِلمِ

فرایضْ زید بن ثابت، و از ما است آنکه منج انگبین وی را نگاه داشت حبیب بن عدی، و از ما است غسیل الملائکه حنظلة بن ابی‌عامر، و از ما است آنکه پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ گواهی وی به گواهی دو کس امضا کرد خزیمة بن ثابت. و غیر این جماعت از آنان که بر تو پوشیده نباشد که ذکر و حصر ایشان در پیش پیغامبر ـ عَلَیهِ السَّلام ـ دراز شود. به خدای یا بن عوف، که اگر نه آن بودی که علی بن ابی‌طالب و عبّاس و فرزندانش و غیر از ایشان مشغول شدند به دفن رسول ـ عَلَیهِ السَّلام ـ و به مصیبت و اندوه وی در سرایهای خود بنشستند و در خلافت طمع نکردند آنکه طمع کرد، اکنون بازگرد و بر اصحاب خود تهییج مکن آنچه بدان قیام نتوانی کردن.

پس عبدالرّحمٰن بن عوف به نزدیک ابی بکر شد و بدان مقالت او را خبر داد.

ابوبکر گفت: بدرستی که تو از این گفته‌ها مستغنی بودی و به نزدیک قومی شدن، که بیعت کردند و ساکن شدند، و با یاد ایشان دهی چیزی که فراموش کرده باشند.

پس ابوبکر کس فرستاد سوی علی و وی را بخواند. بیامد و مردمان حاضر بودند. سلام گفت و بنشست و روی به مردمان کرد و گفت: مرا چرا خواندید؟

عمر گفت: تو را از برای بیعت خواندیم که مسلمانان بر آن مجتمع شدند.

علی گفت: ای جماعت! شما این کار از دست انصار بیرون کردید و بدان کردید که بر آنان حجّت آوردید و به قرابت و خویشاوندی تمسّک کردید. زیرا که دعوی کردید که محمّد ـ عَلَیهِ السَّلام ـ از ما است. پس ایشان از آن سبب شما را منقاد شدند و کار به شما تسلیم کردند. و من بر شما حجّت آورم بدانچه شما بر انصار حجّت آوردید. ما به محمّد ـ عَلَیهِ السَّلام ـ اولیٰ‌تریم در حال حیات وی و پس از وفات وی، زیرا که ماییم اهل بیت وی و نزدیکترین خلقان بر وی. و اگر از خدای می‌ترسید انصاف ما بدهید و حق ما از این کار بشناسید، چنانکه انصار حق شما بشناختند.

عمر گفت: یا علی! ترکِ تو نخواهند کرد تا که بیعت کنی، چنانکه غیر تو بیعت کردند.

علی گفت: من قبول نکنم از تو آنچه می‌گویی یا عمر، و بیعت نکنم کسی را که من به بیعت او اولیٰ‌ترم از او.

ابوعبیدة بن الجرّاح گفت: یا اباالحسن! به خدای که تو سزاواری از برای فضل و سابقه و قرابتی که تو را است؛ الاّ آنکه مردمان بیعت کردند و بدین شیخ راضی شدند، پس تو نیز راضی شو بدانچه مسلمانان رضا دادند.

علی گفت: یا با عبیدة بن الجرّاح! تو امین امّت‌ای، از خدای بترس در نفس خود! که از

پسِ این روز روزها خواهد بود. و نشاید که شما سلطانیِ محمّد از سرای و درون خانهٔ وی بیرون بَرید و با سراها و خانه‌های خود بَرید؛ که قرآن در خانه‌های ما فرود آمده است و ماییم معدن علم و فقه و دین و سنّت و فرایض، و ما عالم‌تریم به کارهای خلق از شما. پس از پسِ هوا فرا مشوید که آنگاه نصیب شما زیانکاری بوَد و از همه زیانکارتر باشید.

پس بشیر بن سعد انصاری گفت: یا علی! به خدای که اگر مردمان پیش از بیعتْ این سخن از تو شنیدندی دو کس در تو خلاف نکردندی و همهٔ مردمان تو را بیعت کردندی. ولیکن تو در سرای خود نشستی، مردمان پنداشتند که تو را در آن هیچ حاجت و رغبت نیست، و اکنون بیعت کرده شد این شیخ را.

علی گفت: یا بشیر! چنین بر من واجب بود که رسول خدای را در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بیایم در خلافت با مردمان منازعت کنم و خصومت کردن گیرم؟!

پس ابوبکر گفت: یا اباالحسن! اگر من دانستمی که تو در این کار با مردمان منازعت خواهی کردن طلبِ آن نکردمی و مریدِ آن نبودمی، و بدرستی که مردمان مرا بیعت کردند. اگر تو نیز بیعت کنی ظنّ من به تو چنان است، و اگر در این وقت بیعت نمی‌کنی و می‌خواهی که در کار خود نظری کنی، تو را به کراهیت بر آن نمی‌دارم. پس اگر خواهی بازگرد تا آنگاه که خواهی.

علی باز خانه شد و بیعت نکرد تا فاطمه را رضی الله عنها وفات رسید. آنگاه پس از هفتاد شب از وفات فاطمه بیعت کرد.

پس بوسفیان بن حرب علی را گفت: این کار را به بوبکر دست باز داری، و او از بنی‌تمیم است و اندر قریش هیچ قبیله نیست از ایشان کمتر و فروتر. من باری نپسندم و کس به مکه فرستم و سپاه آورم چنانکه هرکس تعجب کنند. و این ولایتْ جز بنی‌عبدِمناف را نپسندم.

علی به‌ابی‌سفیان گفت: دیر است که تو با مسلمانان عداوت همی کنی؛ و کس را از تو جز زیان نبوده است.

پس چون بوبکر بشنید که بوسفیان چه گفت و می‌گوید بیعت نکنم، هم اندر ساعت پسرش را یزید بخواند و امیریِ شام او را داد و آن جایها که مسلمانان ستده بودند. و از همه فرزندان بوسفیان یزید مهتر بود. پس چون بوسفیان بشنید که بوبکر پسرش را ولایت داد، اندر شب برفت و بیعت کرد.

و پیغامبر را به خانه بگذاشته بودند مرده و روی پوشیده. و کس بدو نپرداخت نه به شستن و نه به گور کردن. و بدان بیعت مشغول شدند تا دیگر روز.

پس دیگر روز عمر مر بوبکر را به مزگت پیغامبر آورد و گفت: بسیار کس مانده‌اند که بیعت نکرده‌اند تا بیعت تمام کنند.

و عمر آن روز بانگ همی کرد که «یا مردمان! بیعت کنید با خلیفت پیغامبر خدای پیش از آنکه شب آید، که کسی نباید که شب بخسبد و او را امام نبوَد».

پس خلق به مزگت اندر گرد آمدند و بوبکر بر منبر پیغامبر شد و عمر از فرود بیستاد. نخست عمر خطبه کرد و گفت: ای مردمان، خدای را شکر کنید که شما را بر بهترین شما گرد آورد بر بوبکر یار پیغامبر آنکه با وی به غار بود و با او هجرت کرده بود. و هرکه از شما او را بیعت نکرده است امروز بیعت کنید.

و این روز را بیعة العامه خوانند.

پس بوبکر مردمان را گفت من این کار بدان پذیرفتم خواستم که خلاف و داوری و خون ریختن و شمشیر زخم نبود. و من امروز یکی از شما ام، و از من گاه صواب آید و گاه خطا، چون صواب آید خدای را شکر کنید، و چون خطا کنم مرا راه نمایید و دست گیرید و از آن خطا آگاه کنید. و تا من به طاعت خدای در باشم مرا طاعت دارید، و چون از او روی بتابم مرا طاعت مدارید. و شما از بیعت من بحل اید.

پس چون شب آمد، هیچ‌کس نمانده بود اندر مدینه از مهاجر و انصار الاّ که همه بیعت کرده بودند پیش از شب مگر علی و عبّاس و فرزندان و آنان که از بالین پیغامبر جدا نشدند و به تعزیت مشغول بودند.

پس ابوبکر مردم را گفت: اکنون بروید و کار پیغامبر گیرید که او مرده است تا حق او بگزاریم به شستن و نماز کردن و به گور کردن.

و بوبکر به خانه پیغامبر شد با جمعی از یاران، تا او را بشوید و به گور کند.

خبر غسل دادن و دفن کردن پیغامبر علیه الصّلاة و السّلام

و به خبری چنین گفتند که به روز سه شنبه بود نماز دیگر که ایشان به شستن پیغامبر پرداختند. و او دوشنبه مرده بود چاشتگاه. و گروهی چنین گفتند که روز دوشنبه مرده بود و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا نماز پیشین بدو نپرداختند. و بوبکر ترسید که او تباه شده است از سه روز باز مرده. چون به خانه اندر آمد سوی پیغامبر شد و رویش برهنه کرد و ببویید، خوش یافت. رویش به روی برنهاد و گفت: «ما أطیَبَكَ حیّا و میّتا! چه خوش بویی به زنده و مرده!» پس بوبکر گفت: من از پیغامبر شنیدم که مرا اهل بیت من بشوید. علی و عبّاس را

بگویید تا ایشان پیغامبر را بشویند.

عبّاس با دو پسر فضل و قثم و علی بیامدند. بوبکر گفت: «پیغامبر را بشویید». و دو مولای پیغامبر را نیز شقران و اسامة بن زید را گفت اندر روید و ایشان را یاری دهید. و خود با مهاجر و انصار بر در بنشست. پس مردی از انصار برخاست نام او اوس بن خَولی از خزرج و گفت: «یا خلیفتَ پیغامبر خدای! زنهار که فردا ما را مردمان سرزنش کنند و گویند: اندر آن وقت که پیغامبر را شستند از انصار هیچ‌کس آنجا نبود؟ این فخر از ما مبر و یک تن را از انصار آنجا فرست تا یاری کند». و این اوس از بدریان بود. بوبکر او را گفت: تو اندر شو و یاری ده. او اندر شد.

و علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه پیغامبر را بر تن‌شوی نهاد هم با آن پیرهن که با آن بخفته بود و اندر او بمرده، و از او بِنَیاهِخت، و زیرِ پیراهن آب بر او همی ریخت. و شقران و اسامه آب همی دادند. و فضل و قُثَم او را بر تن‌شوی از پهلوی به پهلو می‌گردانیدند و علی همی شست، و عبّاس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و همی نگریستند.

پس چون بشستند، از سه جامه کفن کردندش؛ دو سپید و یکی بُردِ یمانی، و هر سه نادوخته بود، و او را بدان سه جامه اندر پیچیدند و بخور و آنچه سنّت مردگان بوَد همه تمام کردند.

و مردی بود اندر مدینه که انصاریان را و مردمان مدینه را گور کندی نام او بوطلحه، او را بخواندند تا گور کند.

باز اختلاف کردند که گور کجا کنیم؟ گروهی گفتند اندر مزگت باید کندن، و گروهی گفتند به بقیع الغرقد باید به گورستان مسلمانان.

بوبکر گفت: «من از پیغامبر شنیدم که هر پیغامبری را گور آنجا بوَد که جان از او بیرون شود». پس آن بستر که او بر آنجا مرده بود برداشتند و زیر بستر گور کندند. و آن حجرهٔ عایشه بود، و هم پهلوی مزگت بود.

پس چون گور بکندند و کار تمام شد، پیغامبر را بر لب گور بنهادند و خلق فوج فوج اندر همی آمدند و بر پیغامبر نماز همی کردند بی آنکه کسی امامی کردی.

چون مهاجر و انصار نماز بکردند، آنگه زنان و کودکان اندر آمدند و نماز کردند.

و آن روز اندر این بگذشت و از شب نیز همی بگذشت. پس چون نیمِ شب بود او را به گور کردند.

و گروهی چنین گویند که پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ این شستن و نماز کردن روز سه شنبه

بود و شب چهار شنبه به گور کردندش. و گروهی گفتند: این روز پنجشنبه بود و شب آدینه به گور کردندش.

و پیغامبر را ـ عَلَیهِ السَّلام ـ یکی قطیفه بود که آن را زیر افگندی و بر آن خفتی، و قطیفه زیلویی بود به عرب اندر ستبر بافته با مویْ همچون محفوری و نیز از وی ستبرتر. پس شقران مولای پیغامبر این قطیفه بیاورد و به گور افگند زیر پهلوی پیغامبر و گفت: و الله که از پسِ تو کس اینجا بر نخسبد.

و علی و فضل و قثم و شقران هر چهار به گور فرو شدند، و مردمان بر سر گور انبوهی کردند. و علی از پسِ همه از گور برآمد و خاک برافگند.

و مغیرة بن شعبه بر سر گور بود و دعوی کردی که «باز پسین کسی که روی پیغامبر دید به گور اندر من بودم. چون علی از گور برآمد و خاک خواستند فرود افگندن من انگشتری خویش به گور اندر فگندم و بدان بهانه به گور فرو شدم و روی پیغامبر باز کردم و بدیدم. پس رویش ببوسیدم و برآمدم، و از انگشتری نیندیشیدم». علی گفت: مغیره دروغ گوید همی که او آنجا این چنین نیارستی کردن و او را این دل و زهره نبود که این چنین یارستی کردن.

و اخبارها مختلف است که پیغامبر را چند سال بود که بمرد. گروهی گفتند: شصت و سه سال بود؛ زیرا که چهل ساله بود که وحی آمدش. سیزده سال به مکه بود از پسِ آنکه وحی آمدش و ده سال به مدینه. و از همهٔ اخبارها این درست‌تر است.

و گروهی گفتند که شصت و پنج ساله بود که بمرد، و این نه درست است.

و همهٔ اخبارها متّفق است که روز دوشنبه زاد از مادر، و آن روز که کعبه را بنا کردند شانزده ساله بود که او را گفتند: «حَجَر الأسوَد به دست خویش بر رکن خانه بنه»، و آن نیز روز دوشنبه بود، و از مکه به مدینه روز دوشنبه برفت به هجرت. و به مدینه روز دوشنبه اندر شد، و روز دوشنبه بمرد.

* * *

تَمَّ کِتابُ سیرة رسولِ الله صلّی الله علیه وآله وسلّم
و یَلیهِ أخبار خلافَة ابي بکر الصدِیق رضي الله عنه

نشر الکترونیک توسط
وبگاهِ ایران‌تاریخ
www.irantarikh.com